

چاپ چهاردهم برگزیده‌ی جایزه‌ی ادبی جلال آل احمد

# پاییز فصل آخر سال است



نسیم مرعشی

دنبال تو می‌دویدم. کف سرامیک‌های سرد و سفید سالن.

کتاب‌های قفسه‌ی ایمن - ۵۱

# پاییز فصل آخر سال است

نسیم مرعشی



## تابستان

### تکه‌ی اول

دنبال تو می‌دویدم. روی سرامیک‌های  
سرد و سفید سالن. در آن سکوت ترسناک  
هزار ساله. هن‌وهنِ نفس‌هایم با هر گام بلندتر  
در گوشم تکرار می‌شد و گلویم را تلخ می‌کرد.  
بخش پروازهای خارجی آن طرف بود. امام  
نه، مهرآباد بود انگار. و سالن پروازش هی  
دورتر می‌شد. رسیدم به گیت. پشتت به من  
بود، اما شناختمت. کت نیلی‌ات تن‌ات بود و  
چمدان به دست، منتظر و آرام ایستاده بودی.  
روشنی سالن به سفیدی می‌زد. فقط نور  
می‌دیدم و تو را. لکه‌ای نیلی روی سفیدی  
مطلق. صدایت زدم. راه افتادی و دور شدی.  
سُر می‌خوردی روی سرامیک‌های سالن.

دویدم.

دستم را دراز کردم و دستت را گرفتم. برگشتی.  
دستت توی دستم ماند و هواپیما پرید.

روی لبه‌ی خوابم هنوز. لبه‌ی زجرآور خوابیدن  
و بیدار ماندن که خمیازه‌ای تمام نشدنی را  
در سلول‌های تنم نگه می‌دارد. چشم‌هایم را  
سخت باز می‌کنم تا زجر تمام شود. در نیمه‌باز  
کمد را جلوم می‌بینم و چراغ خواب خاموش  
را، روی میز کوچکی که پُر از لیوان کثیف و یک  
ساعت خوابیده و چند کتاب است. کتاب‌های  
تو. روی ملافه‌ی کنارم دست می‌کشم. نیستی.  
هیچ کس نیست. این جا کجاست؟ چند سالم  
است؟ چند شنبه است؟ نمی‌دانم. حالم را  
ولی می‌دانم که بد است. ته گلویم تلخ است و  
چیزی در سینه‌ام پرپر می‌زند. تشنه‌ام. باید یادم  
بیاید. دست چپم را از زیر تنم بیرون می‌کشم.  
ساعت فلزی روی مچ عرق کرده‌ام جا انداخته.



یازده و پنج دقیقه. چرا این قدر دیر؟ چشم‌هایم  
را می‌بندم و مغزم را توی مشت فشار می‌دهم.  
فکر می‌کنم به دیروز، به پریروز. یاد می‌آید.  
یکشنبه است و امروز برای کار قرار دارم. پتورا  
کنار می‌زنم.

گوشی را که برداشتم، گفتم: «سلام لیلا خانم.  
امیر صالحی هستم. شماره‌ی شما را از ساغر  
گرفته‌ام.»

گفتم دارند یک روزنامه‌ی جدید درمی‌آورند.  
گفتم هر روز سه صفحه‌ی فرهنگی دارند.  
یک صفحه‌اش ظهر می‌رود برای چاپ، دو  
صفحه‌اش عصر. گفتم اگر فرصت دارم و اگر  
دوست دارم، یکشنبه عصر سری به‌شان بزنم.  
فرصت دارم. هر چه قدر که بخواهد. در این  
چهار ماه غیر از وقت بی‌مصرف چیز دیگری  
نداشته‌ام. وقتی که به هیچ می‌گذرد و از عمر  
نیست. نه از آن کم می‌کند و نه چیزی به آن  
اضافه می‌کند. با سردبیر هفته‌نامه‌ای که در آن

کار می کردم کنار نمی آمدم. چهار ماه پیش بود  
که آمد جلو میزم ایستاد و گفت مطلب مال  
من است و می توانم هر تغییری که دلم بخواهد  
در آن بدهم. کاغذهایم را جمع کردم. گفت  
فکر کرده ای چه می نویسی که نمی شود حتا  
یک کلمه اش را تغییر داد؟ کتاب ها و خود کارها  
را ریختم توی کیف. گفت دیگر نمی خواهم  
بشنوم که آمده ای و اعتراض کرده ای. کیفم را  
روی شانه ام انداختم و گفتم دیگر نمی شنوید.  
و بیرون آمدم. نمی فهمید که تغییرش متنی را  
که نوشته بودم خراب کرده بود. از وقتی بیرون  
آمده ام، هر روز صبح بیدار شده ام و خورشید  
را قدم به قدم دیده ام که آسمان را گذرانده  
تا شب شده و خوابیده ام. کار دیگری یادم  
نمی آید کرده باشم. گاهی روجا را دیده ام یا  
شبانہ را. آمده اند این جا یا رفته ایم بیرون چیزی  
خورده ایم و باز برگشته ام خانه. یک بار هم بابا  
آمد و باهم رفتیم اهواز، مامان و بقیه ی فامیل را

دیدم. سه روز یا چهار روز، یادم نیست. فرصت دارم برای کار. هر چه قدر که بخواهد. اما دوست، نمی دانم دارم یا نه. باید داشته باشم، حتماً دارم. قبلاً کارم را دوست داشتم. تو باید خوب بدانی. سر کار می خندیدم. خنده هایم یادم هست. حالا اما، چه کار دوست دارم بکنم غیر از دراز کشیدن و شمردن روزهای باقی مانده؟ نمی دانم.

بابا گفت: «بیا بگذارم شرکت نفت، توی رشته ی خودت کار کن. حقوق خوب بگیر، آینده ات را بساز. پیش خودمان هم هستی.» نمی خواهم برگردم اهواز. آدم که راه رفته را برنمی گردد. همان سه چهار روزی که آن جا بودم فهمیدم نمی توانم بمانم. اهواز گرم است. هُرم گرما از زمین بلند می شود و روی سینه ی آدم هوار می شود. چه قدر عصر بروی جاده ی ساحلی و برگردی و بشود بیست دقیقه؟ چه قدر زیر باد کولر که بوی خوب خاک

می دهد مجله بخوانی؟ چه قدر عصرها بروی  
بازار کیان با زن های عرب سررطب و ماهی  
زبیدی چانه بزنی و بخندی؟ این بار که  
رفتم، اهواز کوچک شده بود انگار. کوچک تر  
از کودکی ام. با چهار قدم از هر خیابانی رد  
می شدم. چهارشیر وصل شده بود به فلکه ی  
نخل ها. فلکه ی نخل ها وصل شده بود به  
سید خلف. حیاط های کوچک و سنگرهای  
اندازه ی قوطی کبریت، وقتی خیره می شدم  
به شان، تصویرهای کودکی ام را به هم  
می ریخت و خاطره هایم را گم می کرد. شب ها  
آن جا قرار نمی گرفتم. دلم خانه ی خودم را  
می خواست. تختم را. تخت مان را.  
شبانہ گفت: «بیا شرکت. نیروی جدید  
می خواهند. مثل سال های دانشگاه، همه دور  
هم ایم. خوش می گذرد.»  
خوش نمی گذرد، می دانم. هر روز باید بنشینم  
پشت میز، و روی کاغذ و نقشه و مانیتور و



همه جا عدد بنویسم. چهارها قاطی دوها  
می شوند، دوها قاطی پنج ها و همه پشت سر هم  
ردیف می شوند و مغزم را می جوند. پشت شان  
منفی می آید و ممیز. صفر، نقطه، سه. صفر،  
نقطه، هشت. قطرِ شِفَت ضرب در ارتفاع  
پره می شود، طول پیستون منهای اندازه‌ی  
سیلندر می شود و این ها دیوانه‌ام می کند. مثل  
سال‌های دانشگاه، شبانه می رود توی خودش  
و روجا سرش را می کند توی کامپیوتر. کسی  
با من حرف نمی زند؛ در آن دفتر دلگیر تنها  
می مانم.

روجا گفت: «جمع کن برویم. تو امتحان زبانت  
را بده، پذیرش و ویزایت با من. می مانی این جا  
چه کار کنی؟»

— اگر می خواستم بروم، با میثاق می رفتم.  
— لج می کنی لילה. با خودت لج می کنی.  
نمی خواهم بروم. چرا هیچ کس حرفم را  
نمی فهمد؟ حالا، حتا اگر بخوام، دیگر زورم به

این کارها نمی‌رسد. زورم به اندازه‌ی روجا یا به  
اندازه‌ی تو نیست. رفتن را از نزدیک دیده‌ام. در  
خانه‌ی خودم بودی و دانه‌دانه از هر کاغذی  
که آماده کردی، نردبام ساختی و قدم به قدم  
دور شدی از من. سخت بود. هزارتا نامه و  
مدرک جمع کردی، دادی برای ترجمه، مهر  
زدی، امضا کردی، وقت سفارت گرفتی...  
وقت سفارت؟ امروز یکشنبه است و روجا صبح  
زود وقت سفارت داشت. گفته بودم بیدارش  
می‌کنم. چرا یادم رفت؟

— دستگاه مشترک موردنظر...

حتماً به موقع بیدار شده و رفته که گوشی‌اش  
خاموش است. روجا که از قرار جا نمی‌ماند.  
روجا قوی است. مثل تو.

سرم گیج می‌رود. باید چای درست کنم  
و چیزی بخورم. پایم را که از اتاق بیرون  
می‌گذارم، به هم ریختگی خانه آوار می‌شود روی  
تنم. زیرسیگاری پُر از ته‌سیگار شده. بدت



می آمد و زود خالی شان می کردی. می گفתי  
خانه بوی خوابگاه می گیرد. بشقاب های کثیف،  
پُر از دستمال کاغذی و چربی خشک شده ی  
غذاهای نیم خورده، پخش اند روی پیشخان.  
تابلوهای روی دیوار یک بند انگشت خاک  
گرفته اند. شیشه ی میز پُر از جای انگشت کثیف  
شده و روزنامه های نخوانده ی دیروز و پریروز و  
تمام هفته ی پیش روی آن پخش است. مانتوم  
افتاده روی دسته ی مبل. برمی گردم توی  
اتاق و زیر پتو پناه می گیرم. این جا خانه ی من  
نیست. باید روزی را که از من فرار می کند پیدا  
کنم و خانه را شبیه خانه کنم. اگر رفتم سر کار و  
خوب شدم و خوب ماندم، باز به خانه می رسم.  
همه چیز را مرتب می کنم. لامپ های سوخته  
را عوض می کنم. مبل های قرمز را می دهم  
درست کنند. کثیف شده اند و فنرهای شان  
خوابیده. پولیش لازم دارند و چند دکمه ی  
سفید که مثل روز اول شان شوند. دوست شان

نداشتی. خسته شده بودی از رنگ‌شان. از  
اول گفته بودی خسته می‌شوی. از همان  
روزی که رفته بودیم خرید. من و تو و روجا و  
شبانۀ کلاس ظهرمان را نرفتیم و از دانشگاه  
آمدیم بیرون. مامان هنوز نرسیده بود تهران.  
رفته بودیم مبل‌های شهر را ببینیم و یکی‌شان  
را انتخاب کنیم تا مامان را از این‌ور تهران به  
آن‌ور نکشانیم. روجا می‌گفت برویم یافت‌آباد.  
حوصله‌ی این‌همه راه را نداشتم. گفت همین  
یک بار است، ولی می‌دانستم آخرش برای دو  
سه تکه تیروخته می‌خواهد صد بار مرا بکشانند  
تا ته شهر و برگرداند. تو می‌گفتی بگذاریم روجا  
هر کاری دلش می‌خواهد بکند و شبانۀ مثل  
همیشه نگاهش به ما بود و چیزی نمی‌گفت. از  
جهان کودک رد می‌شدیم که چشمم خورد به  
آن مغازه‌ی بزرگ. مبل‌های قرمزپشت شیشه  
با آن دکمه‌ها و گل‌های بزرگ سفید دلم را برد.  
گفتی: «مبل قرمز؟ چند روز دیگر خسته

می شوی از آن‌ها. آن کرم و قهوه‌ای‌ها را نگاه  
کن چه قدر قشنگ‌اند...»

اخم‌های روجا رفت توی هم.

— مگر چند سال تان است؟ حالا وقتش است  
که مبل قرمز بخرید. وقتی پیر شدید، بروید  
با خیال راحت روی این قهوه‌ای‌های زشت  
بنشینید و نوه‌های تان را بغل کنید.

قرمزها را دوست داشتم. خسته نمی‌شدم از  
آن‌ها. می‌دانستم. نگاه کردم به شبانه. نظری  
نداشت.

— هم قرمزها قشنگ‌اند، هم قهوه‌ای‌ها. نرویم  
یافت‌آباد را هم ببینیم؟

نمی‌خواستم بروم یافت‌آباد. همان‌ها را  
می‌خواستم. همان قرمزها را که گران و جیغ  
بودند و خانه‌مان را شاد می‌کردند. مثل  
خودمان. زنگ زدم به بابا.

— فکر پولش را نکن باباجان. چند سال  
می‌خواهی روی آن‌ها بنشینی. هر رنگی دوست

داری بخر. هر چیزی که می خواهی.  
خریدم شان. ناراضی نبودى. دست  
می کشیدی به گل های شان و می گفتی نرم اند.  
بعد که مامان رسید، رفتیم پرده ی قهوه ای  
خریدیم که دکوراسیون خانه هم سلیقه ی من  
باشد هم تو. پرده ها دیگر کهنه شده اند بعد از  
هفت سال. باید عوض شان کنم. اگر رفتم سر  
کار و خوب شدم، می نشینم و فکر می کنم چه  
رنگی بیشتر از این قهوه ای های تیره به قرمز  
می آید و پرده ها را نو می کنم. خانه را دوباره  
قشنگ می کنم، هر وقت دوباره خوب شدم.  
دلم چای می خواهد. حال را از نگاهم پنهان  
می کنم و می روم آشپزخانه. کتری پُر از لکه های  
هفت رنگ را برمی دارم. سنگینی اش مرا یاد  
جرم گیری می اندازد که هزار سال است یادم  
رفته بخرم. پُرش می کنم و می گذارم روی  
اجاق گاز، کنار تمام چربی های زرد و قرمز  
خشکیده و دانه های برشته ی برنج و رشته های



ماکارونی پُر از لکه که به آن‌ها چسبیده‌اند.  
نگاه می‌کنم به جای انگشت‌های کثیفم روی  
دستگیره‌ی یخچال. به کابینت‌ها، که پُر از  
خرده‌نان و کیسه‌های پلاستیکی خالی است  
و این لکه‌ی ماست خشک شده، که با هیبت  
زرد زشت کویری تکه‌تکه شده‌اش حالم را  
به هم می‌زند. از سینک بوی ظرف‌های کثیف  
چندروزه می‌آید. باید بگویم ملوک خانم بیاید  
و تمیزشان کند. ماه‌هاست که باید زنگ بزنم،  
اما تحملم بس نیست برای این که صبح تا عصر  
بالای سرش بایستم و به داستان زندگی دختر  
بیچاره‌ی طلاق گرفته و خواهرشوهر فلجش،  
که بیست سال است وبال گردنش شده،  
گوش بدهم. کاش مامان می‌آمد. حال خوش  
زندگی را پخش می‌کرد در خانه. ملوک خانم  
را می‌آورد، فریزر را پُر می‌کرد، توی خانه بوی  
غذایش می‌پیچید و می‌نشست و حرف می‌زد و  
حرف می‌زد. از خاله می‌گفت که ماشین نو

خریده. از زن عمو که چند وقت است زنگ نزده  
حال پدر بزرگ را بپرسد. از بابا که چه قدر دلش  
برای من و سمیرا تنگ شده و هر شب که از  
مطب می آید دلش دو دخترش را می خواهد  
که سر شام کنارش باشند. از دختر خاله اش  
که با دو بچه ی دو قلویش چه می کند و این که  
بچه ی سمیرا چه کلمه ی فارسی دیگری یاد  
گرفته و چه قدر قشنگ آن را می گوید. من هم  
می نشستم جلوش روی مبل، چای تازه ی  
خوش رنگ می نوشیدم و پرتقال پر پر شده  
می خوردم و به صدایش که در خانه می پیچید  
گوش می دادم و همین طور الکی نجنج  
می کردم.

آب جوش را که می ریزم توی لیوان، رگه های  
قهوه ای دود می شوند توی آب و پیچ و تاب  
می خورند. نخ کیسه ی چای را می کشم. رگه ها  
باهم قاطی می شوند و برایم چای فوری درست  
می کنند. نیستی و با خیال راحت قوری را در

بالاترین کابینت قایم کرده‌ام و فقط چای  
فوری می‌خورم. باید چای بخورم تا سر حال  
شوم. باید سر حال بروم سر کار. دارم می‌روم  
سر کاری که همیشه دوست داشته‌ام. کاری  
که خوشحالم می‌کرد. باید باز هم دوست‌اش  
داشته باشم. چرا ندارم؟ چرا هیچ چیز این روزها  
دیگر مرا نمی‌خنداند؟ به خاطر بی‌کاری است  
حتماً. باید چیزی داشته باشم که مرا فرو ببرد  
توی خودش و نگذارد بفهمم کجا هستم. باید  
روزهایم را بگذرانم. باید حواسم را پرت کند از  
همه چیز. حواسم که به چیزی پرت نمی‌شود،  
فکرهای پیدای‌شان می‌شود. خودم را ول می‌کنم  
روی مبل قرمز و هزار ساعت هم که بنشینم  
حوصله‌ام سر نمی‌رود بس که فکر می‌دود توی  
سرم. فکر خودم، تو، سمیرا، زندگی شبانه و  
ماهان. فکر این که چرا به این جا رسیدیم. کجا  
را اشتباه کردیم. کجای خلقت و با کدام فشار  
شالوده‌مان ترک خورد که بدون این که بدانیم



برای چه، بایک باد، طوری آوار شدیم روی  
خودمان که دیگر نمی‌توانیم از جای مان بلند  
شویم. نمی‌توانیم خودمان را بتکانیم و دوباره  
بایستیم و اگر بتوانیم، آنی نیستیم که قبل از  
آوار بوده‌ایم. اشتباه کدام طراح بود که فشارها  
را درست محاسبه نکرد و سازه‌مان را طوری  
غیرمقاوم ساخت که هر روز می‌تواند برای  
شکستن مان چیزی داشته باشد؟ فکر زندگی  
بی‌خنده و بی‌آرزو تکه‌تکه‌ام می‌کند. مثل لکه‌ی  
زشت زرد ماست، روی پیشخان آشپزخانه. اما  
کار که داشته باشم، دیگر فکر نمی‌کنم. کار  
می‌کنم و خسته می‌شوم و بعدش خستگی‌ام را  
بغل می‌کنم و آرام آرام می‌خوابم. روجا گفت:  
«چرا این قدر خودت را اذیت می‌کنی؟ تو که  
نیازی نداری به کار.» چرا نمی‌فهمید زندگی  
لعنتی من همین یک دلخوشی را دارد. فقط  
همین یکی را. از وقتی رفته‌ای، چیز دیگری در  
آن باقی نگذاشته‌ای. اما حالا باید خوشحال



باشم. باید خوشحالی ام یادم بیاید. سرم را  
در دست‌هایم فشار می‌دهم و دنبال صدای  
خنده‌ی بلند خودم می‌گردم.  
— بیا دیگر، این قدر نایست لیلی. دیرمان شده.  
— خواهش می‌کنم. فقط یک دقیقه. نمی‌توانم.

دستم توی دست تو بود و بلند بلند  
می خندیدم. کنار خیابان تا شده بودم. نفسم از  
خنده بند آمده بود و دردی را که در دلم پیچیده  
بود یادم است. دستم را می کشیدی. دیرمان  
شده بود. به چه می خندیدم؟ یادم نیست. فقط  
یادم است انقلاب بودیم. سینما بهمن. فیلم  
بدی از جشنواره دیده بودیم و برمی گشتیم  
دانشگاه. خیابان کارگر، بین سی دی فروش ها  
و سمبوسه فروش ها، پرینت ارزان، لباس  
دست دوم و کلوچه ی فومن دنبال تا کسی  
می چرخیدیم و از لای دست و کتف و کمر مردم  
رد می شدیم. تو بلوز سفیدی را که سمیرا برای  
فرستاده بود پوشیده بودی. مردی از روبه رو  
با سرعت به طرف مان آمد. سرش پایین بود.  
دستم را رها کردی که رد شود. باز خندیدم.  
مرد نگاهم کرد. یک آن مردد شدی و به سمت  
آمدی. مرد سرش را که بلند کرد، دیگر دیر  
شده بود. سرش خورد توی سینه ات و لیوان

آب انارش لب پرزد روی بلوز سفیدت و لکه‌ای  
شد که تا وقتی کنارم بودی، نه با جوش شیرین  
رفت، نه با سرکه، نه وایتکس، نه لکه‌برافونه  
که آخرین بار بهش زدم و توی چمدانت  
گذاشتم و گفتم: «فقط در خانه بپوش، وقتی  
کسی نیست.»

چایِ سرد شده‌ام را یک نفس سر می‌کشم.  
صدایش تکانم می‌دهد. از سکوت خانه است  
که صدای قورت دادن این قدر بلند در سرم  
می‌پیچد، یا از گوش‌هایم که دیگر عادت به  
شنیدن ندارند؟ عادت کرده‌ام به سکوت  
خالی خانه. به خفگی هوا و زندانی شدن  
پشت پنجره‌های دوجداره‌ی بی‌صدا. حتا  
دوست ندارم ساز هم بزنم. چند ماه می‌شود  
که پشت پیانو ننشسته‌ام؟ چهار ماه؟ هشت  
ماه؟ یادم نیست. انگشت‌هایم را باز می‌کنم،  
مشت می‌کنم و دوباره باز می‌کنم. باز باز. درد تا  
مچ‌هایم بالا می‌رود. انگشت‌هایم دیگر نه نرم‌اند

نه سبک. کوتاه و زشت شده‌اند. بندهای شان  
ضخیم و سفت شده‌اند و با هر تکان اضافه‌ای  
درد می‌گیرند. با این درد و این ناخن‌های بلند  
و بدقواره که لیز می‌خورند روی کلاویه‌ها، دیگر  
نمی‌توانم پاساژ والس لاینوری را که دوست  
داشתי بزنم. آمدی نشست کنارم، روی صندلی  
پیانو. گفתי: «دوست دارم که ناخن‌هایت  
همیشه کوتاه‌اند و به‌شان لاک نمی‌زنی.»  
گفتم به خاطر پیانوست، و یادت دادم اکتاو  
می‌مینور باس را سر هر ضرب نگه داری تا  
من قطعه‌ای از شوپن بزنم. گفתי: «همان روز  
عاشقت شدم. همان روز که توی آمفی‌تئاتر  
دانشگاه نشست پشت ساز و گمانم چیزی از  
شوپن زدی. می‌دانستی دارم نگاهت می‌کنم؟»  
— واقعاً داشتی نگاهم می‌کردی؟ فکر می‌کردم  
من اول عاشقت شدم. روز اعتصاب، که  
مطمئن‌تر از همه‌ی بچه‌ها روی بالاترین پله‌ی  
انجمن صنفی نشسته بودی و کلاه مخمل



فرانسوی سرت بود.

— هنوز هم دوست دارم وقتی ساز می‌زنی و  
حواست نیست، به انگشت‌هایت نگاه کنم که  
می‌رقصند روی ساز.

تمرین که می‌کردم، می‌دانستم ایستاده‌ای  
توی چارچوب درِ اتاق و نگاهم می‌کنی. چه‌طور  
ساز بزنم وقتی نیستی و نگاهم نمی‌کنی؟  
نیستی و انگشت‌هایم رقصیدن یادشان رفته.  
خشک شده‌اند و دیگر چیزی از شوپن یادم  
نیست. باید درست‌اش کنم. وقتی رفتم سر  
کار و روز خوبی را که از من فرار می‌کند پیدا  
کردم، پیانو را می‌دهم رگلاژ کنند. دوباره تمرین  
می‌کنم تا انگشت‌هایم مثل روزهای نرفتن‌ات  
باشوند. باید پارتیتورهایم را پیدا کنم.

چرا امروز سلانه سلانه می‌رود؟ ساعت هنوز یک  
نشده. لپ‌تاپم را روشن می‌کنم و ایمیل‌هایم را  
به امید چیزی که هیچ وقت نیست باز می‌کنم.  
«مهم، مهم، مهم»، «سه روش برای جلوگیری

از سرطان سینه»، «مانکن زیبای ایرانی در  
نیویورک». همه را پاک می‌کنم. صفحه‌ها  
را می‌بندم و وبلاگم را بالا می‌آورم. پست  
دیروزم یازده نظر دارد. از پیشنهاد کار جدیدم  
نوشته‌ام. از صالحی. از روزنامه و روزهای خوب  
روبه‌رو. از خوشحال‌کننده‌ترین نگرانی‌های  
دنیا. نوشته‌اند: «به سلامتی»، «شیرینی ما  
چه می‌شود؟»، «چه عجب، بالاخره چیزی  
نوشتی»، «یک سری هم به ما بزن» و چیزهایی  
مثل همین‌ها. دوست دارم که نمی‌بینم‌شان.  
دوست دارم هر وقت می‌خواهم چیزی بگویم،  
از دور بگویم و قایم شوم و هر وقت می‌خواهم  
جواب بشنوم، از دور بشنوم. نمی‌خواهم کسی  
جلوم بنشیند و نگاهم کند و منتظر حرفی باشد.  
روزنامه را هم برای همین دوست دارم. دوست  
دارم توی تحریریه بنشینم و بنویسم و فردا  
پشت چنار بزرگ کوچه‌ی روبه‌روی کیوسک  
بایستم و ببینم چند نفر موقع ورق زدن خیره

می شوند به تیترا مطلبی که نوشته‌ام.  
تلفن زنگ می خورد. روجاست. می گوید کارش  
تمام شده.

— کی باید سر کار باشی؟

— ساعت چهار و نیم.

می گویم: «بیدار بودم تا آفتاب زد. اما یادم رفت  
بیدارت کنم. به موقع رسیدی؟»

به موقع رسیده. می گوید برویم ناهار. تازه  
ساعت یک و نیم است و تا قرار روزنامه کلی  
وقت دارم که باید بگذرد. می گوید: «می آیی؟  
حوصله ندارم الان بروم سر کار. ناهار  
می خوریم، بعد من می روم شرکت، تو هم برو  
روزنامه.»

چیزی پاهایم را بسته. می گویم نمی دانم.  
— یعنی چه که نمی دانی؟ بیا برویم دیگر. من  
ماشین ندارم. دو و ربع، آپادانا، سرنیلوفر باش،  
باهم یک جایی می رویم. می آیی. وقتی سکوت  
می کنی، یعنی موافقی.

وقتی سکوت می کنم یعنی موافقم؟ نه،  
نیستم. من وقتی موافق باشم سکوت نمی کنم،  
می خندم. دهانم را باز می کنم و می گویم بله،  
موافقم. اما سکوت، می دانم که نمی کنم. شاید  
آن روز هم سکوت کرده بودم که فکر کردی  
با رفتن ات موافقم. ساکت نشسته بودم و  
چمدانت را می بستم. موافق نبودم، فقط ساکت  
بودم؛ و تو بدون من رفتی. رفتی و پدر و مادرت  
را دیدی. حتماً کلی خندیدی و سربه سر مادرت  
گذاشتی و گفתי دلتنگی نکند. حتماً خاله های  
را، که آمده بودند تو را قبل از رفتن ببینند، بغل  
کردی و بوسیدی و گفתי زود برمی گردی.  
دو سه بار چمدانت را باز کردم و مطمئن شدم  
چیزی جا نمانده و دوباره بستم اش و همه اش  
ساکت بودم. در شهر چرخیدی و با بچه ها  
خدا حافظی کردی. حتماً سفارش کردی مرا  
تنها نگذارند و هوایم را داشته باشند وقتی  
نیستی. من سکوت کرده بودم و برای



آخرین بارها زیپ چمدانت را می کشیدم و تو  
حتماً با همه خوش و بش می کردی و به کسانی  
که می خواستی تنهای شان بگذاری، لبخندهای  
امیدوار می زدی. در چمدان را قفل کردم. در  
خانه را باز کردی و آمدی تو. من ساکت بودم.  
اما موافق، می دانم که نبودم. فکر می کردم  
نمی روی. منتظر بودم بیایی توی اتاق، مرا  
ببوسی و بگویی پشیمان شده‌ام، تو موافق  
نباشی هیچ جا نمی روم. منتظر بودم بیایی و  
بگویی معلوم است که تنهایت نمی گذارم،  
کجا بروم بدون تو؟ مطمئن بودم نمی روی.  
حتا وقتی به آژانس زنگ زدی و گفתי می روی  
فرودگاه امام، با خودم گفتم نمی روی بدون  
من. ایستادم توی چارچوب در. لباست را عوض  
کردی، نگاهم را برگرداندم. پیراهن و پلیور نو  
پوشیدی. اتیکت‌های شان را درآورده بودم و  
گذاشته بودم روی تخت. خودم برای رفتن ات  
خریده بودم و حواسم بود که شیک‌ترین مسافر

هواپیما باشی. پیراهن راه‌راه یاسی و پلیور  
خاکستری و شلوار جین تیره. کت نیلی‌ات  
روی تخت بود. کوله‌ات را نگاه کردی، زیپ  
بالایی‌اش را باز کردی و خواستی لباس‌هایی را  
که درآوردی در آن بگذاری.  
— لباس نو زیاد برایت گذاشته‌ام. این‌ها را نبر.  
گفتی باشد. نگاهم نکردی. جورابت را  
برداشتی. رفتم توی هال و نشستم روی مبل و  
کتابم را دست گرفتم. نباید گریه می‌کردم. تو  
نمی‌رفتی. مطمئن بودم نمی‌روی بدون من.  
می‌خواستی مرا بترسانی. صدای چرخ چمدان  
آمد. جلو در بودی. از بالای کتاب نگاهت کردم.  
کت نیلی را پوشیده بودی. کوله‌ات را زمین  
گذاشتی، کفش‌هایت را پا کردی و بندشان را  
آرام آرام بستی. نگاهت که سمتم چرخید، سرم  
را پایین انداختم.  
— بیا بغلم.  
نیامدم. رفتم توی اتاق و در را بستم.

لباس‌هایت روی تخت بود. تنها حجم روشنی  
از تو که بی‌تو در خانه مانده بود. گوش دادم  
تا صدای باز و بسته شدن درآمد و صدای  
چرخ‌های چمدان که دور می‌شدند. نباید  
گریه می‌کردم. تو برمی‌گشتی. مطمئن بودم.  
نمی‌توانستی بدون من بمانی و زندگی کنی و  
خوشبخت باشی. خیلی زود برمی‌گشتی. شاید  
از فرودگاه. شاید فردا یا پس فردا.

بین همه‌ی لباس‌هایم، جین تیره و مانتو  
خاکستری می‌پوشم. می‌بینی؟ شبیه تو شده‌ام  
وقتی داشتی می‌رفتی سراغ زندگی جدیدت.  
دارم می‌روم سراغ زندگی جدیدم و شبیه تو  
بودن حتماً نشانه‌ی خوبی است برایم. صورتم  
را در آینه نگاه می‌کنم. چند روز است آرایش  
نکرده‌ام که دور چشم‌هایم این قدر تمیز است؟  
هر چه در کیفم هست، دنبال مداد چشم،  
می‌ریزم روی تخت. گوشه‌ی چشمم را با دست  
چپ می‌کشم تا چروک‌هایش باز شود و بالای

مژه‌ها خط سیاه می کشم. کج می شود مثل  
همیشه. مثل تمام خط‌های زندگی‌ام که  
کشیدم و کج شد و پاک کردم و باز کشیدم و باز  
کج بود. مثل شب‌های مشق که صدبار با مداد  
قرمز لای «بابا»های سیاه خط می گذاشتم و  
خراب می شد و پاک می کردم و باز می کشیدم  
و باز خراب می شد و من می ماندم و دفتر  
پاره. به سمیرا التماس می کردم که برایم خط  
بکشد. نمی کشید و می گفت دیوانه، خوب  
است همین‌ها؛ و من با چشم‌های خیس، باز  
پاک می کردم و باز می نوشتم. دیگر اما زور  
پاک کردن ندارم. رویش باز خط می کشم تا  
پهن شود و کج و کولگی‌اش گم شود در سیاهی  
مداد.

همه‌ی شال‌هایم در کمد روی هم ریخته. سیاه  
ساده، آبی چهارخانه، کِرم با گل‌های نارنجی،  
ارغوانی و قهوه‌ای دورنگ، و دوباره سیاه. یکی  
زشت است و یکی چروک. شال بنفش را



می کشم بیرون. از چند ماه پیش که آن را با  
روجا خریدیم هنوز سر نکرده‌ام و نو نو مانده  
برای امروز.

— همین را بردار. پوستت سفید است. بهت  
می آید. عادت کن به پوشیدن رنگ‌های شاد.  
باید عادت کنم به پوشیدن رنگ‌های شاد، به  
خوشحال و سرحال بودن. دارم می‌روم سر کار.  
کاری که از هزار سال پیش دوست داشتم‌ام.  
دنبال رژلب شاد، می‌روم سراغ کشو زیر آینه.  
یکی هنوز هست. صورتی تیره است و بوی  
ماندگی می‌دهد. می‌مالم روی لب‌هایم. زشت  
شده‌ام. با پشت دست پاکش می‌کنم. همین  
اثر سرخی که گذاشته کافی است. مهمانی که  
نمی‌روم.

پژو سیاه جلویی امروز نیست و می‌توانم  
یک ضرب از پارکینگ بیرون بیایم. نشانه‌ی  
خوبی است. حتماً امروز قرار است خوب بگذرد.  
می‌پیچم توی اتوبان و گیر می‌کنم میان هجوم

ماشین‌ها و راننده‌های عرق کرده و بوق و هوای  
سنگین. این وقت ظهر که وقت ترافیک نیست.  
چرا نمی‌خواهد خوب بگذرد؟ ماشین درست  
راه نمی‌رود و پاهایم روی گاز و ترمز خوب  
نمی‌نشینند. مگر چند وقت است رانندگی  
نکرده‌ام؟ کولر را روشن می‌کنم. باد گردنم  
را خنک می‌کند اما صندلی با تنم نمی‌سازد.  
جابه‌جا می‌شوم، مانتوم را زیرم مرتب  
می‌کنم، صندلی را می‌کشم جلو، پشته‌اش را  
می‌خوابانم، کمربندم را باز می‌کنم... فایده‌ای  
ندارد. شیشه را می‌کشم پایین تا هوا بیاید.  
هوا گرم است. گرم و کثیف. گرمای مانده‌ی  
مرداد با گرمای تازه‌ی خرداد فرق دارد. گرمای  
خرداد نو است و آفتاب تمیزش، نور می‌ریزد  
روی آدم. مرداد اما چرک و چرب است و بوی  
گند ماندگی می‌دهد. حتا آفتابش هم، از لای  
کلی کثافت رد می‌شود و می‌چسبد به تن و  
هیچ راهی برای خلاص شدن از بوی مُرده و

خفه‌اش نیست. دلم می‌خواهد همین حالا  
برگردم خانه و بنشینم زیر قطره‌های خنک  
دوش و سرم را تکیه بدهم به دیوار و به صدای  
ریختن آبِ سرد روی کاشی‌های آبی گوش  
کنم. ماشینی پشت سرم بوق می‌زند. چیزی  
در سینه‌ام می‌کوبد. هوا نیست. دارم خفه  
می‌شوم. انگشت‌هایم در کیف، از لای موبایل  
و کیف پول و هدفون و خودنویس و پاکتِ  
سیگارهای خشک شده و دفترچه می‌گذرند و  
بسته‌ی دیازپوکساید را پیدا می‌کنند. قرصِ  
سبز، کوچک و لیز است و بدون آب راحت  
می‌رود پایین.

— اضطراب داری باباجان. سعی کن در فشار  
محیطی قرار نگیری. هر وقت تپش قلب  
داشتی، یکی بخور. خوابت نمی‌گیرد، معتادت  
هم نمی‌کند. فقط زیاده‌روی نکن.

چند وقت بود که قلبم ضدضرب می‌زد. وقتی  
وقتش نبود، محکم به دیوارهای سینه‌ام

می کوبید و چیزی از آن جاری می شد در تنم.  
بعد تندتند می زد، آن قدر که نفسم را بند  
می آورد. ترسیدم در خواب سخته کنم. بیدار  
شوم از خفگی، و کسی نباشد بلندم کند.  
آن قدر نفس نفس بزنم تا سیاه شوم و بمیرم.  
بعد تا چند روز کسی پیدایم نکند و بگندم و بو  
بگیرم. خجالت کشیدم از آن هایی که در خانه  
را می شکنند و از بوی فساد جسد سیاه شده ام  
جلو دماغ شان دستمال سفید می گیرند. رفتم  
پیش همدانشگاهی قدیمی بابا. نوار قلب گرفت  
و اکو، و به بابا زنگ زد.  
— قلبش هیچ مشکلی ندارد.  
بابا گفت برایم دیازپوکساید بنویسد. گوشی را  
گرفت و با من حرف زد.  
— وقتی نگران می شوی، یکی بخور. می خواهی  
چند وقت بیایی پیش ما؟  
— نه.  
— می خواهی من یا مامان چند روز بیاییم



تهران؟ می خواهی بگویم سمیرا دعوت نامه  
بفرستد یک مدت بروی فرانسه؟  
نمی خواستم. زورم به رفتن نمی رسید. نه به  
اهواز، نه به فرانسه، نه به هیچ جای دیگر. دلم  
فقط تختم را می خواست. تخت مان را. مثل  
حالا که زورم به این همه ماشین نمی رسد و دلم  
می خواهد دست بزرگی بیاید و برم دارد بگذارد  
وسط زمستان، توی کوچه ای بن بست، زیر  
سایه ی یک چنار بزرگ. دلم می خواهد محکم  
بکوبم به ماشین جلویی و آن قدر گاز بدهم تا  
ماشین ها یکی یکی پاره شوند و له شوند و من از  
وسط شان رد شوم.

می پیچم توی نیلوفر. از جلو شکلات فروشی  
و ساندویچی و دونر و فست فود و اسباب بازی  
و کلانتری رد می شوم و می رسم به روجا، که  
سر خیابان ایستاده و با تلفن حرف می زند.  
صدایش که می کنم، برمی گردد. موهایش را  
قرمز کرده و چه قدر به سبز تیره ی چشم هایش

می آید. می نشیند و خدا حافظی می کند.  
می گویم: «موهایت چه قدر خوب شده. بهت  
می آید.»

دست می کشد به موها.

— دیروز رنگ کردم. برای سفارت. خودم هم  
رنگش را دوست دارم. چه طوری؟  
— مثل همیشه. سفارت چه شد؟  
— مدارکم را گرفتند. گفتند بین سه هفته تا سه  
ماه جواب می دهند.

— بالاخره سه هفته یا سه ماه؟

— نمی دانم. نگفتند.

شیشه را می کشد پایین و شالش را باز می کند.  
— خیلی گرسنه ام. کجا برویم؟  
— هر جا. فرقی نمی کند.

— یعنی چی که فرقی نمی کند؟ حال آدم را  
می گیری با این بی ذوقی. برویم بندر؟ طرح هم  
که داری.

بندر نزدیک است. می پیچم توی مهنار. دست

می کند در کیفش و چند دی‌وی‌دی می‌گذارد  
روی صندلی عقب.

— این‌ها را ببین. همه خوب‌اند. از بین صدتا  
فیلم انتخاب‌شان کرده‌ام.

— ممنون. چه خبر از شبانه؟

— بد نیست. بعد از روزنامه بیا شرکت ببین‌اش.

— نمی‌دانم کارم تا کی طول می‌کشد. خوب  
است با ارسال؟

— یک روز خوب است، یک روز بد. پسر بدی

نیست. شبانه هم بالاخره باید یکی را پیدا

می‌کرد. چرا هیچی به صورتت زده‌ای؟

— زده‌ام... معلوم نیست؟

— واقعاً فکر می‌کنی زده‌ای؟ روز اولی است

که می‌خواهی بروی سر کار. یک کم رزگ‌گونه

می‌زدی عین میت‌ها نباشی، بترسند ازت.

— این‌جا که جا نیست. کجا پارک کنم؟

— بگذار جلو این در. حواس‌مان هست به

ماشین.

— این جا نمی شود. جلو پارکینگ مردم است.  
— تو پارک کن. بقیه اش با من!  
پیاده می شوم. بقیه اش با روجاست. همیشه  
بهترین راه ها را برای بقیه ی هر چیز پیدا  
می کند. ترم چهار بودیم و دلم پرپر می زد برای  
میثاق که یک جا بند نمی شد و یک روز حس  
می کردم مرا می خواهد و یک روز نه. روجا  
که قرار شد بیاید اردوی تبریز، گفت تو فقط  
بیا و خانم باش، بقیه اش با من. وقتی از سفر  
برگشتیم، من مال میثاق شده بودم و سال بعد  
باهم در یک خانه بودیم. روجا از توی کیفش  
قلم و کاغذ بیرون می آورد و می نویسد ما  
توی رستوران ایم. زیرش یک شکل خندان  
می کشد و کنارش یک ساندویچ گنده ی پُر از  
کاهو، و زیر برف پاک کن می گذارد. دستم را  
می کشد و می برد توی رستوران، که خنک و  
شلوغ است و جا نیست برای نشستن. می رود  
روی یکی از صندلی های میز چهار نفره ای



می نشیند که یک نفر پشت آن غذا می خورد.  
— ببخشید آقا، می شود ما این جا بنشینیم؟  
دست اش را می کشم و آرام می گویم راحت  
نیستم. اشاره می کند به غذای مرد.

— الان می رود. نگاه کن، غذایش تمام شده.  
کیف و کاغذهایش را پهن می کند روی میز،  
چسبیده به پیتزای نیم خورده ی مرد.  
— چی می خوری؟ فرقی برایت نمی کند که؛  
خودم یک چیزی می گیرم.

می رود پشت پیشخان. راحت نیستم کنار  
مرد. بلند می شوم و کنار روجا می ایستم که  
دست اش را گذاشته روی پیشخان و با دقت،  
انگار مسئله ی طراحی اجزا است، نصف غذاهای  
روی تابلو را سفارش می دهد. مرا که می بیند،  
می گوید: «چرا بلند شدی؟ وسایلم روی میز  
است. نمی بینی؟»

حساب می کند و باهم برمی گردیم و  
می نشینیم. راحت نیستم. خودم را روی صندلی

جمع می‌کنم. مرد هم راحت نیست. با دلخوری  
غذایش را رها می‌کند و می‌رود.  
— گناه داشت. داشت غذایش را می‌خورد.  
معذب شد.

— دلش هم بخواهد ما سر میزش بنشینیم.  
رو می‌کند به گارسون. گردنش را کج می‌کند و  
به شکمش اشاره می‌کند. بعد وسایلش را کنار  
می‌زند و می‌پرسد: «چرا باز بی‌حالی امروز؟ مگر  
نمی‌خواهی بروی سر کار؟ مشکل‌هایت حل  
شد دیگر.»

— مشکلم بی‌کاری بود؟  
— آره. بی‌کاری بود. مگر نمی‌گفتی زندگی من  
فقط همین یک دلخوشی را داشته. دیگر چه  
مشکلی داری؟

پیش غذاها ی‌مان را می‌آورند. روجا سالاد  
سیب‌زمینی را جلو من می‌گذارد.  
— بخور. سر حال می‌شوی.  
من کی با خوردن سالاد سیب‌زمینی سر حال

شده‌ام؟ به ساعت‌نگاه می‌کنم. دیگر به  
قرار چیزی نمانده، اما شوقم برایش تمام  
شده. کاش می‌افتاد فردا، و تا شب همین  
جا می‌نشستیم. روجا می‌گوید: «تو رسیدی،  
داشتم با سمیرا حرف می‌زدم. گفت دو سه ماه  
دیگر شوهرش دفاع می‌کند و بعد برای چند  
هفته می‌آیند ایران.»

— کاش وقتی تو می‌روی، آن‌جا باشد که تنها  
نمانی.

— باید عادت کنم به تنهایی. امروز گفتند باید  
برای سفارت یک نامه ببرم که توی آن کسی  
تأیید کند به من برای مدتی جا می‌دهد. به  
سمیرا گفتم، گفت برایم جور می‌کند. کار  
سختی است. خودش کار دارد، شوهر دارد،  
بچه‌ی کوچک دارد، برایش دردسر می‌شود.  
— نگران نباش. سمیرا دوست دارد کمک کند.  
مامانم هم کلی ادویه‌ی آبادان و زعفران و  
سبزی یخ‌زده گذاشته کنار که برایش ببری.

چمدانت را زیاد پُر نکن.

گارسون لازانیا را جلو من می گذارد، پیتزا را  
جلو روجا. روجا دوتا را می کشد وسط میز، کنار  
هم. یک لقمه از این می خورد، یک لقمه از آن.  
عاشق غذا خوردنش بودی. می گفתי وقتی  
جلوت چیزی می خورد، سیرِ سیر هم که باشی،  
هوس غذا می کنی. چرا از سرم بیرون نمی روی  
امروز؟ می گویم: «یادت می آید میثاق به من  
می گفت لیلی؟»

قلبم هزاربار در ساعت می تپد. فرق است میان  
این که در ذهنم تکرار شوی یا این که به زبانم  
بیایی. به زبانم که می آیی، واقعی می شوی. موج  
می شوی در هوا و دیگران هم می بینند. روجا  
شنیده و حالا دیگر تو را و لذت به یاد آوردن این  
را که شبیه هیچ کس دیگری صدایم نمی زدی  
با او شریکم. عینک گردِ دورفلزی ات را می زدی  
و از بالای کتاب می گفתי: «لیلی یعنی تجلی  
معشوق در چشم عاشق. یعنی خلوص عشق،



فارغ از معشوق. لیلی، قدح است و عشق،  
شراب درون آن. باید قدح را در دست گرفت و  
مست شد با شراب.»

— آره. می گفت لیلی. به نظرم رومانیک تر از لیلا  
است. حالا چرا یاد میثاق افتادی؟  
— دیشب خوابش را دیدم.

— من که گفتم امروز یک چیزی ات شده. یک  
امروز را بهش فکر نکن لطفاً، هشت ماه گذشته.  
غذایت را بخور. امروز روز مهمی است، باید به  
چیزهای خوب فکر کنی.

چیزی قلبم را فشار می دهد. راست می گوید،  
فکر کردن به تو خیلی وقت است که دیگر خوب  
نیست. چه اهمیتی دارد که صدایم می کردی  
لیلی یا لیلا. چه اهمیتی دارد که مبل های  
خانه مان قرمز بود یا قهوه ای. کت نیلی تن ات  
بود یا سرمه ای، غذا خوردن روجا را دوست  
داشتی یا نه. مهم این است که نباید می رفتی؛  
اما رفتی. نباید به تو فکر کنم، در روزی به این

مهمی.

— عادت کرده‌ای به غصه خوردن لیلا. دنیا را  
برای خودت کرده‌ای تکیه‌ی شام غریبان. فقط  
سینه‌زن نداری. بیا برو یک قبر درست کن برای  
میثاق و هر روز روی آن گریه کن، اما باقی دنیا را  
قبرستان نکن دیگر. غذایت را بخور.

دست می‌کشم به گلویم. گلوله‌ی سفت باز  
برگشته و راه همه چیز را بسته. گلوله‌ای که  
از وقتی رفته‌ای توی گلویم مانده و نسخه‌ی  
هیچ دکتری رویش اثر ندارد. دو ماه قرص  
خوردم و آمپول زدم و هر روز ضعیف‌تر شدم  
تا بابا آمد تهران. اما حتا او هم گلوله را ندید.  
گفتم: «خوب نمی‌شود بابا. هیچ جوری خوب  
نمی‌شود.»

— گلویت که سالم است باباجان. کی این قدر  
آنتی بیوتیک برایت نوشته؟  
روجا دست‌هایش را روی دلش می‌گذارد و  
گارسون را صدا می‌زند.

— آقا یک ظرف به ما می دهی؟ باقی غذا را  
می بریم.

چشم غره می روم بهش. بُراق می شود.  
— بورژوا بازی درنیاور. تو که نخوردی، دیگر  
چه کار داری؟ می برم برای شبانه.  
گوشی تلفنش را از کیف بیرون می آورد و  
شماره می گیرد.

— سلام شبانه، شرکت چه خبر؟... کارم  
یک کم طول کشید. بعدش هم آمدیم با لیل  
ناهار خوردیم... پیتزا و لازانیا، دارم برایت لازانیا  
می آورم... باشد.

گوشی را می دهد به من.  
— چه خبر شبانه؟

— هیچی. یعنی بعداً برایت تعریف می کنم.  
ناهار خوب بود؟

— آره، بد نبود. چیزی نمی خواهی؟

— دلم ساندویچ می خواهد.

— می گویم روجا بگیرد. ساندویچ چی؟

— هیچی. پشیمان شدم. بعد باهم می‌رویم و  
می‌خوریم.

— مطمئنی؟

— آره. شب زنگ می‌زنم بهت، حرف بزنیم.  
روجا بلند می‌شود. می‌گویم: «باهم برویم  
روجا. می‌رسانمت.»

— دیوانه‌ای؟ توی این ترافیک بیایی و برگردی،  
به‌موقع به‌کارت نمی‌رسی. من از سر همین  
خیابان با تاکسی می‌روم.

— مگر چه قدر طول می‌کشد؟

— خیلی. برگشتن اذیت می‌شوی. به‌جای  
رساندن من، قدم بزن تا سر کار. مغازه‌ها و  
مردم و شلوغی را نگاه کن، یک چیزی بخر.  
حالت جا می‌آید. هفت تیر نزدیک است. چیزی  
لازم نداری؟

چیزی لازم ندارم؟ چرا، دارم. روسری، مانتو،  
بلوز، شلوار، همه چیز. همه‌ی لباس‌هایم کهنه  
شده. مامان گفت بچه‌ی ملوک هم این‌طور



لباس نمی پوشد که تو می پوشی. می خواهی  
بگویم سمیرا چند دست برایت بخرد و بفرستد؟  
نمی خواستم. اما حالا که قرار است بروم سر کار  
و خوب شوم، می توانم همین حالا بروم همه را  
بخرم و با چند بسته پُر از لباس های نو، مثل یک  
دختر بیست و هشت ساله ی خوشحال، بروم  
سر کار. بعد با لبخند به همه بگویم از هفت تیر  
رد می شدم، این ها را دیدم و خوشم آمد.

روجا خدا حافظی می کند و با کیف و تمام  
کاغذهایش می دود سر مطهری. جلو ماشینم  
یک جای پارک خالی شده. ماشین را جابه جا  
می کنم. می توانم تا ساعت چهار قدم بزنم و بعد  
بروم روزنامه. پیاده می روم تا مغازه ها و مردم و  
شلوغی سر حالم کنند. خیابان را می روم پایین  
و می پیچم به راست. بعد می افتم توی مفتح  
و تا هفت تیر راه می روم. هربار که می پیچم،  
آدم ها زیاده تر می شوند و تندتر راه می روند. مثل  
مولکول های سیال با حرکت کاتوره ای، درهم  
می روند و از هم رد می شوند. پیاده رو و خیابان،  
بین اتوبوس های بزرگ و ماشین های کوچک،  
پُر از آدم هایی است که باهم و با تلفن های شان  
حرف می زنند. لب های شان کابوس وار  
می جنبد و کلمه هایی عجیب می گویند، به  
زبانی که نمی شناسم. هزاران نفرند. همه ی  
هزاران نفرشان انگار در سر من حرف می زنند.  
گرما دیوانه ام می کند. بوق بلند اتوبوسی از جا

می‌پراندم. کسی به من تنه می‌زند. خودم را  
کنار می‌کشم و در مغازه‌ای خلوت و خنک پناه  
می‌گیرم. نفسم که زیر باد کولر جا می‌آید، نگاه  
می‌کنم به دیوار مغازه که پُر از جوراب‌های  
رنگی است. قفسه‌های پشت فروشنده پُر از  
روسری است و زیر میز شیشه‌ای، گل سرهای  
پولک‌دار چیده‌اند. زن فروشنده لب‌ها و  
سینه‌های درشت و ابروهای نازک دارد و  
اخم کرده و با موبایلش بازی می‌کند. صدای  
شلیک و انفجار گوی‌های رنگی می‌آید.  
موهایش زرد است و شال توری سیاهی روی  
آن‌ها انداخته. نمی‌دانم حواسم به سینه‌هایش  
بود یا لب‌هایش که موبایل را کنار می‌گذارد و  
می‌پرسد چه می‌خواهم. روجا گفت خرید کنم.  
نگاه می‌کنم به دیوارها و می‌گویم: «یک جفت  
جوراب.»

— پشت سرتان است. بردارید.

چشم‌هایم بین جوراب‌ها می‌گردد. از زرد به

آبی و از قرمز به سیاه می‌روم و روی صورتی‌ها  
می‌مانم. روبان و دو گل کوچک سفید  
روی ساق دارند و خوب‌اند برای شبانه.  
می‌گذارم‌شان روی میز شیشه‌ای. می‌گوید پنج  
هزار تومان. پول‌شان را که می‌دهم، جوراب‌ها  
را در یک کیسه‌ی نازک رنگی می‌گذارد و باز با  
موبایلش گوی رنگی می‌ترکاند. می‌آیم بیرون.  
سنگینی جمعیت روی سینه‌ام آوار می‌شود.  
برای امروز بس است. یک روز دیگر می‌آیم و هر  
چه لازم دارم می‌خرم. یک روز دیگر، که رفتم  
سر کار و خوب شدم. می‌پیچم به خلوت‌ترین  
کوچه و برمی‌گردم سمت ماشین. سربالایی  
نفسم را بند می‌آورد. روجا گفت: «برای این  
است که تحرک نداری.»  
آمد توی اتاق، دستم را کشید و برد به هال.  
صدای آهنگ را بلند کرد و شروع کرد به  
رقصیدن. حجم رنگارنگش چرخ خورد توی  
هوا. ایستاده بودم کنار پیشخان و به



دست‌هایش نگاه می‌کردم که بالا می‌رفت و  
پایین می‌آمد. دست مرا گرفت و دور‌هال تاب  
داد.

— برقص. دست‌هایت را تکان بده و بچرخ.  
نمی‌توانی همیشه با این روحیه زندگی کنی.  
نمی‌توانستم بچرخم. صدای آهنگ در سرم  
شبه صدای تفنگ و خمپاره و آژیر و موشک  
می‌شد. روجا دست مرا گرفته بود و می‌چرخید.  
پاهایش یکی در میان می‌رفت روی پنجه و  
پاشنه. دست‌هایش مثل ماهی در هوا شنا  
می‌کردند. گردنش را تاب می‌داد و موهای فر  
بلندش در هوا پریشان می‌شد.

— چرا ایستاده‌ای؟ برقص لیلا. یک کم تکان  
بخور. ببین، بدنت شل شده مثل پیرزن‌ها.  
نمی‌توانستم. مغزم ریتم آهنگ را نمی‌فهمید.  
دست‌هایم آویزان و بلا تکلیف می‌ماندند در هوا  
و یادم می‌رفت نوبت کدام پاست که برود روی  
پنجه. صدا داشت دیوانه‌ام می‌کرد. نشستم

روی مبل و گوش‌هایم را گرفتم.

سوار ماشین می‌شوم. دارم نزدیک می‌شوم به کار جدید. محیطی تازه، با آدم‌های نو. نو، تازه، جدید. همه‌ی این‌ها خوب است. باید خوشحال باشم. باید به چیز خوبی فکر کنم. مثلاً به تو. به تو که فکر می‌کنم، مغزم به هیچ‌جای ناآرامی نمی‌پرد. مثلاً تو هستی و نشسته‌ای کنارم و داری مرا می‌رسانی سر کار. مثلاً من چند وقت بی‌کار بوده‌ام و تو توی این چند وقت صبح‌ها می‌رفتی سر کار و عصر که برمی‌گشتی، خانه مرتب بود و غذا آماده. مثلاً من در این چند وقت بی‌کاری، خانم خانه‌ی تو بودم. مثلاً می‌گویی: «حالا که داری می‌روی سر کار، مجبوریم غذای بیرون بخوریم دیگر؟»

مثلاً من می‌خندم و جوری نگاهت می‌کنم که یعنی این چه حرفی است که می‌زنی؟ می‌گویی: «تازه داشت دست‌پخت خوب می‌شد!»

— نامردی دیگر! من کی غذای بد جلوت

گذاشته‌ام؟

بعد نفسی عمیق می‌کشم و می‌گویم: «خیلی  
نگرانم برای کار جدید. می‌ترسم از پس‌اش  
برنیایم.»

دستم را می‌گذاری روی دنده‌ی ماشین، زیر  
دست خودت. به دستم نگاه می‌کنم که زیر  
انگشت‌های بزرگت گم شده. می‌گویی: «نگران  
نباش. مطمئنم از پس‌اش برمی‌آیی.»  
بعد هم می‌گویی: «امشب خودم شام درست  
می‌کنم.»

می‌میرم از خوشی. وقتی می‌رسیم،  
انگشت‌هایم زیر انگشت‌هایت عرق کرده.  
بعد جوری که انگار خیلی عاشقت هستم  
خدا حافظی می‌کنم و به سبکی پرنده‌ای که از  
درخت پریده تا دانه‌ای را از روی زمین بردارد، از  
ماشین پیاده می‌شوم.

ماشین را جلو پلاکی که صالحی گفته پارک  
می‌کنم. ساختمان نو قشنگی که جلو در

شیشه‌ای‌اش گلدان‌های بزرگ گذاشته‌اند.  
هنوز سردر ندارد، اما همه چیزش شبیه  
روزنامه‌ی حسابی است. نگهبان، کنار در، روی  
صندلی پلاستیکی نشسته و با نگاهش دنبال  
می‌کند. می‌گویم با آقای صالحی قرار دارم.  
— تشریف ببرید طبقه‌ی اول، سمت چپ.  
بالا می‌روم و برای شنیدن صدایی آشنا گوش  
تیز می‌کنم. ساختمان خلوت است و صدای  
تحریریه‌ی روزنامه از آن نمی‌آید. سمت راست،  
اتاق کوچکی است که مرد مسنی در آن با تلفن  
حرف می‌زند. نمی‌شناسمش. دو کارگر میزی  
را از پله‌ها پایین می‌آورند. کیفم را بغل می‌گیرم  
و از سر راه‌شان کنار می‌روم. وقتی می‌گذرند،  
سالن بزرگ سمت چپ را می‌بینم که پُر از میز  
است. به خانه‌ای می‌ماند که دیوارهای آن را  
برداشته باشند. می‌دانم اگر حرف بزنم، صدایم  
در آن جا می‌پیچد. دو نفر پشت یکی از میزها  
نشسته‌اند و روی میزی دیگر، مردی تکه‌های



یک کامپیوتر را چیده و بین آن‌ها سرگردان  
است. دارد سیم‌های رنگی پیچیده به هم را جدا  
و هر کدام را به جایی وصل می‌کند. گوشه‌ی  
سالن را پارتیشن بندی کرده‌اند و اتاقکی درست  
کرده‌اند، لابد برای مصاحبه یا جلسه یا اتاق  
یکی از دبیرها. گیجم و نمی‌دانم باید سلام  
کنم یا نه. صدای دریل می‌آید. مرد نگاهی را  
از سیم‌ها برمی‌دارد و سرش را بلند می‌کند.  
می‌گویم: «با آقای صالحی قرار دارم.»  
چشم می‌گردانم. اگر یکی از آن‌ها صالحی  
باشد، سرش را بلند می‌کند.  
— بفرمایید بنشینید. میزشان آن جاست. الان  
می‌آیند.

سمت میزی در انتهای سالن می‌روم. صدای  
پاشنه‌ام روی سنگ عصبی‌ام می‌کند. تا میز  
نوک پا قدم برمی‌دارم. کیفم را می‌گذارم روی  
پایم و می‌نشینم. یادم نمی‌آید این جور وقت‌ها  
کیفم را می‌گذارم روی میز یا روی پا یا روی

زمین یا آویزان می‌کنم به صندلی. پشتم به  
سالن است و از فکر کردن به فضای باز خالی  
پشت سرم کلافه می‌شوم. کاش صالحی بود  
یا یکی از مردها حرف می‌زد و این سکوت  
را می‌شکست. نمی‌دانم چه قدر در سکوت  
می‌گذرد تا صدای یکی از مردها بلند می‌شود.  
— امیر، با تو کار دارند.

سرم را برمی‌گردانم. مرد چاقی با موها و ریش  
بلند از پشت پارتیشن بیرون می‌آید. بلوز سفید  
گشادی پوشیده که روی آن به خط نستعلیق  
چیزی نوشته شده. دست‌هایش را با دستمال  
خشک می‌کند. گرم و با لبخند سلام می‌کند.  
آن قدر که انگار مرا خیلی خوب می‌شناسد.  
بلند می‌شوم و نمی‌دانم با این کیف چه کنم.  
می‌گذارمش روی میز.  
— خیلی خوش آمدید.

صالحی در خیالم یک شکل دیگر بود. مردی  
بود بلندقد و لاغر، با عینک و بدون

ریش و سبیل، که لباس مردانه می پوشید. جدی  
و کم حرف بود و با دست های همیشه در جیب،  
بدون این که به کسی نگاه کند، دستور می داد.  
اما این صالحی صاف توی چشم هایم نگاه  
می کند و دست اش را جلو می آورد. دست اش  
هنوز کمی خیس است و خوشم می آید از این که  
برایش مهم نیست.

— نوشته های تان را خوانده ام. هم در وبلاگ تان  
هم در مجله. خوب می نویسید. ساغر می گفت  
منظم و خوش قول هم هستید.  
می خندد. لابد اهل خنده است که از منظم  
و خوش قول بودن کسی خنده اش می گیرد.  
من هم می خندم و خنده ام نشانم می دهد  
خوشحالم.

— بچه هایی که با ما کار می کنند بچه های بدی  
نیستند. غیر از ساغر، کدام را می شناسی؟  
منتظر جواب نمی ماند.

— برای من مهم است که بچه ها باهم صمیمی

باشند. کار به‌ترپیش می‌رود. البته به شرطی که  
نرویم توی حاشیه.

دوباره می‌خندد و من هم به خنده راه می‌دهم  
تا عمیق‌تر در سینه‌ام فرو برود.

— در مورد کار هم باید بگویم که زیاد نیرو  
نداریم. بودجه‌ای که داریم فعلاً محدود است.  
برای هر صفحه دو خبرنگار داریم و کار کمی  
زیاد می‌شود. فکر کردم شما برای یکی از  
صفحات که باید تا عصر تمام شود گزینه‌ی  
خوبی هستید. موضوع صفحه، سرگرمی‌های  
حوزه‌ی فرهنگ است و برای مخاطب عام  
درمی‌آید. چیزهایی مثل این که کدام بازیگر  
با کدام کارگردان آشتی کرده، کتاب فلان  
نویسنده چه قدر فروخته، چه کسی علیه اسکار  
گرفتن چه کسی صحبت کرده، کدام فیلسوف  
تازگی‌ها ازدواج کرده و نظرش درباره‌ی آن  
چه بوده، و خلاصه موضوعاتی که عوام دوست  
دارند بدانند.



خوشحالی از عمیق‌ترین جای سینه‌ام بیرون  
می‌آید و مثل دود سیگار در هوا محو می‌شود.  
نگاهم را می‌برم روی انگشت‌هایم. گوشه‌ی  
ناخنم کج شده. شروع می‌کنم به کندنش.  
— یک سری از مطالب تولیدی است، اما  
بیشترشان باید از سایت‌های خارجی ترجمه  
شود. زبانت که خوب است؟

نمی‌خواهم بشنوم. قرار نبود کار جدیدم این  
باشد. باید با یک کار فرهنگی واقعی روبه‌رو  
می‌شدم، یک کار جدی، کار آدم‌بزرگ‌ها. باید  
می‌گفت قرار است مصاحبه‌بگیری، یا گزارش  
مفصل بنویسی، یا نقد کنی. پاپاراتزی‌بازی  
درباره‌ی ازدواج فیلسوف‌ها قرار نبود کار من  
باشد. ناخنم را کنده‌ام و این بار از طرف دیگر  
کج شده. بخوام درست‌اش کنم، می‌رود  
توی گوشت. به جهنم، این کار مزخرف را قبول  
نمی‌کنم.

— درباره‌ی بخش مالی کار هم بهتر است اول

صحبت کنم. ششصد و پنجاه هزار تومان برای  
خبرنگارها در نظر گرفته شده. زیاد نیست، اما  
سعی می‌کنیم به موقع پرداخت کنیم.  
باز می‌خندد. رو برمی‌گردانم از خنده‌ی  
عصبی‌کننده و بی‌معنایش. تو چه فکری  
می‌کنی اگر بگویم آمده‌ام روزنامه تا درباره‌ی  
ازدواج فیلسوف‌ها با نویسندگان چیز بنویسم؟  
اما اگر قبول نکنم، زندگی‌ام چه می‌شود؟ باز  
همان روزهای کش‌دار که شب نمی‌شوند،  
باز بی‌خوابی، باز تلفن‌های هر روز به شبانه و  
روجا و پرسیدن برنامه‌ی عصرشان برای تنها  
نماندن در غروب‌های غم‌انگیز. اگر قبول کنم،  
شاید بتوانم بین همین بچه‌ها بمانم و بعد کار  
دیگری بگیرم. اصلاً شاید می‌خواهند اول کارم  
را ببینند و بعد بگویند برای صفحه‌ی دیگری  
برای‌شان بنویسم. دارم خودم را گول می‌زنم،  
مثل عاشقی که به جای بوسه، سیلی خورده و با  
خود می‌گوید اگر با من نبودش هیچ میلی... کار

دیگری اگر بود، همان را می گفتند. دستم را  
روی تیزی ناخن کنده شده می کشم و قلبم  
محکم به سینه‌ام می کوبد. کاش سوهان ناخن  
داشتم.

این موقعیت‌های نفرت‌انگیز زندگی من کی  
قرار است تمام شوند؟ تصمیم‌های زجرآور بین  
بد و بد، بدتر و بدتر. دوراهی‌هایی که انتهای  
هر کدام‌شان یک شهر سوخته است. راه  
محکوم به شکست باید تنها راه باشد تا زجرش  
فقط زجر شکست باشد. همیشه باید تنها  
یک راه باشد که بدون عذاب وجدان تا تهش  
بروی و در آن از شکنجه‌ی وسوسه‌ی راهی که  
انتخاب نشده، هر قدمت لرزان‌تر از قدم بعدی  
نباشد. باید همیشه تنها یک راه باشد. تنها یک  
راه. کار باید یا خوب باشد یا بد، که بفهمم باید  
قبولش کنم یا نه. می‌گوید: «من همه‌اش را  
گفتم. شما چه خبر؟»  
زورم نمی‌رسد خنده‌اش را با خنده‌ی دیگری

جواب بدهم.

— موافق اید؟ نظری یا پیشنهادی ندارید؟  
نه نظر دارم نه پیشنهاد. فقط این کار را دوست  
ندارم. کاش می توانستم  
بپرسم کار واقعی فرهنگی ندارید به من  
بدهید؟ می پرسم: «همین حالا باید جواب  
بدهم؟»

— از چشم های معلوم است خیلی خوش  
نیامده. برو فکرهای را بکن و تا یکی دو روز  
دیگر به من زنگ بزن. می خواهی روزنامه را  
نشانت بدهم؟

می گویم نه و تشکر می کنم. تکه ی دیگری از  
ناخنم را می کنم و انگشتم می سوزد. توی مشت  
فشارش می دهم و درد مثل یک صاعقه ی  
نورانی تا مغز استخوانم را می سوزاند. شماره اش  
را می دهد. کیفم را، که دیگر مزاحم نیست،  
برمی دارم و خدا حافظی می کنم. همان طور  
نشسته، دست اش را برایم تکان می دهد و



می گوید منتظر جوابم می ماند. مردی که  
با سیم های رنگی بازی می کرد آن ها را  
سر جای شان چسبانده و حالا سرش توی  
کامپیوتر روشن روی میز است. با صدای بلند  
خدا حافظی می کنم و بیرون می آیم.  
راهرو و راه پله شبیه وقتی که وارد شدم  
نیست. دیوارها نزدیک تر شده و سقف کوتاه تر.  
همین طور که سوار ماشین می شوم، در سرم  
دنبال حسی می گردم که صاف و مستقیم توی  
چشم هایم نگاه کند و بلند بگوید خوب است  
یا بد. باید همین حالا تصمیم بگیرم. خانه که  
بروم، دیگر نمی توانم فکر کنم. خوب ها و بد ها  
آن قدر در مغزم به هم می پیچند که سردرد  
می گیرم و از تصمیم گرفتن می گذرم. می ترسم  
از انتخاب های همیشه غلط. ترسی که از وقتی  
انتخاب کردم با تو نیایم، هر روز با من است و  
ته هر راهی که می خواهم بروم طرح یک شک  
بزرگ را می کشد. اما حالا باید فکر کنم. تصمیم

نبودن با تو را برای همه‌ی عمرم گرفته بودم.  
کار اما امروز هست و فردا نیست. انتخابش  
همیشه راحت‌ترین تصمیم زندگی‌ام بود.  
پولش برایم مهم نبود. مهم نبود چه قدر و قتم  
را می‌گیرد، با آن پیشرفت می‌کنم یا نه، به  
دانشگاه ربط دارد یا ندارد. کار یا خوب بود  
یا بد. یا دوست‌اش داشتم یا نداشتم. حتا اگر  
تو آن را دوست نداشتی. گفتم: «این کارها  
چیست که می‌کنی؟ نمی‌خواهی درس بخوانی،  
نخوان. به جایش برو پیش شبانه کار کن تا  
برایت سابقه بشود.»

با بال‌هایی که از شادی درآورده بودم از  
کتاب‌فروشی باغ برگشته بودم. با پیرمردی  
آشنا شده بودم به اسم آقای فردوسی که عاشق  
کتاب بود. چند کتاب از او خریده بودم و داشتم  
برمی‌گشتم، که گفته بود دنبال کتاب‌فروش  
آشنا با کتاب می‌گردند. از شنیدن عبارت  
«آشنا با کتاب» بال‌های شادی‌ام نوک زده بود و

حس کرده بودم این آینده‌ی من است که دارد  
بغلم می‌کند. به اندازه‌ی تو با کتاب آشنا نبودم،  
اما آقای فردوسی گفته بود خودش همه چیز  
را یادم می‌دهد. از درس مان چند واحد بیشتر  
نمانده بود. شبانه رفته بود کارآموزی در یک  
شرکت مهندسی. کاری که دوست نداشتم.  
روجا شاگرد خصوصی داشت و می‌خواست  
ارشد بخواند. من نمی‌خواستم. تو هم پایت را  
توی یک کفش کرده بودی که باید جمع کنیم  
و برویم. هر روز یک بغل مدرک ترجمه شده و  
توصیه نامه و فرم را می‌شمردی و می‌چپاندی  
توی یک پاکت نحس زرد زشت. می‌رفتی  
پستخانه‌ی مفتوح و می‌فرستادی به هزار  
گوشه‌ی دنیا. شرق و غرب و شمال و جنوب.  
متنفر بودم از پاکت‌هایت، اما می‌دانستم  
نمی‌روی بدون من. تنها چیزی که می‌خواستم،  
کار بود. می‌خواستم پیدایش کنم تا بدانم فردا  
کجا هستم و پس فردا و ده سال دیگر.

می خواستم مثل درخت، خودم را و تو را توی  
همین زمین بکارم و پای مان را همین جا محکم  
کنم که هیچ وقت نتوانی جایی بروی بدون  
من. من مهندس نمی شدم. بی بند و بارتر از آن  
بودم که کسی بخواهد صبح زود بکشاندم سر  
کار و پای امضا و قرارداد. با روجا می خندیدید  
که مثل برگ گل لای حریر بزرگم کرده اند و  
سختی کشیدن پژمرده ام می کند. آن روز اما  
خودم برای خودم کار پیدا کرده بودم. توی  
کتاب فروشی کوچکی که لای قفسه هایش  
بوی خاک مانده روی شیرازه ی کتاب می آمد  
و مشتری هایش آدم هایی بودند مثل تو. به  
آقای فردوسی گفته بودم پولش مهم نیست،  
از فردا می آیم. و با بال هایم آمده بودم خبر  
خوشحالی ام را به تو بدهم. باید خوشحال  
می شدی از این که بالاخره فهمیده ام با این که  
بابا همه ی پول زندگی ام را می دهد، لازم است  
بروم سر کار. از این که با کتاب، باز هم نزدیک تر



می شدیم به هم. کنار پیشخان آشپزخانه  
ایستادی و من دور خانه راه رفتم. راه رفتم و  
گفتم می خواهم چیدمان قفسه ها را عوض کنم  
و نویسنده های هر کشور را یک جا بچینم. گفتم  
می خواهم بگویم یک پیانو دیواری بگذارند  
گوشه ی کتاب فروشی تا برای شان ساز بزنم.  
گفتم وقتی مشتری نیست، می نشینم روی  
صندلی ته سالن و همه ی کتاب ها را می خوانم  
تا تو بیشتر دوستم داشته باشی. گفتم چه معنا  
دارد تو و شبانه همه ی کتاب های دنیا را بلد  
باشید، آن وقت من فقط چند رمان بی اهمیت  
خوانده باشم. گفتم وقتی همه ی کتاب ها را  
خواندم، با هر کسی که آمد کتاب فروشی حرف  
می زنم و بعد از این که فهمیدم چی دوست  
دارد، بهترین کتاب را به دست اش می دهم. بعد  
منتظر می مانم تا روزی بیاید و بگوید از کتاب  
خوش اش آمده. گفتم اصلاً کمی که بگذرد،  
خودمان کتاب فروشی باز می کنیم. گفتم هی

دست‌های خاکی از کتابم را با مانتوم پاک  
می‌کنم و وقتی می‌آیم خانه دو طرف مانتوم  
کثیف است. جیب‌هایم را نشان دادم و گفتم:  
«این جا! همین جا خاکی می‌شود.»

و خندیدم. تو اما نخندیدی. همان‌طور که تکیه  
داده بودی به پیش‌خان، گفתי چرا نمی‌فهمم  
این کار مناسب ما نیست. گفתי این همه درس  
نخوانده‌ام که کتاب‌فروشی باز کنم. گفתי  
بهتر است تا دیر نشده به خودم بیایم و اگر  
نمی‌خواهم درس بخوانم، برای خودم سابقه‌ی  
کار جور کنم تا بتوانم پذیرش بگیرم، چون تو  
به هر حال می‌روی و ما باید باهم باشیم. گفתי  
بهتر است پاهایم را روی زمین بگذارم و زندگی  
را واقعی ببینم. گفתי واقعی، واقعی مثل همه‌ی  
مردم، نه مثل زندگی بابایت. دیگر راه نمی‌رفتم.  
پره‌ای شادی‌ام دیگر نبودند و کتاب‌فروشی  
باغ دیگر هیچ‌جایی از قلبم نبود. پاهای من روی  
زمین بود، اگر تو پاهایت را از روی زمین

بر نمی داشتی و سوار آن هواپیمای لعنتی  
نمی شدی. برای تو زندگی واقعی یک چیز بود  
و زندگی من شبیه زندگی واقعی تو نبود. من  
دوست داشتم معلم و کتاب فروش و سولیست  
پیانو و روزنامه نگار شوم. از هیچ کدام شان کوتاه  
نمی آمدم. یکی را که شروع می کردم دلم برای  
آن یکی پر می زد و سراغ آن یکی که می رفتم،  
هوای دیگری را می کردم.

هر چه به خانه نزدیک تر می شوم، کمتر دلم  
آن جا را می خواهد. دلم می خواهد ترافیک تمام  
نشود و لای نورهای قرمز و سفید ماشین ها  
بمانم. دلم به هر چیزی راضی می شود به جز  
تاریکی و سکوت خانه. دلم می خواهد با چند  
نفر قرار شام بگذارم. در رستورانی نیمه تاریک  
دور میز بنشینیم، غذا بخوریم و با صدای بلند به  
همه چیز دنیا بخندیم. آدم های میزهای کناری  
با اخم نگاه مان کنند و ما باز بلند بلند بخندیم.  
متنفرم از این که مثل هر روز تنها برسم خانه.



کسی نباشد در را برایم باز کند و مجبور شوم  
خودم کلید بیندازم. متنفرم از این که شب‌ها،  
خودم چراغ‌ها را روشن کنم. از این که بعضی  
وقت‌ها صدای خودم را بشنوم که دارم بلند بلند  
با خودم حرف می‌زنم و از فکر این که دارم  
دیوانه می‌شوم، هربار بیشتر از قبل بترسم. دلم  
نمی‌خواهد بروم خانه. امروز نه. روجا کلاس  
دارد، می‌دانم. می‌توانم بروم پیش شبانه. دلم  
می‌خواهد تا صبح با ماهان حرف بزنم و او مات  
نگاهم کند. فقط نگاه کند و مثل همیشه چیزی  
نگوید. خیره می‌شوم به صفحه‌ی موبایل و  
نمی‌فهمم باید شماره بگیرم یا نه. حوصله  
ندارم. حوصله‌ی خانه را ندارم، حوصله‌ی  
شبانه را ندارم، حوصله‌ی خودم را هم ندارم.  
موبایل را می‌اندازم توی کیف و می‌پیچم توی  
سیاهی پارکینگ.

در را که باز می‌کنم، سکوت خانه‌ی خالی  
کوبیده می‌شود به صورتم و هوای سنگین آوار



می شود روی سینه‌ام. پنجره‌های خانه را باز  
می کنم. تلویزیون را روشن می کنم تا چیزی  
کنارم تکان بخورد. همین که تکان بخورد  
کافی است، حس می کنم کسی در خانه  
نفس می کشد، حتا اگر پشت شیشه‌ی ضخیم  
تلویزیون باشد. نور کم رنگ عصر هنوز در خانه  
است، اما چراغ‌ها را روشن می کنم تا غم غروب  
نتواند غافلگیرم کند. می نشینم روی کاناپه‌ی  
قرمز و کانال‌ها را عوض می کنم. چیزی برای  
تماشا کردن ندارد. کامپیوترم را روشن می کنم.  
صفحه‌ی فیسبوک، وبلاگ، ای میل. هیچ  
خبری نیست. باید زنگ بزنم کسی بیاید این جا.  
باید زودتر کاری پیدا کنم و عصرها خانه نمانم.  
خانه‌ی خالی دیوانه‌ام می کند. دیوارهایش هر  
روز به هم نزدیک تر می شوند و آخرش یک روز،  
که خیلی دور نیست، وسط خودشان دفنم  
می کنند. یا باید تو باشی یا کار. زندگی جور  
دیگری نمی گذرد. باید بروم سر کار، هر چه

باشد.

## تکه‌ی دوم

لعنت به من. لعنت به من که مثل موش  
روی این صندلی نشسته‌ام و خیره شده‌ام  
به مانیتور. لعنت به من که هیچ وقت یاد  
نگرفته‌ام مثل بچه‌ی آدم بگویم چه می‌خواهم  
و چه نمی‌خواهم. لعنت به من که هیچ وقت  
حرف، حرف من نبوده. امروز هم مثل هر روز،  
این بار هم مثل هزار بار دیگر. نشسته‌ام پشت  
میزم و خودِ ترسویم را لعنت می‌کنم. رومئو،  
بره‌ی سیاهم، از روی مانیتور نگاهم می‌کند و  
می‌گوید: «شبانهِی احمق، شبانه‌ی خنگ.» میز  
من ته سالن است و خوشحالم که چسبیده به  
دیوار. گوشه‌ای برای خودم دارم و تمرکز با راه  
رفتن هیچ کس دوروبر میزم به هم نمی‌خورد.  
سالن پُر از میز و صندلی و کامپیوتر و مهندس  
است. دارند خط‌های کج و معوج روی

کاغذهای بزرگ را می خوانند و روی صفحه ی  
سیاه، خط های رنگی می کشند. بعد بلند  
می شوند، چای می خورند، راه می روند، از هم  
سؤال می کنند و از روی پرینتر کاغذهایی با  
خط های کج و معوج تر برمی دارند و دوباره  
از اول مشغول می شوند. همه ی بی کلام  
عجیبی توی سالن است. نمی توانم کلمات  
را میان صدای هورهور آرامی که به خاطر  
کولر است، یا فن کامپیوترها یا نفس کشیدن  
این همه مهندس کنار هم، تشخیص بدهم. اگر  
ماشینی از کوچه رد نشود و صدایش از پنجره ها  
تو نیاید، می توانم چشم هایم را ببندم و فکر کنم  
لب ساحل نشسته ام و این صدا، صدای دریای  
آرام است. حالا فقط باید کفش هایم را دریاورم  
و روی ماسه ها قدم بزنم و به جاپایم روی آن که  
برای چند ثانیه خیس و سیاه می ماند نگاه کنم  
و از باد خنکی که از ته دریا می آید و به صورتم  
می خورد کیف کنم.



باد کولر از بالای میز رو جا رد می شود و درست  
به صورت من می خورد. بین میز من و میز او  
سه میز فاصله است. روجا کنار پنجره های  
سالن می نشیند و مثل پرنده ها عاشق آسمان  
است. هر وقت می آید، کرکره ها را باز می کند  
و برایش مهم نیست روی مانیتورش نور  
می افتد یا نه. خسته که می شود، صندلی اش را  
می چرخاند و به درخت های خرمالوی حیاط  
شرکت زل می زند که تا یکی دو ماه دیگر پُر از  
رنگ می شوند و خودش نیست که میوه های  
یک دست قرمز را ببیند. روجا توی سالن بسته  
آرام نمی گیرد و همه اش می خواهد بپرد و  
برود. هنوز نیامده. هر وقت صندلی اش را خالی  
می بینم، دلم هم خالی می شود. ارسلان آن  
سمت سالن، کنار در می نشیند. جایی که من  
هیچ وقت نمی توانم بنشینم. از سه طرف میزش  
آدم رد می شود و نمی دانم چه طور وسط این  
شلوغی کلافه نمی شود. تی شرت سُرمه ای

پوشیده با جین روشن. از این جا که  
نشسته‌ام، نیم‌رخش را می‌بینم که هزارگاهی  
دست می‌کشد توی موهایش، صورتش را  
برمی‌گرداند و از پشت میزش به من لبخند  
می‌زند. من هم یک لبخند بی‌رمق زورکی  
می‌زنم چون حوصله‌ی بد اخلاقی‌اش را ندارم.  
خوشحال است، چون همیشه هر چه بخواهد  
می‌شود. امروز مثل هر روز. این بار مثل هزار بار  
دیگر. نقشه‌هایم را تمام کرده بودم، پرینت  
گرفته بودم و داشتم می‌بردم مهندس مقدم  
ببیند. از بین میزها که رد می‌شدم، با نگاهی  
دنبالم می‌کرد. وقتی به میزش رسیدم صدایم  
زد.

— می‌آیی شب برویم بیرون، کمی حرف بزنیم؟

— امشب؟

— آره. کارمان را که تمام کردیم برویم. شب

می‌رسانمت خانه.

— نگذاریم برای بعد؟ مثلاً آخر هفته...

— نه، می خواهم باهم حرف بزنیم.  
— بگذار نقشه ها را ببرم. مهندس منتظر است.  
نگاهش نکردم و راه افتادم. مهندس طبقه ی  
اول است و ما طبقه ی سوم. از پله های سیاه  
ساختمان رفتم پایین. آرام رفتم تا زمان کش  
بیاید و دیرتر مجبور شوم جواب ارسال را  
بدهم. گلدان های راه پله را برانداز کردم. پله ها  
تاریک بودند و رنگ سیاه گرانیت، تاریک تر  
نشان شان می داد. نوری که از پنجره های تیره  
وارد می شد از لای برگ های گلدان های همقد  
من رد می شد و لکه لکه روی پله ها می افتاد.  
یکی از برگ های دیفن باخیای پاگرد طبقه ی  
اول زرد شده بود و تیزی نوکش خشک بود.  
روی برگ هایش دست کشیدم. التماس  
می کرد نگذارم بمیرد. پرسیدم چاهات شده؟  
گفتم آفتاب می خواهی؟ کاشی های سیاه را  
دوست نداری؟ کسی می آید کنارت سیگار  
روشن می کند؟ نگاه کردم به خاکش. نفس

نداشت. با نوک انگشت‌هایم خاکش را به هم  
زدم. کیف کرد. باید به کرم علی بگویم برایش  
خاک برگ بریزد.

در چرم کوب اتاق مهندس بسته بود و  
منشی‌اش با تلفن حرف می‌زد. به من اشاره  
کرد نقشه‌ها را به او بدهم و بروم. خوب شد.  
حوصله‌ی سروکله زدن با مهندس را نداشتم  
که بنشیند دو ساعت از قراردادها و مزایده‌ای  
که نگرفته حرف بزند و آخرش بگوید فردا بیا  
جلسه با شرکت سروش. من هم بگویم نمی‌آیم  
و دعوای مان شود و مرا از شرکت بیرون کند.  
آن وقت مجبور شوم بنشینم توی خانه و مدام  
زنگ بزنم به این و آن دنبال کار، و پیدا نکنم و  
هر روز سر ماهان با مامان بحث کنم. آخرش  
هم ماهان را بردارم و از آن خانه برای همیشه  
بروم خانه‌ی لیلایا روجا و هر چه بابا زنگ بزند و  
منت کشی کند که برگردم محلش نگذارم.  
دو طبقه را آرام آرام بالا رفتم و به همه‌ی این‌ها



فکر کردم و آخرش فکر کردم به ارسلان  
می گویم امشب نمی آیم چون حوصله ندارم.  
نمی آیم چون خسته ام و می گویم دیگر  
درباره اش بحث نکنیم، نمی آیم و تمام. اما کنار  
میز ارسلان که ایستادم شبانه ای دیگر آرام  
گفت: «می شود بگذاریم برای یک شب دیگر؟»  
— نه شبانه. می خواهم حرف بزنیم. زود  
برمی گردیم.  
— آخر خسته ام. تازه، با لباس کار هم که  
نمی شود بیرون رفت.  
— فکر کردی کجا قرار است برویم؟ عروسی  
که نمی خواهیم برویم که با لباس کار نشود؟  
می رویم جمشیدیه، قدم می زنیم، حرف می زنیم  
و برمی گردیم.  
همه ی زورم را جمع کردم تا بگویم:  
«می خواهی بگویم بچه ها هم بیایند؟»  
از جا پرید.  
— پس مشکل نیست نه خستگی است نه لباس کار.

مشکل من هستم. با من نمی خواهی بیایی.  
صورتش سرخ شده بود. به دوروبرم نگاه کردم  
و خیالم راحت شد که کسی حواس اش به ما  
نیست. ترسیدم باز صدایش برود بالا.  
— آرام ارسلان. این چه حرفی است که می زنی.  
گفتم شاید...

— گفתי شاید چی؟ صدمه بار می گویم می خواهم  
حرف بزنیم. اصلاً اگر دوست نداری، نمی رویم.  
فکرها را بکن، خبرش را به من بده.  
خود کارش را کوبید روی میز و سرش را کرد  
توی مانیتور. ترسیدم باز جلو همه دعوا راه  
بیندازد. باز قهر کند و هر وقت نگاهش می کنم  
اخم کند. ترسیدم به سرش بزنم و همه چیز  
را به هم بریزد. آن وقت مثل همه ی سال های  
قبل تنها بمانم و هیچ کس را پیدا نکنم که دلش  
بخواهد مرا ببرد جمشیدیه، و آن وقت مدام به  
این و آن نگاه کنم که با کسانی که دوست شان  
دارند بیرون می روند و من از غصه ی تنهایی

بمیرم. گفتم: «باشد، برویم.»

همان طور که با کاغذها ورمی رفت زیر لب  
گفت: «بیرون رفتن را به آدم زهرمار می کنی.»  
نگاهم نکرد. منتظر ماندم تا بفهمم بالاخره  
می رویم یا نه. هر چه ایستادم، سرش را بلند  
نکرد. رفتم سمت میزم. بالاخره یک چیزی  
می شد دیگر. از لای میزها رد شدم و زیرچشمی  
به آدم ها نگاه کردم. هیچ کس صدای کوبیدن  
خود کار را روی میز نشنیده بود. نشستم و  
صورتم را توی دست هایم گرفتم. انگشت هایم  
یخ کرده بود. کاش می فهمیدم باید با او بیرون  
بروم یا نه. به صدای هورهور گوش دادم و هر  
کاری کردم تا فکر کنم با دامن چین دار رنگی،  
زیر آفتاب، روی شن های ساحل مدیترانه  
نشسته ام و منتظر مرد قد بلندی هستم که با  
پاپیون و فراگ بیاید و مرا برای ناهار به هتل  
دعوت کند، نشد. با خودم فکر کردم که چرا  
این قدر از تنهایی می ترسم. چرا نمی توانم مثل

آدم حرف بزnm؟ چرا نمی توانم روی تصمیم هایم  
بایستم؟ کی را باید مقصر بدانم؟ پدرم را؟  
مادرم را؟ یا مریضی ماهان را، که بعد از آن،  
هیچ چیز زندگی ما شبیه زندگی واقعی نشد؟  
از کی این قدر ضعیف شده ام؟ شاید از آن شب  
زمستان که آژیر خطر زدند و مامان ماهان را به  
سینه اش فشار داد و داد زد: «من چه کار کنم با  
این بچه ی مریض؟»

ماهان تب کرده بود. چشم هایش را باز  
نمی کرد. گریه هم نمی کرد. فقط تندتند نفس  
می کشید. مامان تشکچه اش را پهن کرده  
بود روی قالی قرمزمان. برق رفته بود و من  
مشق هایم را ننوشته بودم. بابا توی اتاق راه  
می رفت و از کنار شمع که رد می شد، سایه ی  
ترسناکش روی دیوار بزرگ می شد. مامان  
شلوار ماهان را درآورد و پاهایش را توی تشت  
کوچولوی نارنجی شست. بابا یک کیسه ی پُر از  
یخ آورد. مامان به من گفت یخ ها را بگذارم روی



پیشانی ماهان. گذاشتم. بدنش تکان خورد.  
کیسه را نگه داشتم و به سینه‌اش که تندتند  
و نامنظم بالاوپایین می‌رفت نگاه کردم. یخ‌ها  
کوچک می‌شدند و توی کیسه‌ی پُر از آب شنا  
می‌کردند. بابا کیسه‌ی دواها را روی میز ریخت.  
باز آژیر زدند. بابا رفت دم پنجره. پنجره زرد و  
نارنجی شد و صدای ترسناکی آمد. شیشه‌ها  
لرزید. من کیسه را ول کردم و بلند شدم و  
چسبیدم به دیوار. بابا داد زد: «زود باشید لباس  
بپوشید.» انگشت‌هایم یخ کرده بود و هق‌هق  
می‌کردم. اشک‌هایم سرُ می‌خورد توی دهانم  
و مزه‌ی دریا می‌داد. مشق‌هایم را ننوشته بودم  
و ماهان داشت می‌مرد. باز آژیر زدند. مامان  
لباس ماهان را درآورد و آب تشت را رویش  
ریخت. تشکچه‌اش خیس خیس شد. ماهان  
لرزید. بابا برش داشت و داد بغل مامان. مامان  
گفت: «بگذار برای‌شان لباس بردارم.» و گریه  
کرد. بابا مرا بغل گرفت. گفت: «نمی‌خواهد.»

یک پتوانداخت روی ماهان و دست مامان را کشید.

— بجنب، الان خانه آوار می شود روی سرمان.  
من به خانه نگاه کردم و ترسیدم روی سرمان  
آوار شود. به قالی قرمزمان نگاه کردم که  
حاشیه اش خیابانی بود که ماشین هایم را آن جا  
پارک می کردم و ترنجش پارکی که در آن تاب  
می خوردم. به تشکچه ی ماهان و تختش که  
گوشه ی اتاق بود. به کیسه ی دواهایش روی  
میز. به مخده ها، پتوی مچاله شده با بالش های  
صورتی چین دار که از مکه آورده بودند و  
روی شان طاووس پولکی سبز و قرمز دوخته  
بودند. به تلویزیون مان نگاه کردم که در چوبی  
داشت و وقتی کارتون تمام می شد، درش را  
می بستم و پارچه ی چهل تکه ی مادر بزرگ  
را رویش می کشیدم. به دفتر مشق و کتاب  
فارسی ام روی میز. به تابلو کوبلن مامان که  
پرنده ی سفید توی آسمانش را من دوخته

بودم. به شمعی که روی میز روشن بود و به  
سایه‌های ترسناکی که با تکان‌های ما، روی  
دیوار می‌افتاد. خانه می‌خواست آوار شود  
روی سرمان و لابد بعد از آن، کوبلن می‌افتاد  
روی شمع و خانه با همه‌ی مشق‌هایی که  
ننوشته بودم آتش می‌گرفت و پرنده‌ی سفید  
کوبلن پرواز می‌کرد و از لای آجرها رد می‌شد و  
می‌رفت پیش معلم و به او می‌گفت که شب  
شده و من هنوز مشق‌هایم را ننوشته‌ام. بابا  
شمع را فوت کرد. چشم‌هایم را بستم و محکم  
فشار دادم.

تلفن روی میز زنگ می‌خورد. منشی مهندس  
است.

— می‌آیی پایین؟ اصلاحیه‌ی نقشه‌هایت حاضر  
است.

به ارسلان نگاه می‌کنم که سرش به کار  
خودش است. کاش می‌شد از کنارش رد نشوم.  
اما راهی نیست. میزش چسبیده به درِ سالن و

مهندس منتظر است. موبایلم را برمی دارم  
و جوری که مثلاً سرم به آن گرم است، راه  
می افتم.

منشی مهندس نقشه ها را به من می دهد و  
با ماتیک قرمزش توی صورتم می خندد. در  
راه، نقشه ها را برانداز می کنم. کی وقت کرده  
این همه اصلاحیه بدهد؟ سرم را می کنم توی  
نقشه ها و از کنار میز ارسال رد می شوم. صدایم  
می کند. مهربان شده و این یعنی شب می رویم  
جمشیدیه.

— می خواهم زنگ بزنم غذا بیاورند. تو چی  
می خوری؟

— هیچی، گرسنه نیستم.

— دلخوری؟

— نه. صبحانه زیاد خورده ام. چاق هم شده ام.

چیزی نخورم بهتر است.

— مهندس چی گفت؟

— اصلاحیه داده.



— کمک می خواهی؟

— نه، زیاد نیست. ممنون.

سریع می روم و می نشینم سر جایم. رومئو و یکی از مهندس ها دارند نگاهم می کنند. سرم را پایین می اندازم. وقتی با ارسال حرف می زنم، حس می کنم همه نگاهم می کنند و لابد توی دل شان به من می گویند ترسوی بی عرضه. بعد آن هایی که ماجرای ماهان را می دانند، به آن هایی که نمی دانند، می گویند و نیم ساعت بعد همه باهم دور میزم جمع می شوند و درباره ی من و ماهان و ارسال حرف می زنند. آن قدر که احساس خفگی می کنم و گریه ام می گیرد و وسایلم را جمع می کنم و برای همیشه از شرکت می روم. نقشه ها را باز می کنم. گرسنه ام و حوصله ی کار ندارم. کاش امروز زودتر تمام می شد و می رفتم خانه. ماهان خانه است. حتماً مامان غذا پخته. موبایلم زنگ می زند. روجا است. به میز

خالی اش نگاه می کنم و به ساعتی. باید تا حالا  
می آمد. می گوید کارش دیر تمام شده و الان  
دارد با لیلانهار می خورد. می گوید نهارش  
که تمام شد، می آید. چه قدر دلم می خواست  
کنارشان بودم. دلم رستوران می خواهد  
و دوست های خودم را. دوست هایی که  
مواظبم اند.

— چی خوردید؟

— پیتزا و لازانیا. دارم برای لازانیا می آورم.  
هیولای توی دلم سروصدا می کند. دوروبرم  
را نگاه می کنم و دعا می کنم کسی صدایش را  
نشنیده باشد. گلی دارد می خندد. حتماً شنیده.  
دلم برای لیلانگ شده. برای نشستن کنارش  
و حرف زدن با او. لیلان بیشتر از هر کسی مرا  
می فهمد. درست مثل میثاق. به روجا می گویم  
گوشی را بدهد به او. می خواهم بگویم شب  
مجبور شده ام با ارسلان بروم بیرون و به نظرش  
حالا باید چه کار کنم. اما پشیمان می شوم. حتماً

راحت نیست سرناهار حرف بزند. شاید هم  
حوصله نداشته باشد به حرف‌های تکراری من،  
که هر روز درباره‌ی ارسلان است، گوش بدهد.  
حالش را می‌پرسم و می‌گویم بعد همه‌چیز را  
برایش تعریف می‌کنم. باز دلم ضعف می‌رود.  
لیلا می‌گوید: «چیزی نمی‌خواهی؟»  
— دلم ساندویچ می‌خواهد.

— می‌گویم روجا بگیرد. ساندویچ چی؟  
به ارسلان نگاه می‌کنم که دارد با دلخوری  
کار می‌کند. بدون او ناهار بخورم باز دردسر  
می‌شود. می‌گویم نخواسته‌ام با او غذا بخورم  
و چرا نخواسته‌ام و گوش نمی‌دهد تا توضیح  
بدهم. داده‌ایش را که زد، می‌گذارد و می‌رود.  
می‌گویم: «هیچی. پشیمان شدم. بعد باهم  
می‌رویم و می‌خوریم.»  
باید با لیلا حرف بزنم. می‌گویم: «شب زنگ  
می‌زنم بهت، حرف بزنیم.»  
— منتظرت هستم.

ارسلان گفت: «منتظرت هستم.» و پایین رفت.  
میثاق تازه رفته بود. هوا تاریک بود و اولین  
برف سال شروع شده بود. از پنجره، دانه‌های  
ریزش را دوروبر چراغ برق خیابان می‌دیدم  
که از هم جلو می‌زدند و پایین می‌رفتند. زمین  
خیس خیس بود. کسی توی شرکت نمانده  
بود و کرم‌علی داشت لیوان‌ها را از روی میز  
جمع می‌کرد. شال گردن سفیدی را که خودم  
بافته بودم، پیچیدم دور گردنم و تا زیر بینی‌ام  
آوردمش بالا. دوست نداشتم پایین بروم و آرزو  
می‌کردم پر سیم‌رغ داشتم تا آتش‌اش می‌زد  
و سیم‌رغ مثل نیلوی کارتون نیلز می‌آمد و برم  
می‌داشت و می‌گذاشتم توی صبح فردا. سر  
فرصت پالتوم را پوشیدم و دکمه‌هایش را یکی از  
یکی آرام‌تر بستم. کوله‌ام را روی شانه انداختم،  
دست‌هایم را توی جیب‌هایم فرو کردم،  
طولانی‌ترین جوری که بلد بودم، از کرم‌علی  
خداحافظی کردم و از شرکت بیرون آمدم.



ارسلان با همان پراید سبز کثیفش جلو در  
منتظرم ایستاده بود. شیشه‌ی ماشینش را پایین  
کشید و بدون این که بخندد، جوری که شبیه  
وقت‌های دیگر نبود، گفت: «سوار شو.»  
اولین بار بود که سوار ماشینش می‌شدم.  
شانه‌های پالتوم خیس شده بود. برف تند بود  
و روی شیشه‌ی ماشین می‌نشست. باید چیزی  
می‌گفتم تا چیزی را که دوست نداشتم نگوید.  
گفتم: «برفش ریز است. حتماً می‌نشیند. برادرم  
عاشق برف بازی است. حتماً الان پشت پنجره  
نشسته و دارد به خیابان نگاه می‌کند.»  
چیزی نگفت و سکوتش قاطی شد با صدای  
برف پاک کن که قچ قچ می‌کرد و برف‌ها را  
تلنبار می‌کرد پایین شیشه. ترافیک بود و نور  
قرمز ماشین‌های جلویی روی صورت ارسلان  
افتاده بود. با انگشتم روی بخار پنجره‌ی ماشین  
دایره‌ای کشیدم و برایش چشم و دماغ و دهان  
گذاشتم. اعصابم از سکوت خرد شده بود و

داشتم بداخلاق می شدم. حتماً فهمید که  
گفت: «کجا برویم؟»

— نمی دانم. من باید زود بروم خانه. درس های  
برادرم مانده.

— پس من سریع حرف هایم را می زنم.

توی صورتش دنبال ارسال شوخ و خندانی  
گشتم که شش ماه بود توی شرکت می دیدم.  
همان پسری که روز اول کارش برای همه  
بستنی خریده بود و با صدای بلند با همه ی  
کسانی که نمی شناخت احوال پرسی کرده بود  
و تا عصر چندتا دوست برای خودش داشت.  
پسری که شرکت برایش مثل کلاس های  
دانشگاه بود. از امیر کبیر با معدل خوب  
فارغ التحصیل شده بود و کلی سابقه ی کار  
داشت و از همان اول قراردادش را با قیمت بالا  
بسته بود. پسری که هر روز به یک رستوران  
جدید تلفن می کرد تا برایش غذا بیاورند و از  
هر فرصتی برای خوش گذرانی استفاده می کرد  
و سربه سر همه می گذاشت، حتا روجا. آن  
شب، آن پسر همیشگی را توی صورتش پیدا  
نمی کردم. خشک بود و جدی. راه افتاد سمت  
خانه ی ما و شروع کرد به حرف زدن. گفت پدر  
ندارد و با مادرش زندگی می کند و عاشق او

است. گفت مادرش معلم بوده و بازنشسته  
شده و حالا، خانه‌ی کوچکی دارند در خیابان  
ملک. نگفت پدرش چرا مُرده و من همان  
لحظه ده‌تا داستان برای مُردنش ساختم، یکی  
از یکی زیباتر و غم‌انگیزتر. گفت از سادگی من  
خوش‌اش آمده و از این که سرم به کار خودم  
است. گفت دیده که آن بار توی شرکت، وقتی  
مهندس مقدم بی خودی غرزد و داد زد، من  
به جای دعوا، با لبخند نگاهش کردم و به  
حرف‌هایش گوش دادم. گفت دیده هیچ وقت  
بلند نمی‌خندم، داد نمی‌زنم و بداخلاقی  
نمی‌کنم. گفت لبخندی که همیشه دارم  
آرامش می‌کند. گفت از رابطه فقط آرامش  
می‌خواهد، همین. و مُردن پدرش یادش داده  
که زندگی چه قدر کوتاه است و ارزش ندارد  
چند سالی را که از عمرش مانده در اضطراب  
زندگی کند. آخرش هم گفت اگر باهم باشیم،  
نمی‌گذارد اذیت شوم و برایم چیزی کم



نمی‌گذارد. برای آدمکی که روی بخارهای  
شیشه کشیده بودم موهای فرفری گذاشتم.  
دو پایون دو طرف سرش کشیدم و شروع  
کردم به کشیدن چین‌های دامنش. آدمک، با  
آستین پفی و دامن چین‌دار، دایه‌ی من شد که  
به جای مادرِ ملکه‌ام از بچگی بزرگم کرده بود  
و حالا آمده بود به جای من جواب ارسلان را  
بدهد. برای اشراف‌زاده‌ای مثل من زشت بود  
که خودم چیزی بگویم. ارسلان چیزی نپرسید.  
نه از اخلاقم، نه از پدر و مادرم، نه از خانه‌ام و نه  
از هیچ چیز دیگر. خوب شد که نپرسید. دوست  
ندارم برای کسی از ماهان حرف بزنم. با پشت  
انگشت‌هایم دایه را پاک کردم. دستم یخ زد.  
رسیده بودیم خانه. ارسلان باز هم نخندید.  
خشک و جدی گفت به حرف‌هایش فکر کنم،  
چون باید بداند از این به بعد رفتارش با من باید  
چه‌طور باشد. دلخور بودم، چون نمی‌خواستم  
این‌ها را بشنوم. با همان سلام و احوال‌پرسی و

شوخی‌های معنادارش راحت‌تر بودم. نه حقی  
داشتم، نه وظیفه‌ای. نمی‌خواستم فکر کنم  
دوست‌اش دارم یا نه، اما حالا مجبورم کرده  
بود. پیاده که شدم، دست‌اش را به درگرفت و  
نگذاشت آن را ببندم. دوباره گفت منتظر جوابم  
می‌ماند و در را بست و رفت.

روجا از درِ سالن می‌آید تو و بلند سلام می‌کند.  
مثل همیشه دست‌هایش پُر است. موهای  
کوتاهش را قرمز کرده و ریخته روی پیشانی.  
پوشه‌ی قرمزی را می‌گذارد روی میز. کیفش را  
پرت می‌کند روی پوشه و عینکش را می‌گذارد  
کنارش. هنوز یک کیسه‌ی بزرگ دست‌اش  
است. با قدم‌های شل و خسته می‌آید سمت  
من. دستی به سر و مو می‌کشد و کیسه را  
می‌گذارد روی میز.

— ناهار که نخوردی؟

نگاه می‌کنم به ارسلان. حواس‌اش به ما است.  
روجا رد نگاهم را می‌گیرد و برمی‌گردد و برای

ارسلان دست تکان می دهد. ارسلان نیم خیز  
می شود. روجا به من نگاه می کند.

— چیزی شده؟ اعصاب ندارد انگار.

— نه، خوب است. لیلا رفت روزنامه؟

— رفت، اما حالش خوب نبود. امروز دوباره از  
میثاق حرف می زد. باز کن بخور، لازانیاست.  
— میثاق؟

— آره. یادش افتاده بود.

— همیشه یادش هست.

میثاق. میثاقِ مهربان. چه قدر دلم برایش  
تنگ شده. اگر بود، می توانستم هر قدر که دلم  
می خواهد با او حرف بزنم. می توانستم بپرسم  
امروز با ارسلان بروم بیرون یا نه. بپرسم اصلاً  
باید با او چه کنم. شاید هم می گفتم خودش  
برود و با ارسلان حرف بزند، بعد هر کاری  
که می گفت می کردم و دیگر نگران هیچ چیز  
نبودم. روجا پلاستیک را کنار می زند و در ظرف  
را باز می کند. بوی سس و پنیر می پیچد دور

میز. رو جایک چنگال پلاستیکی از توی کیسه  
درمی آورد و فرو می کند توی لازانیا.  
— بخور دیگر تا سرد نشده. چرا امروز هیچ کس  
مثل آدم غذا نمی خورد؟

می نشیند پشت میزش. کامپیوتر را روشن  
می کند، صندلی اش را می چرخاند و به پنجره  
زل می زند. یک تکه لازانیا می خورم و نگاهم  
می رود سمت ارسال که سرش به کار گرم  
است. کاش ماهان این جا بود. خیلی وقت است  
او را رستوران نبرده ام. در ظرف را می بندم و  
نقشه ها را باز می کنم. مهندس مقدم طول  
شفت را کمتر کرده و ضریب اطمینان را آورده  
پایین. حتماً هزینه اش بالا بوده. حوصله ی  
درست کردنش را ندارم. حالا فقط دوست دارم  
بروم خانه، روی تختم دراز بکشم و داستان های  
بی خود بخوانم. صد بار به خودم گفته ام کتابی  
از خانه بیاورم و بگذارم توی کشو میزم برای  
این جور وقت ها، همیشه هم یادم رفته. نقشه ها



را جمع می‌کنم، رومئو را بغل می‌کنم، پوشه‌ی  
ادبیات را روی دسکتاپم باز می‌کنم و دنبال  
یک ای‌بوک خوب می‌گردم. داستان‌های  
چاپ‌نشده‌ی بوک‌وفسکی را باز می‌کنم.  
پاراگراف اول را می‌خوانم و نمی‌فهمم.  
باز می‌خوانم، باز نمی‌فهمم. هربار، وسط  
جمله‌ی دوم، مغزم رها می‌شود و می‌رود  
جاهای عجیب. کاش یک کتاب کلاسیک  
سنگین داشتم، مثل سرخ و سیاه. از این‌ها که  
گرفتن‌شان دست را خسته می‌کند و زمین  
گذاشتن‌شان مغز را. می‌خواندم و لابه‌لای  
جمله‌ها، مادام‌دورنال می‌شدم. با دامن بلند  
آستردار جلو شومینه برودری دوزی می‌کردم و  
وقتی به این فکر می‌کردم که دیگر نباید ژولین  
را ببینم، اشک می‌ریختم. یادم باشد معنای  
برودری دوزی را پیدا کنم. بیست سال است  
که می‌خوانم و نمی‌دانم چیست. ساعت را نگاه  
می‌کنم. تازه سه و نیم است و من باید هزار

ساعت دیگر این جا بمانم تا شب با ارسال بروم  
بیرون و کنارش راه بروم و ادای آدم‌های عاشق  
و خوشبخت را در بیاورم.

باید ادای آدم‌های خوشبخت را در بیاورم. تنها  
کاری که مطمئنم خوب بلام. همه‌مان همیشه  
ادایش را درآورده‌ایم. من، مامان، بابا. بین ما  
فقط ماهان است که انگار همیشه خوشحال  
است. کسی چه می‌داند، حرف درست که  
نمی‌زند، شاید او هم مثل ما دارد ادا درمی‌آورد.  
مثلاً آن بار که زندگی مزخرف مامان به جایی  
رسید که بابا ما را ببرد مسافرت خانوادگی تا  
احساس خوشبختی کنیم و ماهان تمام راه  
را بالا آورد و ماشین را به گند کشید. یا آن بار  
که رفتیم مدرسه‌ی ماهان و به سرودی که  
با دوستانش خواند و هیچ کس چیزی از آن  
نفهمید، گوش دادیم و بالبخندهای احمقانه  
برایش دست زدیم. حتا روزی که دانشگاه قبول  
شدم و مامان جشن گرفت و ماهان را گذاشت

خانه‌ی مامان بزرگ تا آبروی مان را جلو مردم  
نبرد. خیلی وقت است داریم ادا درمی‌آوریم.  
ادای خوشبختی ساده‌ای که در این بدبختی  
محتوم ابدی گمش کرده‌ایم. از کی شروع شد؟  
کجا، کدام روز؟ یادم است چند ماه طول کشید  
تا فهمیدیم باید برای همیشه فراموش‌اش  
کنیم. چیزی به زندگی ما اضافه شده بود.  
چیزی مثل یک غول سیاه بزرگ که همیشه  
کنار ماهان راه می‌رفت و سایه‌ی زشت‌اش  
روی او می‌افتاد. می‌دیدمش که با دندان‌های  
زشت و کثیف بین مامان و ماهان می‌ایستاد و  
می‌خندید.

مامان برای بار هزارم ماهان را رو به جلو  
ایستاند. به من گفت دو قدم عقب بروم.  
ترسیده بودم، اما همان‌طور که مامان گفته بود،  
جیکم در نمی‌آمد. مامان زیر بازوهای ماهان را  
گرفت و نگهش داشت.  
— وایسا مامان. حالا برو بغل خواهرت.

ولش کرد و هلش داد طرف من. زانوهای  
ماهان خم شد و افتاد. مامان عرق کرده بود  
و موهای سیاهش رشته‌رشته به گردن و  
پیشانی‌اش چسبیده بود. دوباره بلندش کرد.  
نفس نفس می‌زد.

— پاشو پسرم. خواهرت را نگاه کن. فقط دو  
قدم است. برو.

دوباره ماهان را ایستاند و ول کرد. ماهان با  
صورت خورد زمین. من گریه کردم، التماس  
کردم.

— ولش کن مامان. گناه دارد.

— مگر نگفتم حرف نزن؟ از جای تکان نخور.  
وقتی آمد طرفت، بگیرش.

ایستادم. ماهان می‌افتاد و گریه نمی‌کرد. فقط  
هر بار سرش را از روی زمین بلند می‌کرد و با  
التماس نگاهم می‌کرد. من حق‌حق می‌کردم و  
فکر می‌کردم تا بابا برسد ماهان می‌میرد و باید  
مثل بابا بزرگ بیچیمش توی پارچه‌ی سفید و



بگذاریم لای سنگ‌های توی خاک و هی گریه  
کنیم. فکر می‌کردم مامان اسباب‌بازی‌ها و  
ماشین‌هایش را مثل عصا و لباس‌های بابابزرگ  
می‌گذارد دم در تا نمکی ببرد، و من بدون او  
چه قدر تنها می‌مانم. برای ماهانِ مُرده گریه  
می‌کردم و مامان دست بر نمی‌داشت. بلندش  
می‌کرد و ماهان دیگر حتا پاهایش را هم روی  
زمین نمی‌گذاشت. از لای دست‌های مامان  
ول می‌شد و می‌ریخت. از گلوی ماهان صدای  
پرنده‌ی خفه‌شده‌ای آمد و باز افتاد. مامان جیغ  
کشید و ماهان را زد.  
— پاشو وایسا. وایسا!

دویدم جلو و ماهان را بغل کردم.  
— مامان تو را به خدا ولش کن. دارد می‌میرد.  
مامان تکیه داد به دیوار و سرش را کوبید به آن.  
تق، تق، تق. صدای کوبیده شدن سرش توی  
سر من پیچید. داد زد: «کاش مُرده بود.»  
ماهانِ سنگین را برداشتم و دویدم ته هال.

چسبیده به دیوار نشستم و نشاندمش روی  
پایم. طوری به خانه نگاه می کرد انگار بار اول  
است این جا را می بیند. خنده اش گوشه ی لبش  
مانده بود. دست هایم را دورش حلقه کرده  
بودم و گریه می کردم. دوست اش داشتم.  
نمی خواستم بمیرد. آن قدر گریه کردم و ماهان  
خندید تا صدای کلید آمد. بابا در را باز کرد و  
آمد تو. یک جعبه شیرینی دست اش بود و دو  
جعبه ی بزرگ کادوپیچ. ماهان دست هایش را  
برای بابا باز کرد. آرام سلام کردم و سلامم لای  
هق هق گریه ام بریده شد. بابا نگاه مان کرد و  
گفت: «باز چه شده؟»

مامان داد زد: «از صبح تا شب توی آن اداره ی  
خراب شده چپیده ای و نمی بینی این بچه هنوز  
راه نمی رود.»

بابا جعبه ی شیرینی و کادوها را گذاشت روی  
میز. ماهان چهار دست و پا رفت به طرف شان.  
دست اش را به سمت من دراز کرد. بلند شدم.

بابا گفت: «راه نمی رود که نمی رود. نمی فهمی  
مریض است؟»

— مریض نیست، کودن است.

— چرا، مریض است. دست از سرش بردار. بلند  
شو یک آرام بخش بخور، کیک خریده ام.  
مامان بُراق شد.

— کی گفت کیک بخری؟

— خودم گفتم. برای تولد شبانه سی نفر

مهمان دعوت می کنی، اما برای این بچه حتا  
نمی گویی مادرت بیاید این جا.

— بگویم بیایند که ببینند بچه ام دو سالش تمام  
شده، اما فقط بلد است نگاه کند؟

ماهان پایه ی میز را گرفت و خواست بلند شود.  
ترسیدم بیفتد. کادوها را برداشتم و گذاشتم  
زمین. ماهان نشست. روی کادوها کوبید و  
خندید. بابا رو کرد به من.

— بلند شو بابا. کبریت بیاور شمع ها را روشن  
کنیم.

روجا می گوید: «بلند شو شبانه، برویم چای  
بخوریم.»

رومئو را می گذارم سرجایش و دنبال روجا تا  
آشپزخانه می روم. آشپزخانه تاریک است. روجا  
قوری را برمی دارد. ماگ ها را می گذارم جلوش  
تا چای بریزد. چای قوری جوشیده و سیاه شده.  
می گوید: «تی بگ داری؟»  
— نه.

می رود توی سالن و با دو بسته نسکافه  
برمی گردد.  
— از گلی گرفتم.

در ماگ ها آب جوش می ریزم و می نشینم پشت  
میز. برای بار هزارم به گل های ریزرزد رومیزی  
پلاستیکی خیره می شوم. روجا پاکت های  
نسکافه را خالی می کند توی آب جوش و با  
پشت قاشق هم می زند. می گوید: «امروز دو  
میلیون تومان  
دیگر برای ارسال می ریزم. می ماند پنج



میلیون که نمی دانم کی می توانم پس بدهم.»  
— نگران نباش. لازمش ندارد.

روجا لیوان را می گیرد جلو دهانش و فوت  
می کند. روی شیشه های عینکش بخار  
می نشیند.

— اگر لازم داشت، به من می گویی؟ شاید با من  
تعارف کند.

تا می خواهم از روجا بپرسم که عصر را چه کار  
کنم، گلی می آید تو. چای می ریزد و می پرد  
وسط حرف مان.

— چه طوری شبانه؟ چه قدر از صبح تا عصر  
مثل خانم های قاجار می نشینی صدر مجلس  
و هی فکر می کنی؟ هر چه ارسال شلوغ  
می کند تو آرام یک جا می نشینی. این طوری  
مظلوم باشی، کلاه سرت می رود ها! به چی فکر  
می کنی آخر؟ تا دوست جانت هم نیاید که ناهار  
نمی خوری. البته منظورم روجا است. این یکی  
دوست جانت!

لبخند می زنم. هزارمین باری است که امروز  
به زور می خندم.

— آن یکی دوست جانت کو؟ تنهایی چای  
می خوری بهش بر نمی خورد؟

حرص می خورم و بداخلاق می شوم. متنفرم  
از آدم هایی که بدون خجالت توی صورتم  
نگاه می کنند و در مورد زندگی ام حرف  
می زنند. اصلاً همین ها بودند که مرا به ارسلان  
چسبانند. روجا می گوید حق دارند و تقصیر  
خودم است که از صبح تا عصر جلو مردم با  
ارسلان این و آن و آن و آن می روم. گیرم که می روم.  
اما درباره ی زندگی شان با آن ها شوخی  
نمی کنم. چه قدر خوب است که روجا هست و  
مجبور نیستم با گلی تنها بمانم. روجا همیشه  
بلد است جواب همه را بدهد و از هیچ چیز  
خجالت نکشد. رو می کند به من.

— چون خودش کسی را ندارد، حسودی اش  
می شود!

گلی قهقهه می زند و می نشیند. حرف می زند  
و حرف می زند. به رومیزی نگاه می کنم  
و چشم هایم را تار می کنم. گل ها را به هم  
می چسبانم و با آن ها مربع و دایره و قلب  
می سازم. هر کاری می کنم گل ها مثلث  
نمی شوند. کوچولو می شوم و لای مربع های  
کوچک و دایره های بزرگ پُر از گل لی لی  
می کنم و زردی بابونه ها به دامن صورتی و  
پیشبند سفیدم می چسبد. عصر که برگردم  
خانه، حتماً کارگر سیاه پوست مان که شبیه  
مامی اسکارلت است دعوایم می کند، اما وقتی  
می گویم دیده ام که برای بچه اش شیرینی  
برداشته و تهدید می کنم که چغلی اش را  
به مامان می کنم، مهربان می شود و قرار  
می گذاریم هیچ کدام چیزی به کسی نگوئیم.  
به صدای گلی گوش می کنم که شبیه دوبله ی  
کارتون هاست و حتماً معلم سرخانه ام که مثل  
جین ایر مهربان و خوشگل است همین طوری

حرف می زند. اگر گلی این قدر مزخرف نگوید،  
می توانم ساعت ها به صدایش گوش کنم که  
سین ها را جور خوبی می گوید که دوست دارم.  
با زبانم سین هایش را تقلید می کنم. از سالن  
صدایم می کنند.

— شبانه، تلفن.

لیوان نیم خورده ی نسکافه ام را برمی دارم و  
بلند می شوم.

— مرسی گلی.

به روجا می گویم: «بعداً می آیم که حرف  
بزنیم.»

— گلی می گوید: «ببخشید که آمدم وسط  
حرف تان. باهم کار خصوصی داشتید؟»  
می گذارم روجا جوابش را بدهد و بیرون  
می آیم. منشی مهندس پشت خط است.  
— عزیزم، فردا ساعت پنج شرکت سروش  
جلسه داری.

فردا؟ فردا دوشنبه است و ماهان ساعت شش



کلاس نقاشی دارد.

— من فردا نمی‌توانم.

— مهندس گفت بهت بگویم باید باشی. انگار

قرار خرید گذاشته‌اند. می‌خواهی وصل کنم با

خودش حرف بزنی؟

حرف زدن با مهندس فایده‌ای ندارد، باید

بروم.

— نه. جورش می‌کنم.

— باشد عشقم!

تلفن را قطع می‌کنم و فکر می‌کنم که چه کسی

می‌تواند فردا ماهان را ببرد کلاس. بابا سر کار

است، مامان هم او را نمی‌برد. مثل همیشه فکر

می‌کند بی‌فایده است.

— داری بی‌خودی عذابش می‌دهی. تو واقعاً

فکر می‌کنی این بچه نقاش می‌شود؟

— ماهان بچه نیست. دو برابر من قد دارد.

نقاشی را هم دوست دارد.

— عقلش را می‌گویم که اندازه‌ی بچه‌ی

چهار ساله است. بچه‌های کلاس مسخره‌اش  
می‌کنند. چرا چیزهایی به این سادگی را  
نمی‌فهمی؟

— بس کن مامان. هیچ کس مسخره‌اش  
نمی‌کند. می‌برمش کلاس و می‌بینی چه قدر  
خوب یاد می‌گیرد.

خواستم بگویم این کینه‌ات به ماهان کی تمام  
می‌شود؟ کی می‌فهمی بدبختی‌هایت همه‌اش  
تقصیر او نیست؟ کی یاد می‌گیری دوست‌اش  
داشته باشی؟ اما نگفتم. حرفم را قورت دادم و  
در را، با فشار همه‌ی حرف‌های نگفته در گلویم،  
کوبیدم به هم. ماهان زودتر رفته بود و توی  
ماشین آژانس نشسته بود. شلوار جین نوش را  
پایش کرده بودم، کت مخمل قهوه‌ای بهش  
پوشانده بودم و موهایش را کج شانه کرده  
بودم. از دور نگاهش کردم که روی صندلی  
عقب ماشین نشسته و سرش را تکیه داده به  
شیشه. دلم برایش ضعف رفت که این قدر آقا

شده.

نشانی کلاس نقاشی را از لایلا گرفته بودم. از  
تصویرساز مجله‌شان تعریفش را شنیده بود.  
کلاس برای بچه‌های استثنایی نبود. برای  
بچه‌های زیر ده سال بود و نمی‌دانستم ماهان  
بیست و دو ساله را قبول می‌کنند یا نه. ماهان  
توی راه هیچی نخواست، بس که ذوق کلاس را  
داشت. چهار پنج بار از من پرسید: «کلاس‌اش  
خوب است؟» و من گفتم: «آره، خیلی خوب  
است، لایلا گفته.» اسم لایلا را که می‌شنید  
آرام می‌شد و چند دقیقه بعد باز می‌پرسید:  
«کلاس‌اش خوب است؟» راننده، مثل همه‌ی  
راننده‌های دیگر، مدام از توی آینه نگاه‌مان  
می‌کرد. دیگر یاد گرفته بودم از دیدن نگاه‌هایی  
که روی ماهان ثابت می‌ماند عصبانی نشوم.  
وقتی رسیدیم، با ام‌پی‌تری پلیر برای ماهان  
شازده کوچولو گذاشتم و گفتم توی ماشین  
بنشینند و پسر خوبی باشد تا من برگردم. بچه‌ها  
هنوز نیامده بودند و مربی داشت قوطی‌های



رنگ را روی میزها می چید. صدایش کردم و  
گفتم که از طرف فلان آقا که تصویرساز فلان  
مجله است آمده‌ام و چه قدر تعریف کارش با  
بچه‌ها را شنیده‌ام. بعد گفتم: «برادر من منتال  
ریتارد است اما احساس می‌کنم استعداد  
نقاشی زیادی دارد.»

باتعجب نگاهم کرد. باز بدبختی‌ام شروع شده  
بود. چرا باید آدم‌ها معنای این دو کلمه‌ی  
ساده‌ی انگلیسی را ندانند تا من مجبور شوم  
بگویم منظورم عقب مانده‌ی ذهنی است.  
چه قدر از این کلمه متنفرم و چه قدر از گفتن‌اش  
فرار می‌کنم و هیچ کس این را نمی‌فهمد.  
گفت این کلاس برای بچه‌های عادی است و  
شاید پدر و مادر بچه‌های دیگر اعتراض کنند.  
گفت برادر شما باید در مرکزی آموزش ببیند  
که مخصوص به او است. انگار خودم این را  
نمی‌فهمیدم. انگار این من نبودم که بیست و دو  
سال با او زندگی کرده بودم و بهتر از هر کسی

می فهمیدم چه مرکزی مناسب او است و چه مرکزی نیست. خودم را آماده کرده بودم که اصرار کنم، خواهش کنم و بگویم برادر من آرام و مهربان است و تا حالا به هیچ کس آسیبی نرسانده. بعد نقاشی هایش را نشان بدهم و استعدادش را بگویم توی صورت هر کسی که می گوید ماهان عادی نیست. اما نتوانستم. مثل یک دختر خوب و حرف گوش کن، نقاشی ها را از پوشه ای که دستم بود بیرون آوردم و نشانش دادم.

— چند ماه می شود که دوستم برای تولدش رنگ انگشتی خریده. از آن روز از پای این کاغذها بلند نمی شود. تا حالا چند قوطی رنگ تمام کرده. حالا که قبولش نمی کنید، می شود نگاهی به شان بیندازید ببینید استعداد نقاشی دارد یا نه؟

نقاشی ها را چند بار با دقت نگاه کرد.  
— برادرت را آورده ای؟

از پنجره ماهان را نشان دادم که هدفون توی  
گوش اش بود و سرش را به شیشه‌ی ماشین  
تکیه داده بود و آرام نشسته بود.

— راستش من تابه حال با بچه‌های استثنایی  
کار نکرده‌ام. اما اگر خودت بتوانی همراهش  
بیایی، بدم نمی‌آید امتحان کنم. می‌توانی منتظر  
بمانی کلاس تمام شود؟

منتظر ماندیم. رفتیم و بستنی خوردیم. رفتیم  
شهر کتاب، رنگ و پاستل و مازیک سی و  
شش تایی خریدیم. مربی نقاشی قبولش کرد.  
ماهان عاشق کلاس نقاشی است. تمام هفته  
را منتظر دوشنبه است. باید کسی را پیدا کنم تا  
او را به کلاس ببرد. لیلا خوب است، ماهان لیلا  
را از مامان هم بیشتر دوست دارد. روی کاغذ  
یادداشت روی میز می‌نویسم: «تماس با لیلا  
برای کلاس ماهان.»

— بچه‌های یک دقیقه گوش کنید.  
آقای کاظمی است، مسئول مالی شرکت.

همهمه‌ی سالن برای چند لحظه آرام می‌شود  
و گوش‌هایم نفس راحتی می‌کشند. می‌گویند:  
«فردا مدارک‌تان را بیاورید برای بیمه. سه  
قطعه عکس، کپی پشت‌وروی کارت ملی و  
تمام صفحات شناسنامه. کسانی که قبلاً بیمه  
بوده‌اند، شماره بیمه‌ی قبلی‌شان را بیاورند.  
فرم‌ها را موقع رفتن از جلو بردارید.»  
توی دل روجا انگار قند آب می‌کنند که  
این طوری می‌پرد جلو میز من.  
— به نظرت من مدارکم را نیاورم دیگر؟ تا چند  
هفته‌ی دیگر می‌روم.

«می‌روم» را با چنان لذتی می‌گویند که دلم  
نمی‌آید بگویم حالا مدارکت را بده، شاید یک  
چیزی شد و نرفتی. دلتنگی‌ام را ته دلم قایم  
می‌کنم و می‌گویم: «آره. نیاور. به دردسرش  
نمی‌ارزد.»

به مدارک خودم فکر می‌کنم. شناسنامه و  
کارت ملی و کپی‌های‌شان توی کیف مشکی



زیر تخت آماده‌اند. بابا بفهمد قرار است بیمه شوم، از خوشحالی بال درمی آورد. تنها مشکلیش با کار من بیمه نداشتن آن است، و گر نه دخترش درست همان طوری که او خواسته بود دانشگاه رفته و مهندس شده و جبران پسر مریضش را کرده. حالا فقط بیمه نیست. مدام برایم دنبال کار دولتی بیمه‌دار می‌گردد و از این حرف می‌زند که بیمه برای آینده و زمان بازنشستگی‌ام چه قدر مفید است. آخرش هم می‌گوید به آینده‌ات فکر کن و از این شرکت بیا بیرون. ده سال دیگر، بیست سال دیگر، سی سال دیگر... تا حالا که شش سالش گذشته و من بدون این که بیمه باشم، بیست و هشت ساله شده‌ام. بابا نمی‌داند من نمی‌توانم چیزی را عوض کنم. کارم را توی این شرکت، حتا اگر حقوق هم نداشته باشد، جرئت نمی‌کنم عوض کنم. بابا نمی‌داند من حتا کیف پول پاره‌ام را هم سه سال است با خودم

این ورو آن ورو می کشم و خجالت می کشم جلو  
کسی آن را بیرون بیاورم. هر بار که خواستم  
آن را با کیف پول نویی که ارسلان برایم  
خریده عوض کنم، قلبم تپ تپ کرده و تمام  
تصویرهای گذشته ام با این کیف جلو چشمم  
آمده و نتوانسته ام. بابا این چیزها را نمی داند.  
فقط می داند می روم سر کار و فکر می کند  
خوشحالم. بابا فکر می کند دخترش مهندسی  
قوی و موفق است که توپ هم تکانش  
نمی دهد. مهندسی که هیچ وقت نباید نگران  
آینده اش بود. بابا خیلی چیزها را نمی داند.  
کیف پولم را باز می کنم و پاکت کوچک  
عکس ها را می کشم بیرون. یک عکس بیشتر  
در آن نیست. باید بروم و عکس جدید بیندازم.  
عکاسی همین پایین است. آینه ام را از کوله ام  
بیرون می آورم و به ابروهایم دست می کشم. پُر  
شده اند. صورتم بی حال تر و زشت تر از همیشه  
است و دو هاله ی سیاه، درست مثل مال مامان،

زیر چشم‌هایم است. چشم‌هایم را ریز می‌کنم و  
به دو خط چروکی خیره می‌شوم که از گوشه‌ی  
چشم شروع می‌شوند و یکی از آن‌ها بالا می‌رود  
و دیگری پایین می‌آید. این بار هم می‌دهم  
همین عکسی را که دارم چاپ کنند.

پسرها دور میز ارسال جمع شده‌اند. سربه‌سر  
هم می‌گذارند و معلوم نیست چه می‌گویند که  
یک‌هو صدای خنده‌شان بلند می‌شود و در سالن  
می‌پیچد. گلی روی میزش می‌کوبد.  
— آقایان، خواهش می‌کنم.

صدای پسرها لحظه‌ای قطع می‌شود و  
باز دوباره بالا می‌رود. انگار حیاط دانشگاه  
است. حامد هم بین آن‌هاست و درست مثل  
ارسالان بلند می‌خندد. حامد، دوست قدیمی  
دانشگاه‌مان، که ارسالان را دوست نداشت.  
هنوز یک ماه نشده بود که ارسالان به شرکت  
آمده بود. حامد با مهندس مقدم دعوایش شده  
بود، نامه‌ی استعفایش را داده بود به منشی

مهندس، وسایلش را جمع کرده بود و داشت می‌رفت. نامه را از منشی گرفته بودم و گفته بودم چیزی به مهندس نگوید. حامد را هم راضی کرده بودم به ماندن و داشتیم توی راه‌پله کنار دیفن باخیا حرف می‌زدیم. می‌گفتم این قدر سخت نگیرد، شرایط کار همه جا مثل هم است. ارسلان با همان پوزخند همیشگی که ابرو و گوشه‌ی چپ لبش را بالا می‌داد از پله‌ها پایین آمد. به حامد که رسید، با کف دست آرام زد توی سینه‌اش.

— فاصله را رعایت کن حامد خان. خانم صاحب دارند.

بعد چشمکی به هر دومان زد و رفت. خشک شدم. حامد با تعجب پرسید: «دوست‌اید باهم؟»

— نه، نمی‌دانم چرا این طوری کرد. ارسلان را درست نمی‌شناختم، اما جور خوبی نگاهم می‌کرد که دوست داشتم. بعضی روزها



از کنار میزم رد می شد و کسی را مسخره  
می کرد و می خندیدیم. بعد وسایل روی میزم  
را جابه جا می کرد و سرآخر رومئو را از روی  
کیس برمی داشت و توی صورتم پرت می کرد  
و می رفت. بار اول جا خوردم، اما بعد یاد گرفتم  
رومئو را بگیرم و همراهش بخندم. نمی دانم  
چرا، اما دلم نخواست حامد از ارسلان بدش  
بیاید. گفتم: «کلاً زیاد شوخی می کند.»  
— شوخی های خوبی نمی کند. بیشتر مواظب  
باش!

صدای خنده ی پسرها باز بالا می رود. ساعت  
پنج و نیم است. گلی وسایلش را برمی دارد، زیر  
لب چیزی می گوید و با دلخوری بیرون می رود.  
ارسلان از هیچ کس نمی ترسد. نه از گلی، نه از  
مهندس مقدم، نه از هیچ کس دیگر. او رئیس  
پسرهاست. رئیس همه است.

می گویند دخترها پسرهای قوی را دوست  
دارند. پسرهایی که از آنها حمایت کنند.

پسرهای خوش تیپ و درشت هیکل. پسرهایی  
که دختر بازی نمی کنند و چشم چران نیستند.  
پسرهای آرام. پسرهایی که می شود برای شان  
نقش مادر را بازی کرد. پسرهایی که شادند  
و شوخی می کنند. پسرهایی که دائم محبت  
می کنند. پسرهایی که... اما من ارسلان را  
دوست ندارم. هر چه بیشتر نگاهش می کنم،  
بیشتر می فهمم که دوست اش ندارم. نمی دانم  
چرا. از قیافه اش بدم نمی آید. از چشم های  
روشن اش که مثل تیله است و موهای سیاه  
فر فری اش که شبیه رومئو است و روجا می گوید  
دهاتی است. از پوست صاف و کم رنگ صورتش  
که همیشه ی خدا ته ریش تنکی روی آن است،  
از قد بلند و تیپ ساده اش، از خنده ی همیشگی  
و پر خوری اش که مثل پُر خوری روجا پراز  
زندگی است. حتا از این که لاغر است هم بدم  
نمی آید. اما چیزی در او هست که حرصم را  
در می آورد و نمی دانم چیست. نمی فهمم چرا

مرا دوست دارد. من که چاقم، نمی توانم  
خوب حرف بزنم، شوخی کردن بلد نیستم،  
تا حالا هیچ کس را نخندانده ام و لباس هایم  
همیشه ساده و تیره اند. من که ضعیفم و از  
ترس اشک هایی که بی وقت سراغم می آیند  
و از چشم ها تا زیر چانه ام دو خط سیاه موازی  
می کشند، حتا نمی توانم با خیال راحت ریمل  
بزنم. نمی فهمم چی را در من دوست دارد و از  
همین می ترسم. از این نفهمیدن بی دروپیکر  
که مرا پرت می کند توی فضای تاریکی که  
نمی شناسم. می ترسم یک روز ناگهان جایی که  
هستیم تاریک شود و چشم های ارسلان قرمز  
شود و برق بزند. و سُم هایش را نشانم بدهد  
و همین طور که دارد می خندد، دندان های  
نیش اش را که بلند شده اند فرو کند توی  
گردنم. چیزی دارد بین ما اتفاق می افتد که من  
دلیلش را نمی فهمم و می ترسم.  
همیشه فکر می کردم ارسلان باید از روجا

خوش اش بیاید نه از من. روجا به ارسلان  
می آید. خوشگل است، قدش بلند است، برنزه  
می کند، بدون خجالت ماتیک قرمز می زند و  
ابروهایش هیچ وقت به هم ریخته نمی شود. روجا  
هیچ وقت گریه نمی کند و همیشه چشمهایش  
آرایش کرده است. می رود کارتینگ و از همه ی  
پسرها می برد. اما من رانندگی بلد نیستم و  
هر قدر هم بگویند، باور نمی کنم که ماشین  
کارتینگ با ماشین عادی فرق داشته باشد. آن  
روز هم باور نکردم. صبح جمعه، ساعت هشت،  
ارسلان برنامه ی کارتینگ گذاشته بود. گفته  
بود صبحانه را همان جا می خوریم و بعد شروع  
می کنیم. هیچ کس نفهمید چه طور مهندس  
را راضی کرده بود بیاید و به نفر اول یک سکه  
جایزه بدهد. به سرعت زیاد و پیچهای ترسناک  
و ماشین بی دروپیکر کارتینگ که فکر کردم،  
چیزی ته دلم ذوب شد و پایین ریخت. ترسیدم  
وقتی برسم، مجبورم کنند سوار شوم. بعد گاز



بدهم و ترمز را پیدا نکنم و ماشین چپه شود و  
پای من بماند لای آهن‌ها و قطع شود و دیگر  
مامان حتایک بچه‌ی سالم هم نداشته باشد.  
بعد دیوانه شود و من تا آخر عمر با یک پا عصا  
بزنم و از دیوانه‌خانه به خانه بروم و برگردم.  
گفتم نمی‌آیم. روجا عصبانی شد.

— درست مثل پیرزن‌هایی.

به لیلا زنگ زد. به زور راضی‌اش کرد و باهم  
رفتند. می‌گفت سرعت و هیجان برای  
روحیه‌اش خوب است. وقتی برگشت، سکه‌اش  
را نشانم داد و گفت: «نگفتم اول می‌شوم؟»  
ارسلان دنبالت می‌گشت. وقتی دید نیامدی  
حالش گرفته شد.»

بعد چشم‌هایش بدجنس شدند و گفت: «پسر  
بدی نیست، فقط نمی‌دانم چرا این قدر عاشق  
رئیس بازی است. باید یک بار حالش را بگیرم.»  
و لیلا بعد از مدت‌ها خندید.

حامد خدا حافظی می‌کند. روجا می‌گوید:

«صبر کن. مرا تا یک جا ببر، ماشین ندارم.»

بلند می شود و وسایلش را جمع می کند.

همه چیز را می چپاند توی بغلش و پوشه ی قرمز

از دست اش می افتد. بلند می شوم. کاغذها را

جمع می کنم و دست اش می دهم. باید بگویم

دوباره برود با ارسال حرف بزند. زبان هم را

می فهمند. آن بار که حرف زدند، همه چیز بهتر

شد. می گویم: «می روی؟»

— آره، شاگرد دارم. تو چرا نرفتی؟

بالای شال سبز تیره اش چین خورده. صافش

می کنم. چه قدر به رنگ چشم هایش می آید.

چشم هایی که رنگش شبیه چشم های

هیچ کس نیست.

— ارسال گفته امشب برویم بیرون.

— خوب است که. چرا عزا گرفتی؟ داری

می روی خوش گذرانی.

سرم را می اندازم پایین و آرام می گویم: «وقتی

تنه ایم خوش نمی گذرد.»

برای بار دهم همان توضیح همیشگی را  
می‌دهد.

— ارسلان حق دارد با تو خوش بگذراند شبانه.  
اگر از بودن با او لذت نمی‌بری، تمامش کن.  
کیفش را روی دوش می‌اندازد.  
— اگر از ارسلان خوست نمی‌آید، باید بهش  
بگویی. آن قدر غیرطبیعی رفتار می‌کنی که  
اگر من هم جای او بودم فکر می‌کردم دوستم  
داری.

«آره، راست می‌گویی» را طوری زیر لب  
می‌گویم که خودم هم سخت می‌شنوم.  
— حالا واقعاً دوست‌اش نداری؟  
جوری می‌پرسد که لازم نیست بهش جواب  
بدهم. با چشم‌های بدجنس شده‌اش می‌خندد  
و با عجله بیرون می‌دود.

سالن خلوت شده و همه‌ی آرام‌بخش‌اش  
شنیده نمی‌شود. کرم‌علی می‌آید بالا و شروع  
می‌کند به جمع کردن لیوان‌ها از روی میزها.

دلم به هم می پیچد و ارسلان سر جایش نیست  
که پرسم کی می رویم و اصلاً می رویم یا نه.  
نکند نرویم و بفهمد دوست اش ندارم. نکند  
برویم و آن جا دعوای مان شود و جلو همه سرم  
داد بزند و من هلش بدهم پایین و تا آخر عمر  
بیفتم زندان و ماهان تنها بماند. می نشینم  
پشت میز و به روزهایی که ماهان می آید ملاقاتم  
فکر می کنم. باید به مامان بگویم نیاوردش.  
غصه می خورد وقتی مرا پشت شیشه ی کابین  
بیند.

«تماس با لایلا برای کلاس ماهان.»

یادداشت را بر می دارم و شماره ی لایلا را  
می گیرم.

— در حال حاضر تماس با مشترک مورد نظر  
امکان پذیر نمی باشد.

— خُب، شبانه، برویم؟

انگار روی کمر یک لیوان آب یخ خالی  
می کنند. ارسلان دست هایش را خشک می کند



و کیسه‌ی لازانیا را واری می‌کند.

— این دیگر چیست؟

— لازانیا. روجا آورده.

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. خوش‌اش نیامده.

دارد جلو خودش را می‌گیرد تا باز درباره‌ی

این که چرا با او ناهار نخوردم و چرا لج کردم و

چرا گفتم سیرم، چیزی نگوید. احمق می‌شوم و

می‌گویم: «برای ماهان آورده.»

حرص می‌خورم از دست خودم که بی‌خودی

دروغ می‌گویم تا ارسلان بی‌خودی ناراحت

نشود.

— به کی زنگ می‌زنی؟

— لیلا.

بلند می‌شوم و وسایلم را جمع می‌کنم و

می‌چپانم توی کوله. صورتش پُر از سؤال

است. دلم می‌خواهد توضیح ندهم تا حرصش

دربیاید. دوست دارم لج کنم و قوی و بدجنس

باشم، اما به جایش مثل دخترهای خوب

می‌گویم: «فردا عصر باید ماهان را ببرم کلاس نقاشی، اما منشی مهندس گفت شرکت سروش جلسه دارم. گفتم شاید لیلا بتواند او را ببرد.»

— چرا به من نگفتی؟ خودم می‌برمش.  
خیره می‌شوم توی صورت ارسلان. سعی می‌کنم بفهمم تعارف کرده یا راست گفته و اگر راست گفته، می‌خواهد این کار را بکند چون بودن با یک آدم استثنایی برایش جالب است یا این که واقعاً ماهان را دوست دارد. چیزی از صورتش نمی‌فهمم. می‌ترسم ماهان را اذیت کند. از او چیزی بپرسد و مسخره‌اش کند، ببرد نشان دوست‌هایش بدهد و همه باهم دوره‌اش کنند و به او بخندند، دست‌اش را نگیرد تا ماشین به او بزند و از شرش راحت شود.  
— نه، ممنون. فکر کنم لیلا بتواند او را ببرد.  
— چرا نه؟ ماهان که با من خوب بود. خودت گفتی. آن بار که رفتیم بیرون، همه‌اش کنار من

نشسته بود. یادت نیست؟

یادم است. من، لایلا، روجا و دو سه تا از  
دوست‌های خودش را مهمان کرده بود  
فرحزاد، به مناسبت شروع دوستی مان. اصرار  
کرده بود برادرم را هم بیاورم. ماجرای بیماری  
ماهان را می‌دانست و همین عصبانی‌ام کرده  
بود.

— برادر من که برای مسخره‌بازی نیست.  
— عزیزم، من کی گفتم می‌خواهم مسخره‌بازی  
کنم؟

— پس چرا اصرار می‌کنی بیاورمش؟  
— چون برادرت است. تو دوست‌اش داری، من  
هم دلم می‌خواهد ببینمش.

— برادر من با آدم‌های غریبه راحت نیست.  
— آدم‌های غریبه را نمی‌آورم. هر کس را که تو  
بگویی، هر کس را که ماهان با او راحت است،  
می‌بریم.

ارسلان دوستانش را نیاورد و من ماهان را

بردم. ماهان ارسلان را دوست داشت. از چشم‌هایش فهمیدم. از این که مثل آقاها، روی تخت، کنار ارسلان نشسته بود و سرش را بالا گرفته بود و خجالت نمی کشید به سؤال‌هایش جواب بدهد. ارسلان برای ماهان یک ساعت مچی آبی خریده بود و یک کلاه فرانسوی، شبیه کلاهی که میثاق در روزهای دانشگاه سرش می گذاشت. و من آرزو کردم کاش خودش هم از آن کلاه‌ها سرش می گذاشت و شبیه میثاق می شد. ماهان که خواست دست‌شویی برود، ارسلان بلند شد و گفت: «مردها باهم!» لایلا دست‌اش را روی زانویم فشار داد و نگذاشت پشت سرشان بروم. گفت: «راست می گوید، مردها باهم!» از دور نگاه‌شان کردم که دست در دست هم رفتند و وقتی برگشتند، آستین پیراهن ماهان خیس شده بود و ترسیده بود، اما می خندید. حالا اما می ترسم بگذارم ماهان با ارسلان آن قدر دور برود که نتوانم با نگاه



دنبال شان كنم. مي ترسم حرف گوش نكند و  
كاري كند كه بقيه دربارهاش فكرهاي بد كنند.  
ماهان بهترين برادر دنيا است، اما هيچ كس  
غير از من اين را نمي فهمد. نمي توانم بگذارم با  
ارسلان برود.

— بگذار از خودش پيرسم، بينم چه مي گويد.  
— از ماهان؟

— معلوم است. بايد بينم خودش دوست دارد  
با كي برود كلاس.

طوري با تعجب نگاهم مي كند كه انگار ماهان  
شعور ندارد و نمي فهمد دلش چه مي خواهد.  
از نفهمي ارسلان حرص مي خورم. كوله ام را  
برمي دارم و همراهش بيرون مي روم. سرم  
را پايين مي اندازم و جلو ارسلان با بيشتري  
سرعتي كه مي توانم از پله ها پايين مي روم تا  
كسي ما را نبيند.

آفتاب رفته و گرماي هوا افتاده. مي نشينم توي  
ماشين. ارسلان كمربند ايمني اش را مي بندد.

— جمشیدیه دیگر؟

چرا از من می پرسد، وقتی تصمیمش را از  
قبل گرفته؟ شیشه را می دهم پایین. ارسال  
می پیچد توی ولیعصر و آن قدر سرعت  
نمی گیرد که باد به صورتم بزند و چشم هایم را  
اشک بیاورد و لب هایم را خشک کند. نگاهش  
می کنم که دنده عوض می کند و فکرش جای  
دیگری است. کاش دوست اش داشتم. آن  
وقت بی مقدمه می گفتم ماشین را نگه دارد،  
بعد محکم بغلش می کردم و همه ی حرف های  
عاشقانه ای را که سال ها است بی خودی حفظ  
کرده ام، برایش می گفتم. اصلاً همان اول که  
سوار ماشینش می شدم، دست اش را محکم  
توی دستم می گرفتم و رها نمی کردم تا مجبور  
شود با دست چپ دنده عوض کند. مثل لیلا  
و میثاق می شدیم. مثل آن وقت ها که من  
لحظه شماری می کردم تا با آن ها بیرون بروم و  
وسط صندلی عقب ماشین لیلا بنشینم و به

انگشت‌های شان نگاه کنم که روی دنده توی  
هم می‌پیچند. وقتی می‌رسیدیم و کنار هم  
راه می‌رفتیم، نزدیکش می‌شدم و بازویم را به  
بازویش می‌چسباندم و توی دلم یک مشت  
پرنده‌ی ریز بالاوپایین می‌پریدند. مثل لیلا، که  
وقتی میثاق حرف می‌زد، نگاهش می‌کرد و  
سرش را به شانه‌اش فشار می‌داد و می‌خندید  
و پرنده‌های ریز توی دلش از پشت چشم‌هایش  
معلوم می‌شد. می‌دویدم جلویشان و عقب‌عقب  
راه می‌رفتم تا لیلا را ببینم که حلقه‌ی میثاق را،  
که تازه خریده بودند و به انگشت‌اش گشاد بود،  
هزار بار در می‌آورد و باز سر جایش می‌گذاشت  
و فکر می‌کرد هیچ کس نمی‌بیند. اگر ارسلان  
را دوست داشتم، همیشه دامن بلند چین‌دار  
می‌پوشیدم و بلد بودم چه کار کنم تا همه  
نگاه‌مان کنند و با خودشان بگویند چه قدر این  
دو نفر خوشبخت‌اند.

به انگشت‌های ارسلان نگاه می‌کنم که

بی خیال به فرمان ماشین آویزان شده‌اند.  
به انگشت‌های خودم نگاه می‌کنم که مثل  
شاگردهای منتظر امتحان، منظم اما مضطرب،  
روی زانوهایم چیده شده‌اند. می‌توانم همین  
حالا دست‌اش را بگیرم. نفسم توی سینه  
می‌ماند. دستم را از روی زانویم بلند می‌کنم.  
ارسلان دست‌اش را محکم می‌کوبد وسط  
فرمان و چند ثانیه نگه می‌دارد و فحشی که زیر  
لب‌هایش می‌دهد در صدای بوق گم می‌شود.  
— آخر این جا جای مسافر پیاده کردن است؟  
— کجا باید پیاده کند وقتی چهارراه  
این جاست؟ این بیچاره هم از این راه نان  
می‌خورد.

دست‌اش را طوری در هوا به سمت من تکان  
می‌دهد که توی دلم «برو بابا» می‌شنوم. رویش  
را آن طرف می‌کند و یک بار دیگر بوق می‌زند.  
بوق می‌زند تا بگوید به حرفم گوش نمی‌دهد و  
اصلاً برایش مهم نیست که من دارم چه



مزخرفی می گویم. در خودم جمع می شوم و  
می نشینم گوشه ی صندلی. داد ارسلان مثل  
قاشق خاله ریزه زنگ می زند. احساس می کنم  
کوچک و کوچک تر می شوم و پاهایم از کف  
ماشین دور می شوند. عصبانی که می شود،  
همان شبانه ی کوچک می شوم که مامان  
دعوایش کرده. مامان یاسمن در را کوبید  
به هم. مامان برگشت و صدای کشیده های که به  
صورتم زد، یک لحظه دنیا را نگه داشت.  
— همین مانده که این بچه ی نفهم، دزد هم  
بشود. پس تو آن جا چه کاره بودی؟  
توی حیاط با یاسمن بازی می کردیم.  
تیله هایش را ریخته بودیم توی قابلمه ی من.  
چندتا گل پرپر کرده بودیم و ریخته بودیم  
روی تیله ها و هم می زدیم و خورش گل و تیله  
درست می کردیم. ماهان اذیت کرده بود و با  
خودم آورده بودمش بیرون. سر مامان درد  
می کرد و اعصاب بچه ی نفهمش را نداشت.

ماهان پسر من شده بود و یاسمن خاله‌اش.  
دور ما می‌چرخید و گل می‌آورد. برنج و  
قندمان تمام شده بود. ماهان را گذاشتم بالای  
سر خورش که سر نرود و با یاسمن رفتیم  
خرید. وقتی برگشتیم، تیلها نبود. هزار بار  
از او پرسیدم: «تیلها را تو برداشتی؟» اما  
چیزی نگفت. اصلاً چشم‌هایش نگاه نداشت.  
شانه‌هایش را گرفتم و تکانش دادم.  
— تیلها را بده، ماهان، تو را به خدا تیلها را بده.  
نداد. اصلاً تکان نخورد. یاسمن قهر کرد. گریه  
کرد و رفت خانه‌شان. بی‌صدا در را باز کردم  
و رفتیم توی اتاق. آرام نشستیم و صدای مان  
در نیامد تا مامان بیدار نشود. زنگ زدند.  
مامان بلند شد. دور سرش دستمال پیچیده  
بود. موهایش ژولیده بود و زیر چشم‌هایش دو  
نیم‌دایره‌ی سیاه داشت. مامان یاسمن پشت در  
بود. گفت اگر نمی‌توانیم مواظب ماهان باشیم  
که بچه‌های دیگر را اذیت نکند، بهتر است او را

ببریم آسایشگاه. مامان در را کوبید به هم.  
بیست و هشت ساله‌ام، اما هنوز وقتی کسی  
سرم داد می‌زند، آن قدر کوچک می‌شوم که  
می‌توانم در خودم قایم شوم. افتاده‌ایم توی  
ترافیک ولی عصر و من خاله‌ریزه‌ی کوچکی  
هستم با یک قاشق سنگین و بال گردنم.  
— ببخشید، بی خودی عصبانی شدم.

نمی‌دانم در صورت من چه دیده که مهربان  
شده. معذرت که می‌خواهد، ماهیچه‌هایم  
شل می‌شوند و چیزی از دلم می‌جوشد که  
چشم‌هایم را خیس می‌کند. نور قرمز چراغ  
ماشین‌های جلویی، شش ضلعی‌هایی تار  
می‌شوند. زل می‌زنم به سقف ماشین چیزی از  
چشم‌هایم نریزد.

— من سعی می‌کنم کمتر عصبانی بشوم شبانه،  
اما نمی‌شود. به خدا اگر خودت پشت ماشین  
می‌نشستی، می‌فهمیدی رانندگی چه قدر  
مزخرف و اعصاب‌خردکن است.

کشِ کمان را ول کرده و سنگ درشتی خورده  
به من. بدجنس! باید رانندگی بلد نبودنم را  
مدام به رویم بیاورد؟ بغضِ سفتِ توی گلویم را  
قورت می دهم و آرام می گویم: «همین روزها یاد  
می گیرم.»

— خودم یادت می دهم. پس من به چه درد  
می خورم؟

دست‌اش را روی زانویم می گذارد و می خندد.  
اما زود برش می دارد، چون باید بیچد توی  
جماران. پخش ماشینش را روشن می کنم.  
خواننده، با ریتم تند، رپ می خواند. صدا را  
کم می کنم و هنوز نفهمیده‌ام به چه زبانی  
می خواند که آن را خاموش می کند.  
— تو که این آهنگ‌ها را دوست نداری. بیا  
خودمان حرف بزنیم.  
— از چی؟

— از همه چی. از زندگی. از هر چی تو دوست  
داشته باشی.



از چه دوست دارم حرف بزنم؟ دوست دارم  
از همه ی چیزهایی که قلاب انداخته اند به  
مغزم و از همه طرف آن را می کشند حرف بزنم.  
دوست دارم بگویم شبیه میثاق باش ارسلان،  
خواهش می کنم شبیه میثاق باش. درست  
مثل او، باحوصله و مهربان، من که نباید مدام  
کنارت اضطراب داشته باشم. بگویم یاد بگیر  
مثل میثاق طوری به من نگاه کنی که بدون  
نگرانی همه ی چیزهایی را که در دلم هست  
نشانت بدهم. دوست دارم از ماهان بگویم که  
تکه ای از من است که در من زندگی نمی کند.  
بگویم زندگی اش چه می شود وقتی مامان و  
بابا بمیرند و بلایی سر من بیاید؟ از لایلا بگویم  
که هنوز می گوید میثاق کلید سل عمرش بوده  
و بدون او یک مشت نت پراکنده است، پخش  
در هوا، بی هیچ منطقی. از روجا بگویم که  
می خواهد مادرش را تنها بگذارد و عین خیالش  
نیست؛ و من دوست دارم مادرش مادر من و

ماهان بود و هر دو می رفتیم پیش اش  
می ماندیم تا هیچ کدام تنها نباشیم. دوست  
دارم همه ی این ها را بگویم اما ارسلان  
حوصله ی شنیدن شان را ندارد. رویش را  
برمی گرداند و می گوید دلت خوش است ها!  
چه فرقی می کند یا چه اهمیتی دارد یا چه قدر  
بی خودی به همه چیز حساسی.  
نه من چیزی می گویم نه او، و لابد او هم دارد  
مثل من توی دلش حرف می زند. ارسلان که  
ماشین را نگه می دارد، پیاده می شوم. چند قدم  
می روم پایین و به تهران نگاه می کنم که زیر  
پایم پهن شده. غروب است و چراغ های شهر  
یکی یکی روشن می شوند. هر گوشه، یک چراغ  
مثل یک ستاره، و یک ساعت بعد، یک آسمان  
دیگر روی زمین ساخته می شود. چراغ اول را  
لابد پیرزنی روشن کرده که چشم هایش خوب  
نمی بیند. می خواهد شماره ی دخترش را بگیرد  
و بگوید یادش نمی آید قرص های صورتی برای

شب بوده یا صبح. اصلاً شاید قرص‌ها بهانه  
باشد. می‌خواهد توی سکوت کرکنده‌ی  
خانه، صدای دخترش را بشنود. چراغ دوم  
را پسربچه‌ای روشن کرده که مادرش همین  
حالا رفته خرید و می‌خواهد جوجه‌هایی را  
که یواشکی خریده از کمد بیرون بیاورد و  
یک مشت ارزنی را که از مغازه‌ی سرکوچه  
دزدیده، جلوشان بریزد. چراغ سوم، چراغ اتاق  
نگهبان شیفت شب یک بیمارستان است که  
تازه از خواب بیدار شده. با چشم‌های پف‌کرده  
چراغ را روشن کرده تا یک لقمه نان‌ش را از  
توی یخچال خالی بردارد و همین‌طور که  
سق می‌زند، یونیفرمش را بپوشد و راه بیفتد  
تا دیر نرسد به آن بیمارستان آن سر دنیا. این  
وسط هم خدانیامرزی به مادرش می‌گوید که  
آن قدر برای خواستگاری کردن دختر عمه‌اش  
دست‌دست کرد تا پسر مکانیک سرکوچه آمد و  
گرفتش؛ و حالا او سرپیری بی‌سروهمسر مانده.

دست‌هایم را توی جیبم می‌گذارم و برمی‌گردم  
سمت ارسلان. چیزی نمی‌گوید. انگار اصلاً قرار  
نبوده امشب حرف بزند. قبل از این که درخت‌ها  
بالای سرمان را بپوشانند، به آسمان نگاه  
می‌کنم. روبه‌رویم آبی است و پشت سرم سیاه.  
پارک پُر از دختر و پسرهایی است که خیابان  
سنگفرش باریک پارک را با عجله بالا می‌روند.  
انگاره انگار پارک همین است که در آن  
ایستاده‌اند و بالا و پایینش باهم فرقی نمی‌کند.  
انگار سوار پله برقی شده‌اند. جایی از راه  
می‌ایستند و سنگفرش آن‌ها را بالا می‌برد.  
کافه‌ی وسط میدان، برای یک غروب  
تابستانی، زیادی خلوت است. می‌گوییم:  
«بنشینیم؟»

— این جا؟ نه بابا، تا آن کافه‌ی بالایی باید بیایی.  
نمی‌دانی چه قلیان‌هایی دارد.  
— خسته‌ام. با پله‌ها نفسم می‌گیرد. ننشینیم  
آن جا، روی تخت‌های کنار دریاچه، مرغابی‌ها را



نگاه کنیم؟

راه می افتد و از لای مردم رد می شود. به روی  
خودش نمی آورد که من چیزی گفته ام. بالا  
رفتن از پله ها برایش مهم نیست، چون نفس  
خودش هیچ وقت نمی گیرد. همین طور که مرا  
می کشد و رویش به جلو است، انگار که با من  
نیست، غر می زند.

— خیلی تنبلی! بس که ورزش نمی کنی. از  
این به بعد باید جمعه ها ببرمت کوه. هم لاغر  
می شوی، هم روحیه ات عوض می شود.  
باز بداخلاق می شوم. هر چه هم روجا بگویند  
«احمق، دارد بهت محبت می کند، فقط  
بلد نیست»، باور نمی کنم. هیچ محبتی در  
جمله هایش نیست. دلم می خواهد بگویم این  
هفت هشت کیلو اضافه وزن و این شکم لعنتی  
را از همان روز اولی که آمدی و گفתי باهم  
باشیم، داشته ام. از این به بعد هم می خواهم  
داشته باشم. هیچ ربطی هم به هیچ کس ندارد.

راه می‌رویم و ارسلان حرف می‌زند. چیزهایی  
از خانواده‌اش می‌گوید. از خاله و مادر بزرگش  
و از پدر بزرگش که قهرمان مکعب روبیک  
است و رکورد نمی‌دانم چند ثانیه دارد.  
پدر بزرگم جلو چشم می‌آید، آن روزها که جز  
چشم‌هایش هیچ جایش تکان نمی‌خورد و مثل  
بچگی‌های ماهان تشکش را خیس می‌کرد.  
حرف‌هایش توی گوشم دور می‌خورد و همه‌همه  
می‌شود. کلماتش قبل از این که بشنوم از  
گوشم فرار می‌کنند. از بچگی فکر می‌کردم  
ماهان، وقت‌هایی که به جای جواب دادن،  
مات می‌ماند و خیره می‌شود به صورت آدم،  
صداها را این طوری می‌شنود. ارسلان  
حرف می‌زند و من لب‌هایش را می‌بینم که  
تکان می‌خورند. نگاهش می‌کنم. نیم‌رخش را و  
حرکت شاد دست‌هایش را و موقع حرف زدن.  
نگاهم که می‌کند، می‌خندم. نباید بداند چیزی  
از حرف‌هایش نفهمیده‌ام. مکث می‌کند.

— چه قدر خوب است وقتی می خندی.  
خنده ام واقعی می شود و ضربان تند قلبم و  
نفس هایی را که تا ته ته دلم می روند و می آیند،  
حس می کنم. به خاطر سربالایی است،  
می دانم. فقط سربالایی. جرئتم زیاد شده که  
می گویم: «برگردیم؟»  
مهربان شده که می گوید: «باشد. هر چه تو  
بگویی. دفعه ی بعد تا کافه ی بالایی می رویم.  
بستنی بخوریم؟»  
— بخوریم.

دو دختر با کفش های پاشنه بلند جلو  
بستنی فروشی ایستاده اند. مزه ها را  
امتحان می کنند و جیغ کشان می خندند.  
عقب می ایستم و به کمر باریک و موهای  
سشوار کشیده شان نگاه می کنم که پُر و  
خوش رنگ، دور گردن شان پیچیده. دست  
می کشم به موهای نازک و کم پشت و بی حالت،  
که چاره ای جز بستن شان پشت سر ندارم. هر

دو مثل روجا مژه‌های بلند ریمل زده دارند و  
معلوم است که هیچ وقت نگران اشک‌های شان  
نیستند. ارسلان دو بستنی سفارش می‌دهد  
و می‌گذارد اسکوپ‌های او را هم من انتخاب  
کنم. می‌گویم شاه‌توت و طالبی بردارد.  
شادی رنگ‌شان بهش می‌آید. برای خودم  
هم ماست و سیب‌ترش می‌گیرم. کمتر از بقیه  
چاق می‌کنند. بستنی‌های مان را می‌گیریم و  
پایین می‌رویم. پیرمرد و پیرزنی با کفش‌های  
ورزشی سفید از جلوی مان رد می‌شوند.  
دست‌های شان را مشت کرده‌اند و با آهنگ  
قدم‌ها عقب و جلو می‌برند. روی لبه‌ی سنگی  
باغچه، دو پسر نشسته‌اند که سیگار می‌کشند  
و چشم‌های شان دور کمر باریک دخترها  
می‌چرخد. دختری دست به سینه جلو پسری  
راه می‌رود. پسر شانه‌هایش را می‌گیرد و هلش  
می‌دهد و باهم می‌خندند. از درِ پارک بیرون  
می‌آییم. به آسمان نگاه می‌کنم که پُر از ستاره



است. می‌گویم: «جبار را دیده‌ای؟ همین سه  
ستاره‌ای که توی یک خط هستند.»  
— از کجا بلدی؟

— تازه، آن ملاقه هم دب اکبر است که توی  
آسمان کثیف تهران فقط چندتا از ستاره‌هایش  
را می‌شود دید.

با انگشتم ستاره‌ها را در آسمان به هم وصل  
می‌کنم.

— مواظب باش!

مراقب است به تخته‌سنگ بزرگ وسط راه  
نخورم. می‌رسیم به ماشین. راه برگشت چه قدر  
کوتاه بود. به خاطر سرپایینی است، می‌دانم.  
فقط سرپایینی. سوار می‌شویم. بستنی‌اش را  
دستم می‌دهد و راه می‌افتد. به موبایلم نگاه  
می‌کنم. لیلا زنگ زده و نشنیده‌ام.

ارسلان از داشبورد یک سی‌دی برمی‌دارد  
و موسیقی آرامی می‌گذارد. شیشه را پایین  
می‌کشم. پنج انگشتم را در باد باز می‌کنم و

می گذارم باد دستم را با خودش ببرد. ارسلان  
از کارش می گوید و برنامه اش برای آینده.  
برنامه ای که من هم در آن هستم. چشم هایم را  
می بندم. انگار از مسابقه ی بوکس برگشته ام.  
کتک خورده، اما آرام و برنده. آن قدر آرامم که  
می توانم سه روز بخوابم. امروز هم تمام شد.  
باید یادم بماند مدارکم را برای بیمه بردارم. باید  
وقتی رسیدم خانه، به لیلا زنگ بزنم. راهی تا  
خانه نمانده. کاش ماهان نخوابیده باشد.

## تکه‌ی سوم

هی به خودم می‌گویم بلند شو روجا، پاشو  
دیگر. و هی نمی‌توانم. رفته بودم برای خودم  
پاستیل بخرم و برنگردم خانه. هی برنگردم،  
هی برنگردم. بابا داد می‌زند من کی باید  
برگردم خانه؟ ماما می‌گوید هیچ وقت.  
لیلا حامله نیست. هیچ بچه‌ی سه‌چشمی  
نمی‌زاید که شبانه بزرگش کند. شبانه ایستاده  
گوشه‌ی دیوار و گریه می‌کند. امتحانش را  
بد داده. شبستری کاغذهایم را پرت می‌کند  
روی میز. این‌ها که ناقص است. تاس می‌ریزم.  
جفت شش می‌آید. لیلا آس خاج را می‌کوبد  
روی میز. شبانه می‌چسبد به دیوار و گریه  
می‌کند. بازی بلد نیست آخر. می‌گوید تو که  
نبودی، مادرت مُرده. بلیتم را پرت می‌کنم توی  
صورت نگهبان. هواپیما نمی‌پرد. گوشی را

دستم می دهند. مادر امیر علی پشت خط  
است. می گوید تورابه خدا، بچه ام امتحان نهایی  
دارد. تلفن را می کوبم به دیوار. دل وروده اش  
می ریزد بیرون. جیغ می کشم خسته شده ام.  
شوهرش با دندان های زرد می خندد. رامین  
خرده شکسته های لیوان را جمع می کند و سرم  
را می گیرد توی بغلش. می پرسم این خیابان ته  
ندارد؟ می گوید کی می آیی؟ نمی دانم، شاید  
هیچ وقت.

دیگر باید از جایم بلند شوم. بس است دیگر.  
تمام شب با چشم باز کابوس دیدم. مامان  
گفت یک استکان گل گاوزبان بخور. نخوردم.  
کنکور که ندارم. یک قرار کوچک است در  
سفارت که تا ظهر تمام می شود و می رود پی  
کارش. اما خوابم نبرد. کمی زود رفته بودم به  
رخت خواب. شاید به خاطر این بود. اولش یک  
فیلم گذاشتم، بیگ لبوفسکی، برای بار سوم.  
بعد گفتم ولش کن. حالا فیلم دیدنت چیست،



تو که می خواهی ساعت چهار و نیم صبح بیدار  
شوی. رفتم زیر پتو. اول این وری چرخیدم،  
بعد آن وری. اما ملافه انگار مرا می خورد. هی  
نشستم، هی پا شدم. اما آخرش چشم هایم تا  
صبح باز ماند، بس که کابوس خواب ماندن  
و نرسیدن به قرار سفارت را دیدم. هربار که  
پلک هایم روی هم رفت، انگار که فنر زیرشان  
گذاشته باشند، پریدند و چشم هایم باز ماند.  
باز باز. دیروز داشتم همین طوری برای خودم  
کوهن می خواندم. یعنی فیلم کوئیلز را دیده  
بودم، بعد حالم این قدر بد شده بود که مجبور  
شده بودم توی ماشین با صدای بلند لئونارد  
کوهن بگذارم. از دیشب تا همین حالا از مغزم  
بیرون نرفته این آهنگ لعنتی. بعد، نه که قاطی  
شده با کوئیلز، هی می خواند و من کابوس  
خون می بینم. خون و دیوار و زندان و از این جور  
مزخرفات. دلم می خواهد مغزم را بیاورم بیرون  
و با برس بسابم. هی بسابم، هی بسابم، شاید

این چیزهایی که رویش چسبیده شده کنده  
شود برود توی سینک. این طوری که نمی شود.  
باید بخوابم.

این ساعت هم که زنگ نمی زند. یکی نیست  
بگوید خب زنگ نزنند. تو پا شو یک کاری  
بکن. چیزی بین، چیزی بخوان. انگار ساعت  
اجازه ی من است و باید زنگ بزند تا بتوانم  
از جا بلند شوم. دیگر تمام شد. گناه نکرده ام  
که بیدارم. ساعت هر چه باشد، بلند می شوم  
و می روم بیرون. می دانم که چشم هایم پف  
می کند و زیرشان سیاه می شود. عکس ویزایم  
زشت می شود. اما بشود، به جهنم. به جایش  
خُل نمی شوم دم صبحی. می چرخم به آن  
پهلوی. چراغ آشپزخانه روشن است. صدای شیر  
آب و کاسه و بشقاب می آید. یعنی مامان هم  
بی خواب شده؟ مگر ساعت چند است؟ موبایلم  
را از زیر تنم می کشم بیرون. روشن اش می کنم.  
نورش چشمم را درد می آورد. نور یک تکه ی

سفید، کم‌رنگ می‌شود و لای آن، عددها ظاهر  
می‌شوند. مثل فیلم عکاسی در تاریکخانه. هنوز  
چند دقیقه مانده تا چهار و نیم. این ملافه هم  
که خیس و مچاله شده بس که غلت زدم و  
عرق کردم. می‌روم بیرون.

مامان پشت به من ایستاده. رو به سینک.  
چیزی را می‌شوید که نمی‌بینم چیست.  
لباس خواب سفیدش را پوشیده. همانی که  
گل‌های ریزآبی دارد. بندش را هم پشت  
کمرش پاپیون کرده. نه که رامین برایش  
خریده، او هم یک‌بند آن را می‌پوشد. گل‌سر  
مرا هم زده به موهایش. گمش کرده بودم.  
نمی‌دانم از کجا برداشته. دیشب آمدم موهای  
خودم را رنگ کنم، گفتم حالا که حمام به‌گند  
کشیده می‌شود، بگذار موهای مامان را هم  
رنگ کنم. دو هفته دیر و زود که فرقی نمی‌کند.  
رفتم برایش بلوند خریدم. اولش نگفتم بلوند  
است. گفتم همان قهوه‌ای همیشگی است. بعد

که شست، رنگش معلوم شد. چیزی نگفت  
بههم. چه قدر هم بهش می آید. دلم می خواهد  
بغلش کنم و فرو بروم توی دل تپش.

— سلام مامان. چرا بیداری؟

جامی خورد. تابه را آب می کشد. می گذاردش  
روی گاز. باخنده نمی گوید «مرده شور ببردت  
که این طور آدم را می ترسانی.» باخم می گوید:  
«خوابم نبرد. دیرت نشود.»

— هنوز زود است. کم کم حاضر می شوم. چه  
گل سرقشنگی!

انگارنه انگار. در تابه روغن می ریزد. از کاسه ی  
کناردست اش یک مشت سبزی درمی آورد  
و می ریزد توی روغن. با انگشت های چاقش  
قاشق را بدون هیچ حرکت اضافه ای در تابه  
می رقصاند. انگار از ازل کارش رقصاندن قاشق  
در تابه بوده. بوی شوید می پیچد در خانه.  
خانه ی رشت مان را به یادم می آورد. چه طور  
بدون مامان زندگی کنم؟



— برو لباس بپوش، الان صبحانه حاضر می‌شود.

می‌روم توی اتاق. سرش را هم نمی‌گرداند که نگاهم کند. می‌دانم چه‌اش است. بغض دارد، می‌خواهد چشم‌هایش را نبینم. دیشب هی گفت گل گاوزبان بخور که نترسی. گفت سؤال‌ها را این‌طوری جواب بده، این کار را بکن، آن کار را نکن. می‌خواست فکر کنم راضی است به رفتن من. اما خر که نیستم. می‌دانم ته ته دلش می‌خواهد کارم درست نشود. گفته بود: «برو، اما من تنهایی چه کار کنم؟»

کیسه‌ی خریدها را گذاشتم زمین. سال دوم بودم. مامان هنوز عادت نکرده بود به تهران. یک شانه تخم‌مرغ خریده بودم، پنجاه‌تانه، دو کیلو مرغ، یک عالمه میوه. دست‌هایم داشت کنده می‌شد از سنگینی کیسه‌ها. گفتم: «برنج که داریم؟»

— مگر نگفتی فقط چهار روز می‌خواهم بروم؟

چرا این همه خرید کردی؟

راست می گفت. اردوی تبریز چهار روز بیشتر نبود، اما به اندازه‌ی دو هفته خرت و پرت خریده بودم. اردو را دانشگاه گذاشته بود. می خواستیم تراکتورسازی را ببینیم. همه می آمدند. شبانه، لیلا، میثاق، حامد. لیلا زن میثاق نشده بود هنوز. دوست اش داشت فقط. یعنی میثاق دعوتش کرده بود جلسه‌ی داستان خوانی، ما هم رفته بودیم. اما لیلا هنوز چیزی نگفته بود بهش. نتوانسته بود. من میثاق را از کانون فیلم می شناختم. لیلا گفته بود بیا حرف بزن و شوخی کن تا میثاق دوست شود با جمع مان. گفته بودم مگر من دلکم؟ بعدش هم مامان را چه کنم؟ گفته بود مگر رامین نیست؟ رامین نبود. رفته بود رشت، پیش مادر جان. عمه فخری سگته کرده بود. این یک بار برایم مهم نبود مامان تنها می ماند. خسته شده بودم از هر روز زود برگشتن و مواظب مامان بودن.

دوست داشتم مثل همه‌ی آدم‌های روی زمین  
بروم اردو. مامانِ مامان که نبودم. پولش را هم  
خودم جمع کرده بودم. مامان گفته بود برو.  
وسایلم را که جمع کرده بودم، رفته بودم خرید.  
گفتم: «چه اشکال دارد؟ یخچال دو سه هفته  
پُر می ماند. فقط تورابه خدا این بار دیگر نان‌ها  
را بیرون نگذار. این جا که رشت نیست، خشک  
می شوند در این هوا.»

ترسیده بودم دست‌تنها بماند، باز یادش برود  
هوای این جا خشک است و بی نان بماند. تهران  
نمی رفت خرید. نه که دیسک کمر داشت،  
پله‌ها اذیتش می کرد. بلد هم نبود. جای  
مغازه‌ها را یاد نمی گرفت. می ترسید گم شود.  
مشکلش خرید نبود. وقتی رفتم فهمیدم. تبریز  
که رسیدم، با موبایل لایلا بهش زنگ زدم. گفت  
ماست ندارد. روز بعد گفت شب از خانه‌ی  
روبه رویی صدا می آمده. تا صبح نخوابیده از  
ترس. شب‌اش خوابم نبرد. هی خواب دیدم

شیرهای جنگل سراوان دارند پاره‌اش می‌کنند،  
من هم دستم بهش نمی‌رسد. نیم ساعت  
یک بار می‌پریدم از خواب. از جایم بلند شدم. از  
لابی هتل زنگ زدم خانه‌ی مادر جان و به رامین  
گفتم برگردد تهران. گفت چرا گریه می‌کنی؟  
الان برمی‌گردم. برگشت.

از دیشب با خودم قرار گذاشتم امروز فکر  
کردن به چیزهای بد ممنوع است. ده بار  
به خودم گفتم تنها ماندنِ مامان تقصیر تو  
نیست. تقصیر تو نیست که بابا مُرده. می‌نشینم  
جلوِ آینه، موهایم را درست کنم. هنوز عادت  
نکرده‌ام به موی کوتاه. نه که تا صبح کشتی  
گرفته‌ام با بالش، هر تکه‌ی مویک طرف رفته.  
به این راحتی‌ها هم مرتب نمی‌شوند. باید با اتو  
درست‌شان کنم.

نباید غصه بخورم. باید قدر زندگی‌ام را بدانم.  
همه حسرتش را می‌خورند. باید به چیزهای  
خوب فکر کنم. به زندگی‌ام در فرانسه. به قدم



زدن در خیابان هایش. به سینماها. به پنج  
سال دیگر که دکترای می گیرم. به پذیرشم. به  
کمک هزینه ای که گرفته ام. به دانشگاه. به  
مسئول دیپارتمان مکانیک که برایم نوشته باعث  
افتخارش است من کنار دانشجویهای دیگرش  
درس بخوانم. خوشبختی همین هاست دیگر.  
اصلاً مگر همان اول ننشستم با مامان حرف  
زدم گفتم مادر من، وضعیت این طوری است  
و آن طوری. بروم یا نروم؟ خودش گفت باید  
پیشرفت کنی، فکر من نباش. گفت تو افتخار  
منی، هیچ وقت جلوت را نمی گیرم و از این  
حرف ها. حالا این اداها چیست؟ از صبح نگاهم  
نمی کند. گفته بودم: «مگر به خاطر من نیامدی  
تهران؟ من که بروم فرانسه، دیگر این جا کاری  
نداری. برگرد رشت.»  
داشت روی تخت رامین ملافه می کشید. گفته  
بودم: «می روی توی خانه ی خودت، راحت  
می شوی از اجاره نشینی. هفته ای یک بار هم

خواهرت بهت سر بزند، خوب است دیگر.»

— کسی را ندارم آن جا.

— خاله کسی نیست؟

— کس من خواهرم نیست. این جا تو هستی،

رامین هست.

— من که دیگر نیستم.

— رامین که هست.

رامین نیست. تا یک سال دیگر دهلران طرح

دارد. بعد هم که برگردد مگر چه قدر می تواند

پیش اش بماند؟ برود سر کار، همه اش باید

کشیک بماند. بالاخره باید عادت کند به

شب ها تنها ماندن. اصلاً مگر قانون طبیعت

این نیست؟ هزار سال است که بچه ها می روند.

هزار سال هم هست که مادرها تنها می مانند.

باید یک وقتی کنده شوم از مامان. نباید هی

فکر کنم غصه خورده، گم شده، پایش شکسته،

سکته کرده. من که نمی توانم تا ابد پیش اش

بمانم. این همه آدمی که می روند نه خودشان از

غصه مُرده‌اند، نه مادرهای شان. شاید هم به  
قول شبانه باید یک خانه بگیریم و مامان و  
ماهان را بگذاریم تویش تا هیچ کدام تنها نمانند.  
این موها هم تکلیف شان معلوم نمی‌شود.  
به نازی خانم گفتم یک جوری این‌ها را بزن  
که راحت چندتا مدل بشود. گفت هر وقت  
حال شان را نداشتی، همه را بریز روی پیشانی.  
همه را می‌ریزم روی پیشانی. این طوری خیالم  
راحت است. تا وقتی برسم سفارت، زیروسری  
خراب نمی‌شوند. تافت را که برمی‌دارم، صدای  
مامان بلند می‌شود.  
— روجا، صبحانه.

میز چیده. سرش را گرم کرده به شیرین کردن  
چای و قاشق گذاشتن توی بشقاب. چای  
گذاشته و شیر و خرما و نیمرو با شوید. پریروز  
زنگ زد، گفت: «داری می‌آیی، سر راه شوید  
بگیر.»

گفتم: «مگر کمرت درد نمی‌کند، می‌خواهی

بنشینی شوید پاک کنی؟»

گفت: «لازم داریم، بگیر.»

نشست همه را پاک کرد. بعد پهن شان کرد  
کف اتاق پذیرایی روی ملافه. پنکه را هم بالای  
سرشان روشن کرد. بعد هی گفت کمرم درد  
گرفت. گفتم مگر نگفتم نکن؟ فردایش یک  
قوطی آورد پُر از شوید خشک. گفت داری  
می روی، این ها را ببر. یک وقت مهمان داری  
می خواهی باقلاقاتوقی، سبزی پلویی، چیزی  
درست کنی. گفتم ماما حوصله داری؟  
فکر کردی من می رسم غذا درست کنم؟ این  
شویدها هم می ریزد توی چمدان، لباس هایم را  
به گند می کشد.

می گویم: «چه خبر است امروز این قدر صبحانه  
درست کردی؟»

جواب نمی دهد. تَستِر می پرد. ماما نان ها را  
می گذارد در سبد، لای دستمال کودری قرمز  
چهارخانه. سر صبحانه از قیافه در نمی آید. هی



به خودم می گویم بگذار من هم بروم توی قیافه  
و نخورم. اما دلم نمی آید. دلش می شکند.  
تازه، شاید آخرین باری باشد که این صبحانه را  
می خورم. کی می خواهد روز اول دانشگاه، توی  
فرانسه صبحانه جلوم بگذارد؟ شوید هم که  
آن جا گیر نمی آید. گیرم شوید خشک ها را هم  
بردم. کی حال دارد شوید بخیساند سر صبحی؟  
اصلاً شاید مجبور شوم آن روز صبحانه نخورده  
بروم سر کلاس. صبحانه ی مامان صبح را  
پُررنگ می کند. روز را خوب می کند. این  
صبحانه، صبحانه ی روزهای مهم است. روز  
امتحان نهایی، روز اول دبیرستان، روز امتحان  
رامین و از همه مهم تر، روز کنکور. آن روز هم  
همین صبحانه را خوردم. بعد رفتم سر جلسه  
و مغزم را ریختم روی کاغذ. آن قدر مستطیل  
سیاه و سفید پشت هم قطار کردم تا برگه ی  
پاسخ نامه مثل قالیچه ی سلیمان، من و مامان  
را از رشت آورد تهران.

می گوید: «حیف آن موها نبود؟»

— فرانسه درس هایم زیاد است. باید کار هم  
بکنم. مگر دیگر وقت می کنم به موی بلند  
برسم؟

یک لقمه دستم می دهد. با دهن پُر می گویم:  
«تازه، اتاقم حمام هم ندارد. شستن این همه  
موی فرفری برایم دردسر می شود. تو هم  
نیستی که اگر گره خوردند بازشان کنی.»  
باز حرف نمی زند. حال و حوصله ی فضای  
سنگین و غمگین و این جور چیزها را ندارم.  
— تازه، بخت آدم باید بلند باشد، ماما. مو چه  
اهمیتی دارد؟

نمی خندد. صبحانه ی خوب درست می کند اما  
زهرمارش می کند به آدم. یادش نمی آید جواب  
پذیرش را که گرفته بودم، دو روز نشسته بود  
پای تلفن. زنگ زده بود به این و آن و هی پُر داده  
بود که دختر من دکتر قبول شده. گیرم گریه  
هم کرده بود که بی کس و تنها می شود. گفته

بود آن از شوهرش، این هم از بچه‌هایش. اما  
بالاخره خوشحال بود دیگر.

— سیر نریختم که بخوری. دیرت نشود.

— به آژانس گفته‌ام ساعت پنج و ربع بیاید.

همین طوری هم زود است.

— مگر با ماشین نمی‌روی؟

— نه، برگشتن می‌خورم به طرح ترافیک،

جریمه می‌شوم.

شیر می‌ریزم توی چایم تا سرد شود. لیوان را

سر می‌کشم. قلپ‌های گنده، حرص‌های گنده

را هم می‌دهد پایین.

— مرسی مامان.

— چرا نخوردی؟

— خوردم. تندتند خوردم، سیر شدم.

بلند می شوم و زنگ می زنم به آژانس. می گوید  
یادش مانده باید بیاید و بیست دقیقه ی دیگر  
جلو در است. دیشب لیل گفت صبح می تواند  
بیاید دنبالم. گفتم چه کاری است آخر. خودت  
خواب درست و حسابی نداری. صبح زود بلند  
شوی بیایی دنبال من، همه ی روزت خراب  
می شود. توی سفارت هم که نمی گذارند بیایی.  
گفت بیا ماشین را بردار. طرح دارد. گفتم  
نمی خواهم. خودت می خواهی بروی روزنامه  
لازمش داری. گفت پس خودم بیدارت می کنم.  
بیدارم نکرد. خواب مانده حتماً. می دانستم  
خواب می ماند. شب ها تا صبح خواب میثاق را  
می بیند. باید برش دارم با خودم ببرم. سمیرا  
هم آن جاست. خوب می شود روحیه اش.  
می نشینم پای آینه. هم ابروهایم خوب است  
هم موها. فقط زیر چشم هایم سیاه شده.  
کانسیلر را برمی دارم. می کشم روی سیاهی زیر  
چشم ها. حالا انگار تا صبح، تخت تخت



خوابیده‌ام. خط چشم نمی کشم. صورتم  
طبیعی تر به نظر می آید. سایه ی قهوه‌ای می زنم  
و ریمل. چشم‌هایم حالت می گیرند. عینکم را  
روی چشم می گذارم. لُپ‌هایم را می کشم تو.  
بابا گفت روجا، ماهی شو. لُپ‌هایم را کشیدم  
تو. ماهی قرمز توی تنگ گفت بابا، بابا. من هم  
گفتم. مادر جان گفت این بچه را لوس می کنی،  
محسن. رژگونه را می کشم در گودی لپ‌ها.  
صورتم قرص و محکم می شود. شبستری ببیند  
می فهمد چه قدر مطمئنم به رفتن. فقط مانده  
رژلب. رژ کم رنگ می زنم. خارجی‌ها زیاد آرایش  
نمی کنند. شومیز قهوه‌ای ام را از چوب لباسی  
برمی دارم. برچسب قیمتش را جدا می کنم. به  
فروشنده گفتم آقا، رنگش با آفتاب نمی رود؟  
گفت مگر مانتو تن ات نیست خانم؟ آفتاب  
کجا بود؟ شبانه گفت می خواهد بدون مانتو  
بیوشد. توی فرانسه. روز اول دانشگاه همین را  
می پوشم. شیک و ساده است. خوب است برای

یک دانشجوی خارجی. نمی گویند ندید بدید  
است. یقه ی انگلیسی اش هم توی عکس  
خوب می افتد. تنها چیزی که بد است، مانتوم  
است. کهنه شده. دیشب داشتم اتویش  
می کردم. مامان گفت یک مانتو بخر، با این  
درب و داغان ها نیروی بیرون. گفتم برای چه  
مانتو بخرم؟ چند هفته ی دیگر دارم می روم.  
دیگر مانتو می خواهم چه کار؟ گفت مگر  
نمی خواهی بروی سفارت؟ گفتم آن جا مانتوم  
را درمی آورم. مامان نمی داند که در سفارت،  
کسی مانتو نمی پوشد.

می روم توی هال. در آینه ی قدی به خودم  
نگاه می کنم. خوب شده ام. مامان نیست.  
خوابیده انگار. می روم توی اتاقم. پوشه ی قرمز  
و کیفم را برمی دارم. نگاهم می افتد به فیلم های  
ولوشده ی روی میز. لایا گفت برایش فیلم ببرم.  
فیلم های آرام، برای شب ها که تنها می ماند.  
گفت می خواهد وقتی از سر کار برمی گردد به

هیچ چیز فکر نکند. تندتند بین فیلم‌ها می‌گردم.  
چندتا می‌گذارم توی کیفم. داد می‌زنم:  
«خدا حافظ مامان.»

ایستاده توی چارچوب درِ اتاقش.  
— به سلامت. نگران نباش، درست می‌شود.  
نگاهم یک ثانیه گره می‌خورد در نگاه مامان.  
آن یک ثانیه یخ می‌زند و چند ساعت می‌شود.  
به‌زور نگاهم را می‌کنم و بیرون می‌روم.  
آژانس دم در است. یک پتو سیاه با راننده‌ی  
جوان و خواب‌آلود. هر چه صبر می‌کنم راه  
نمی‌افتد.

— نگفتند به‌تان؟ سفارت فرانسه می‌روم،  
خیابان نوفل‌لوشاتو.  
— زیرپل حافظ؟

می‌گویم بله. هر چه می‌گویم می‌خواهم  
فرانسوی‌اش را هم بگویم، عین روانی‌ها. هی از  
خودم درس می‌پرسم، بس که می‌ترسم بروم  
فرانسه و بخوام چیزی بگویم و نتوانم. هی با

خودم تمرین می‌کنم. حالا مثلاً در فرانسه سوار  
تا کسی شده‌ام. می‌خواهم بروم سفارت ایران  
پاسپورتم را تمدید کنم. تا کسی یک پِژو سیاه  
همین جوری است اما راننده‌اش سیاه‌پوست  
است. یک سیاه‌الجزیره‌ای. لب‌هایش پهن  
است و دندان‌های سفید درشت دارد، مثل مرد  
سیاه‌پوست فیلم مرثیه‌ای برای یک رویا. فرقی  
این است که آدم خوبی است. می‌گویم بونژور  
موسیو، اُونو دینا سیل و وپله! می‌پرسد خارجی  
هستی؟ می‌گویم بله. می‌گوید چه قدر خوب  
حرف می‌زنی، اصلاً لهجه نداری. بعد می‌پرسد  
در همان کشور خودت زبان یاد گرفته‌ای؟ با  
افتخار می‌گویم بله و بعدش شاید دلم برای  
کوچه پس‌کوچه‌های خیابان ویلا تنگ شود.  
— برای درس خواندن می‌روید؟  
راننده دارد با چشم‌های سرخ و براقش از آینه  
به من نگاه می‌کند.  
— بله، پذیرش دارم.



— عجیب است. همه دارند می‌روند.  
دختر خاله‌ی من هم هفته‌ی پیش رفت کانادا.  
با گودی کف دست، چند بار می‌زند روی  
فرمان.

— چرا نروید؟ بمانید این‌جا چه کار کنید؟  
میثاق دست کشید به پیشانی‌اش.  
— دروغ می‌گویم روجا؟ بماند این‌جا چه کار  
کند؟ اصلاً همه‌مان. بمانیم این‌جا چه کار کنیم؟  
مامان سینی چای را گذاشت روی میز. میثاق  
گفت: «شما راضی‌اش کنید. خدا می‌داند  
دلم نمی‌خواهد بدون او بروم. باور کنید. دارد  
مجبورم می‌کند.»

مرد به آن گندگی داشت می‌زد زیر گریه. لیلای  
نامرد به کجا رسانده بودش. او که همیشه  
مرتب و تمیز بود، حالا با تی‌شرتی پُر از لکه آمده  
بود خانه‌ی ما، تا من و مامان به دادش برسیم.  
مامان گفت: «زندگی ات حیف است پسرم.  
نمی‌شود بمانی همین‌جا درس بخوانی؟»

— نمی توانم. اگر بمانم دلم راضی نمی شود  
به این زندگی. خودم می دانم. نمی خواهم از  
حالا بروم سر کار. از کارمندی متنفرم. این جا  
راه برایم تمام شده. رفتن یک دنیای دیگر  
جلوم می گذارد. به لیلا می گویم بیا برویم،  
اگر نتوانستیم بمانیم، اگر دوست نداشتی،  
برمی گردیم. قبول نمی کند. به خدا حیف است.  
من پذیرش دارم. فاند دارم. بمانم این جا چه کار  
کنم؟

اگر نمی رفت، پشیمان می شد. زندگی اش  
به هم می ریخت. از لیلا هم متنفر می شد که  
جلوش را گرفته. من هم پشیمان می شوم اگر  
نروم. ده سال دیگر نمی نشینم جلو خودم  
هی مثل این راننده آه بکشم؟ نمی گویم روجا،  
اگر می رفتی زندگی ات خوب می شد؟ هی  
حسرت نمی خورم؟ می خورم. می دانم. حسرت  
نمی گذارد زندگی کنم. نمی گذارد خوشبخت  
باشم. همه ی خوشحالی هایم را می خورد. لِهَم

می کند اصلاً.

— رفتید آن جا، یاد ما بیچاره ها هم باشید. به سلامت.

پیاده می شوم. چه خبر است این وقت صبح این جا؟ هنوز هوا تاریک است، آن وقت این همه آدم؟ این همه ماشین؟ نصف آدم ها توی ماشین ها خواب اند. یعنی از دیشب آمده اند؟ بقیه، پوشه به دست، جلو در ایستاده اند. این پوشه ها قالیچه ی سلیمان اند. همه مان را برمی دارند، می برند فرانسه. صبح حواسم سر جایش نبود. نکند چیزی را جا گذاشته باشم؟ دیوانه شده ام با این مدارک. مامان گفت این قدر این ها را نریز روی زمین و دوباره جمع کن. آخرش یکی را گم می کنی. گفتم گم نمی کنم. نکند یکی را گم کرده باشم؟ پوشه را باز می کنم. تند تند می گردم. نامه ی پذیرش دانشگاه، فیش حواله ی شش هزار یورو لعنتی، ترجمه ی شناسنامه و ریز نمرات و مدرک

تحصیلی و گواهی کار و سند خانه‌مان در رشت  
و اجاره‌نامه‌ی خانه‌مان در تهران، پاسپورتم با  
پنج سال اعتبار و انگیزه‌نامه‌ی دست‌نویس و  
نمره‌ی امتحان زبان. کپی‌ها را هم پشت سر هم  
چیده‌ام. چیزی کم نیست. ده بار از دیشب چک  
کرده‌ام. وسواسی شده‌ام مثل مادر جان. هر بار  
که می‌آید تهران، روزی سه بار زنگ می‌زند به  
عمه‌فخری. می‌گوید گاز را خاموش، کولر را کم  
و در خانه را قفل کند. باز هم شب‌ها از خواب  
می‌پرد که نکند دزد عمه را خفه کرده باشد. دو  
روز هم که می‌گذرد، برمی‌گردد رشت و مامان  
راحت می‌شود. کسی می‌زند روی شانه‌ام.  
— باید بروی اسم بنویسی. اسمت را توی  
لیستی که دست آن آقا است بنویس. به نوبتی  
که در لیست هست، می‌رویم تو.  
به امتداد انگشت‌اش نگاه می‌کنم. مرد  
جا افتاده‌ای کاغذ به دست آن طرف میله‌ها  
ایستاده، کنار در آهنی. چند نفر دورش را



گرفته‌اند. مردم راه نمی‌دهند که. به‌زور از بین بازوهای مردهای کت‌وشلوارپوش و زن‌های آرایش‌کرده رد می‌شوم. می‌رسم به مرد. چاق است. حتماً سرش خیلی شلوغ است که در این هوای خنک دم صبح تابستان پیشانی‌اش عرق کرده.

— اسم مرا هم می‌نویسید؟

— اسم‌تان؟

نفر بیست و ششم‌ام. چهار و نیم از خواب بیدار شده‌ام، آن وقت نفر بیست و ششم‌ام؟ این‌ها ساعت چند بیدار شده‌اند برای ایستادن توی صف؟ مامان متنفر است از صف. صف نانوائی، صف بانک، صف شیر. بچه که بودیم، صبح‌ها می‌رفت توی صف شیر. نمی‌گذاشت رامین برود. شیرهای ارزان را می‌آورد خانه و با آن‌ها ماست‌های ارزان درست می‌کرد. همیشه چشمم به زنبیلش بود که شیر کاکائو خریده باشد. هیچ وقت نمی‌خرید. ضرر داشت

برای مان. شیر بهتر بود. شیر کاکائو را مادر جان  
می آورد. وقت هایی که می آمد خانه تا سهم  
بابا را از فروش مغازه بیاورد. موز هم می آورد.  
می آورد که قوت بگیریم تا درس بخوانیم.  
رامین که پزشکی قبول شد، عمه گفت به خاطر  
موزهاست. به مامان برخورد. مادر جان که  
می رفت، مامان من و رامین را برمی داشت و  
می برد میدان شهرداری. راه می رفتیم و بستنی  
می خوردیم. مامان برای رامین مداد می خرید،  
برای من عروسک. بعد می رفتیم جهانگیر،  
کباب می خوردیم. بهترین روزهای مان همان  
روزهای نمی دانم چندم ماه بود. بهتر از  
پنجشنبه ها بود که مامان صبح زود ساندویچ  
مرغ یا کتلت درست می کرد و من و رامین را  
برمی داشت و می برد تازه آباد، سر خاک بابا.  
می گفت همه دور هم ایم. تا هوا تاریک شود،  
آن جا دور هم می نشستیم. مامان دیگر گریه  
نمی کرد. گریه هایش تمام شده بود. زیر انداز

پهن می کرد کنار سنگ، می نشست روی آن و  
به من و رامین نگاه می کرد. ما روی قبرها لی لی  
می کردیم. رامین سواد داشت. نوشته ها را برایم  
می خواند. مسابقه ی پرش می گذاشتیم باهم.  
رامین از روی سه تا سنگ هم می توانست بپرد.  
من هر کاری می کردم فوقش می توانستم تا  
دوتا سنگ بپریم. سر رامین کلاه می گذاشتم.  
روی سنگ اولی نصف قدم جلوتر می ایستادم.  
بعد می پریدم. هیچ وقت نمی فهمید.  
سرگردانم پشت این در بسته. از مردی که  
اسمم را نوشته می پرسم: «حالا چرا اسم  
نوشتید؟ می ایستادیم توی صف دیگر.»  
— در را ساعت هفت و نیم باز می کنند. تا آن  
موقع می توانی هر جا که دوست داری بروی.  
کجا می شود رفت این وقت صبح؟ اگر لילה آمده  
بود، می رفتیم صبحانه ای چیزی می خوردیم.  
دلم املت دم دانشگاه می خواهد. اما فعلاً  
مجبورم کیف و پوشه ام را بغل بگیرم و بنشینم

لبه‌ی جدول.

کیف و پوشه را بغل گرفته بودم. نشسته بودم  
لبه‌ی جدول. موهایم را مشت می کردم توی  
دست‌هایم. به پنجره‌های خانه نگاه می کردم.  
دم غروب بود. از وقتی هوا روشن بود، همان  
جا نشسته بودم. ده بار خواسته بودم بروم بالا،  
اما ترسیده بودم. نمی دانستم چه طور باید به  
مامان بگویم جواب پذیرشم را گرفته‌ام. آدرس  
شرکت را داده بودم به دانشگاه. نامه‌شان صبح  
رسیده بود. شبانه کنارم بود. از خوشحالی خل  
شده بودم. چند بار رفتم تا دم در و برگشتم. بعد  
دور سالن شرکت راه رفتم. دیدم آرام نمی شوم  
این جوری. خوشی از دلم می آمد بالا. جا  
نمی شد توی سرم. داشتم خفه می شدم. پنجره  
را باز کردم. تا ته ریه‌هایم نفس کشیدم. تا کمر  
بیرون رفتم و خم شدم سمت درخت خرمالو.  
شبانه کمرم را گرفت و کشید تو. گفت دیوانه  
شده‌ای؟ الان پرت می شوی پایین. بغلش



کردم و فشارش دادم. ول که کردم، نشست  
روی صندلی من و گریه کرد. گفتم: «چرا گریه  
می کنی؟ تو که این جا کنار لیلایی. همه هم  
دوروبرت اند. این منم که دارم می روم آن جا تنها  
بمانم. ببین گریه نمی کنم.»

— تو هیچ وقت گریه نمی کنی. تو از تنهایی  
نمی ترسی. تو از هیچ چیز نمی ترسی. می روی  
و دیگر پشت سرت را هم نگاه نمی کنی. تازه،  
کسی که می ماند رفیق نیمه راه است.  
نمی دانم این را دیگر توی کدام کتاب خوانده  
بود. یک کم بعد تازه یاد بدبختی هایم افتادم.  
زنگ زدم به لایلا. گفتم چه طوری به مامان  
بگویم؟ زد به شوخی. گفت مُرده شوی همه تان  
را ببرد که دارید می روید. گفت فرودگاه امام  
نیست که، بهشت زهراست. همه را از من  
می گیرد. گفت تو هم برو و خوش باش. ما را  
بگذار این جا، تک و تنها و بی کس. گفت می روی  
و این جا زلزله می شود و همه مان می میریم، آن

وقت دلت می سوزد. هی گفت و خندید، اما ته  
خنده هایش تلخی آه داشت. انگار نفس اش  
تمام می شد ته هر کلمه. اعصابم به هم ریخته  
بود. بغض داشتم بعد از هزار سال. نمی دانستم  
از خوشحالی است یا غصه. فکر کردم الان است  
که دلم ترک بخورد از خوشی و ناخوشی کنار  
هم. مثل یک لیوان بلور که آب سرد و گرم را  
پشت سر هم در آن ریخته باشند.  
خوان آخر مانده بود. خوان مامان. پنجره ی  
اتاقم باز شد. مامان خرده های نان را ریخت  
لبه ی پنجره که یا کریم ها بیایند پشت پنجره و  
بخورند و صدا کنند تا دلش از تنهایی نگیرد.  
می دانستم بعد می رود توی آشپزخانه، قابلمه ی  
کته را می گذارد روی گاز و یک ربع بعد خانه پُر  
از بوی برنج تازه ی لاهیجان می شود. قرار بود  
شب رامین از دهلران برگردد. هوا تاریک شده  
بود. خسته شده بودم از نشستن لبه ی جدول.  
گفتم به جهنم. بالاخره که باید بگویم. اگر

همین حالا بگویم، زودتر راحت می شوم. زنگ  
نزددم. خودم با کلید در را باز کردم. پله ها را  
یکی یکی رفتم بالا. دست و پایم روی زمین  
کشیده می شد. انگار بچه بودم و نمره ی بدی  
گرفته بودم. در خانه را که باز کردم، بوی سیر  
سرخ شده و بادمجان کبابی آمد.

— سلام مامان. چه تیپی زده ای!  
دوش گرفته بود. آرایش هم کرده بود. موهای  
خیس اش را گوجه کرده بود بالای سرش.  
حالش خیلی خوب بود. آن قدر خوب که دلم  
نیامد خرابش کنم.

— پس چی؟ پسر من می خواهد بیاید. الان  
می رسد. یک کم صبر کن، باهم شام بخوریم.  
— همیشه باید منتظر این پسر تحفیات بمانیم!  
کاش منتظر رامین مانده بودم، باهم می آمدیم  
بالا. آن وقت یک چیزی او می گفت، یک چیزی  
من. قضیه یک جوری تمام می شد. پوشه را  
گذاشتم روی میز. نیم ساعت ایستادم بالا سر

پوشه و هی آمدم چیزی بگویم، اما کلمه‌ها هی  
ته گلویم گیر می کرد و توی سرم تکرار می شد.  
کلافه شدم از جمله‌های پخش و پلای مثل هم.  
رفتم توی اتاقم. صدای مامان بلند شد.

— می روی ماست بگیری روجا؟ دلال درست  
کرده‌ام برای رامین. پوشه‌ات را هم از این جا  
بردار. می خواهم میز بچینم.

همه‌ی زورم را جمع کردم و گفتم: «عمداً  
گذاشته‌ام آن جا که بینی. جواب دانشگاه  
است.»

باورم نشد این صدا از گلوی من درآمده. یک  
شکل دیگر شده بود. انگار لای گیره‌ی دستگاه  
تراش فشارم می دادند. حالم از این زندگی  
به هم می خورد که خوشی‌اش هم گیر و گرفت  
داشت. در تاریکیِ اتاق منتظر ماندم. گردی  
تپل بدن مامان آمد توی روشنی در. پوشه را  
دست‌اش گرفته بود. مثل یخ‌زده‌ها به من نگاه  
می کرد. همه‌اش را پشت سر هم گفتم تا زودتر



تمام شود.

— قبول شده‌ام. سال اول دکترا، دانشگاه تولوز.  
می‌شود تقریباً جنوب فرانسه. همان جایی که  
شیراز در ایران هست. باید حداکثر تا دو ماه  
دیگر سر کلاس  
باشم.

چراغ را روشن کرد. آمد تو. بغلم کرد. گفت به  
من افتخار می‌کند. گفت بهترین دختر دنیا را  
دارد که به همه‌ی زندگی‌اش می‌ارزد. گفت  
باید جشن بگیریم.

— خب دیگر، برنامه سفر تابستان مان هم  
معلوم شد. به همه می‌گویم که دارم می‌روم  
پاریس، پیش دخترم.

دیگر نگفتم از تولوز تا پاریس چند ساعت با  
قطار راه است. نگفتم پول گشتن در پاریس  
را ندارم. نگفتم ده سال ته‌مانده‌ی مستمری  
بابا را هم که جمع کنی، باز هم به اندازه‌ی پول  
بلیت‌ات نمی‌شود. نگفتم با این پول نداشته،

کی بشود بتوانم برگردم خانه و سری بهت  
بزنم. گفتم بگذار حالا خوشحال باشد. هر چیز  
بدی را می شود تحمل کرد، اگر یواش یواش  
آن را بفهمی. به جایش سربه سرش گذاشتم.  
خنداندمش. گفتم بی خود دلش را صابون  
نزنند. خانه ی من خیلی کوچک است، باید  
برود هتل. گفت اگر هتل هم برود، باید هر روز  
بروم و ببرمش بیرون. باید همه جای پاریس را  
نشانش بدهم. حرف زدیم. خندیدیم. داشتم  
صدای خنده اش را می شنیدم که چشمم افتاد  
به شانه هایش. تکان می خوردند. صورتش را در  
دست هایم گرفتم. خیس خیس بود.  
— نفرات اول تا دهم بایستند پشت میله ها، توی  
صف، الان در باز می شود.  
انگار آب باز کردند توی لانه ی مورچه، این طور  
که یکهو همه شروع کردند به این طرف و  
آن طرف رفتن. چه خبرشان است؟ همه  
می رویم تو دیگر. اسم هم که نوشته ایم. بعضی

از مردم می‌روند پشت میله‌ها. بعضی‌های  
دیگر می‌روند و آدم‌هایی را که در ماشین‌های  
روبه‌رو خوابیده‌اند بیدار می‌کنند. آن‌ها هم با  
چشم‌های ترسیده و پف کرده، بدو بدو می‌آیند و  
جا می‌گیرند لای آدم‌های پشت میله. از جایگاه  
والای‌شان هم چه پُزی می‌دهند به ما که هنوز  
بیرون میله‌ها، منتظر نوبت مان ایستاده‌ایم.  
انگار برنده‌ی مسابقه‌ای چیزی شده‌اند. تا  
نوبت من کلی مانده. حال ندارم از جایم تکان  
بخورم. آدم‌ها را یک جوری از پایین، از لبه‌ی  
جدول، می‌بینم، انگار بچه‌ام و با مامان و بابا و  
رامین رفته‌ایم بازار برای مامان گوشواره بخریم.  
گوشواره‌های مامان لوزی بود با طلای سه  
رنگ. به همه می‌گفت ایتالیایی است. بابا که  
مُرد، آن‌ها را فروخت. بقیه‌ی طلاهایش را هم  
فروخت. اول‌ها دوست نداشت از مادر جان پول  
بگیرد. هنوز هم ندارد. می‌گفت بابا به خاطر  
مغازه مُرده. سهم درآمد مغازه را نمی‌خواهد.

مادر جان هر روز می آمد خانه. گریه می کرد.  
پول را می گذاشت زیر قالی. قربان صدقه ی  
مامان می رفت. می گفت به جان این دوتا بچه  
برای مغازه نبوده. می گفت تن ناصر خان توی  
گور می لرزد اگر بچه های محسنش سختی  
بکشند. بابابزرگم خان نبود. بقال بود. نمی دانم  
چرا ته اسمش خان داشت. اولین باری که از  
درس دادن پول در آوردم، برای مامان یک  
جفت گوشواره ی لوزی خریدم، درست مثل  
همان گوشواره ها.

— شما هم می خواهید ویزای دانشجویی  
بگیرید؟

سرم را برمی گردانم. دختری است شبیه  
کاترین دو نوو. قدش کوتاه است اما کفش های  
پاشنه بلند پا کرده. ماتیک قرمز زده و  
موهای مشکی بلندش را زیر شال نازکش باز  
گذاشته. چه وقتی هم گذاشته برای سشوار  
کشیدن شان.



— آره. شما چی؟

— من هم همین طور.

موبایلش زنگ می خورد. می گوید ببخشید و می رود.

لیلا گفت من هم همین طور. نه که مشکلی داشتم، نه. ته تهش خوشحال بودم که وسط این همه پسر، یک دختر پیدا کرده ام. حالا اگر بعد از ظهر رامین می پرسید دوست پیدا کرده ای، می گفتم آره. اما فکر می کردم هیچ دختری جرئت نکرده در برگه ی انتخاب رشته اش مکانیک بزند. حالا هم حرصم گرفته بود که این دختر نازک نارنجی، با موهای بور و ابروهای نازک و لباس های شیک، می گفت مکانیک قبول شده. گفتم کارم درآمد. باید تمام تراش کاری و جوش کاری کارگاه هایش را خودم انجام بدهم. گذاشتم برود جلو، زودتر از من برای کارت دانشجویی اش عکس بگیرد. گفتم: «تهرانی هستی؟»

— نه، از اهواز آمده‌ام.

— پس چرا این قدر سفیدی؟

— همه‌ی اهوازی‌ها که سیاه نیستند.

گفتند برویم دانشکده انتخاب واحد کنیم. یک  
نقشه‌ی بزرگ هم دادند دست‌مان تا توی این  
دانشگاه درندشت گم نشویم. راه که افتادیم،  
گفتم: «چرا مکانیک زدی؟»

— همین جوری. فنی فنی است دیگر. وقتی قرار  
باشد مهندسی بخوانم، دیگر چه فرقی می‌کند؟  
— چیز دیگری دوست داشتی بخوانی؟  
— آره، موسیقی.

— آخر مکانیک خیلی فنی است. باید برویم در  
کارخانه کار کنیم.

— این طوری نیست که تو فکر می‌کنی.  
همه‌مان آخرش می‌نشینیم پشت میز، نقشه  
امضا می‌کنیم.

توی دلم گفتم عمراً بشود با این دختر خوش  
گذراند. پایه‌ی هیچی نیست. باید به فکریک

دوست دیگر برای خودم باشم.  
دانشگاه انگار ته نداشت. هر چه می رفتیم به  
دانشکده نمی رسیدیم. لیلا، انگار هزار سال  
دانشجو باشد، بی تفاوت دنبالم می آمد. من  
مثل زندانی های آدم ندیده، با خوشحالی از  
این و آن آدرس می پرسیدم. نمی دانم برای چه  
ذوق می کردم؟ برای ساختمان های آجری  
با دیوارهای آبی سرد؟ برای صندلی های  
یکی در میان شکسته ی کلاس ها؟ برای  
پسرهای لاغر و دراز که عینک و ریش  
نصفه درآمده داشتند و پیراهن های چروک شان  
روی شلوار آویزان بود، یا دخترهایی  
که ریخت شان هیچ فرقی با دخترهای  
دبیرستان مان نداشت. گفت: «تو کجایی  
هستی؟»  
— رشتی.  
— خوابگاه می روی؟  
— نه، قرار است مامانم بیاید تهران، خانه

بگیریم.

— خوش به حالت. من باید بروم خوابگاه. پدرم  
دوست ندارد تنهایی خانه بگیرم.  
تحویل مان گرفته بودند. دانشکده پُر بود  
از سال بالایی‌هایی که آمده بودند برای  
انتخاب واحد کمک مان کنند. گفتند برویم  
سایت کامپیوتر تا بیایند. کنار درِ سایت، دختر  
تپلی با مانتوِ دراز سرمه‌ای و ابروهای پُر،  
سرگردان ایستاده بود. کوله‌پشتی‌اش را با یک  
دست بغل گرفته بود و ناخن‌های آن یکی  
دست‌اش را می‌جوید. گفتم الان است که  
بزنند زیر گریه. پرسیدم: «تو هم مکانیک قبول  
شده‌ای؟»

دست‌اش را درآورد پایین و گفت آره.  
چشم‌هایش هی از صورت من می‌رفت  
به صورت لیلا و برمی‌گشت. گفتم ما هم  
همین طور. انگار که دنیا را بهش داده باشند،  
صورتش شُل شد. آرام گفت: «می‌دانید



دست شویی کجاست؟»

— نه، از مسئول سایت می پرسیدی.

— خجالت کشیدم.

— مگر دست شویی خجالت دارد؟ انتخاب واحد

کردی؟

— بلد نبودم.

بعد با بغض کمی به چپ چرخید و بدون

این که چیزی بگوید، گوشه‌ی مقنعه‌اش را

یواشکی نشان مان داد. گنجشک کار دستِ

مقنعه‌اش داده بود. لیلا گفت عیب ندارد،

معلوم نیست. گفتم عیب ندارد؟ زشت

است روز اول، جلو این همه پسر. مسخره‌اش

می کنند. رفتم از مسئول سایت جای

دست شویی را پرسیدم. مقنعه‌اش را شست.

خواست آن را دوباره سرش کند. گفتم صبر

کن. موهایش را که داده بود بالا و همه را با

کش جمع کرده بود پشت سرش، باز کردم و

چتری‌هایش را با انگشت شانه کردم. بعد

مقنعه‌اش را سرش کردم و موهایش را کج گذاشتم بیرون. آن چه وضعی بود؟ روزاول دانشگاه خودش را شبیه بچه‌مدرسه‌ای‌ها درست کرده بود. روز قبلش من و مامان دو ساعت وقت گذاشته بودیم تا ابروهایم را مرتب کنیم.

لیلا بهش گفت: «چه خوب شدی! راستی، اسمت چیست؟»  
— شبانه.

— چه اسم عجیبی. کجایی هستی؟  
— تهرانی. بابام عاشق شاملو است. اسم شعرهایش را گذاشته روی من. شما کجایی هستید؟

لیلا اشاره کرد به من.

— روجا رشتی است، من هم اهوازی.

— پس چرا این قدر سفیدی؟

من و لیلا خندیدیم. شبانه گفت: «می‌شود باهم انتخاب واحد کنیم که توی کلاس هم

باشیم؟»

لیلا گفت: «آره، فقط من هشت صبح نمی توانم  
کلاس بردارم. خواب می مانم.»  
گفتم: «من هم همین طور!»  
کسی می گوید: «ده نفر بعدی بایستند در  
صف.»

دختری که شبیه کاترین دونوواست جلو  
می آید. مثل گیشاهای ژاپنی راه می رود با این  
کفش ها. یکی نیست بگوید مگر مجبوری؟ الان  
است که با سر بخورد زمین. بلند می شوم و  
دست اش را می گیرم تا از روی جوی رد شود.  
— مرسی عزیزم. می بینمت!

دارد خوابم می گیرد، اما شهر انگار تازه بیدار  
شده. خیابان حافظ از ته نوفل لوشاتو پیداست.  
ترافیک است و پُر از صدای ماشین و موتور.  
آدم‌های جلو در

سه برابر شده‌اند. یعنی این همه آدم می خواهند  
بروند فرانسه؟ مردی می آید و داد می زند:  
«بیمه‌ی سفر...» دوزن می روند سراغش.  
چانه می زنند. بعد باهم می روند به کوچه‌ی  
کناری. نکند من هم باید بیمه بگیرم؟ برای این  
یکی دیگر پول ندارم. مدارک را یک بار دیگر  
نگاه می کنم. ننوشته بیمه. حتماً نمی خواهد.  
کاترین دونوو رفته تو. دنبال کسی می گردم که  
دانشجو باشد تا از او بپرسم. دانشجوها وسط  
بقیه معلوم‌اند. جوان‌تر و ساده‌ترند و همه‌شان  
تنها هستند. پوشه‌های دست‌شان هم بزرگ‌تر  
است.

— نفر بیست تا سی به ترتیب پشت میله‌ها  
بایستند.



بی خیالِ پرسیدن می شوم. لازم باشد هم دیگر  
کاری نمی توانم بکنم. مردم راه نمی دهند.  
هزار بار ببخشید می گویم تا می توانم راهم را باز  
کنم برای رسیدن به پشت میله ها. شماره ی  
تمام کسانی را که آن جا ایستاده اند می پرسم.  
می بینند دارم از همه می پرسم، نمی آیند  
خودشان بگویند باید کجا بایستم. نفر بیست  
و پنج را پیدا می کنم. زن مسنی است با مانتو  
سفید و روسری ساتن صورتی. پشت سرش  
می ایستم. به پشت سری نگاه می کنم. پسری  
است که به نظرم دانشجو می آید.  
— شماره تان چند است؟  
— بیست و هفت.  
— پس درست ایستاده اید. شما هم می خواهید  
ویزای دانشجویی بگیرید؟  
— بله.  
— ما باید بیمه ی سفر گرفته باشیم؟  
— نه، فکر نمی کنم.

سرش را می اندازد پایین. خجالتی است.  
مثل رامین است که وقتی غریبه می بیند قایم  
می شود و دور خودش مثل روبو کاپ پوستره ی  
آهنی می کشد. مامان می گوید پسرم دختر  
است و دخترم پسر. جای شان باید عوض  
می شد. رامین قایم شده بود زیر پله های ایوان.  
داشتم توی حیاط با بچه ها بالابلندی بازی  
می کردم که دیدمش. عمو بی وقت از مدرسه  
آورده بودش. از همان موقع رفته بود زیر پله ها.  
زانوهایش را بغل کرده بود. نگاه می کرد به  
گوشه ی حیاط. من هم نگاه کردم، اما چیزی  
نبود. من داشتم ذوق می کردم از این که  
این همه آدم جمع شده بودند خانه ی ما. صدای  
خنده و بازی ام گم می شد در صدای جیغ  
مادر جان و عمه فخری. مادر جان گریه می کرد.  
صدا می زد محسن، محسن، می دانستم آخرش  
سرت را می دهی سر این کارها. مامان آمد روی  
ایوان. موهایش به هم ریخته بود. لب هایش

سفید شده بود. دو خط سیاه از زیر چشم‌هایش کشیده شده بود تا چانه. بچه‌ها تا مامان را دیدند، رفتند گوشه‌ی حیاط و آرام کنار هم ایستادند. انگار مامان ترس داشت. صدایم زد. صدا نداشت انگار. عین سرماخورده‌ها بود. دو سه بار دهانش را باز کرد و صدایش درنیامد. آخرش توانست پیرسد رامین را ندیده‌ام؟ ترسیدم بگویم قایم شده. کار بدی کرده بود حتماً. گفتم نه، ندیده‌ام. مامان آمد پایین. دمپایی پایش نبود. پاهایش هی روی موزاییک‌های حیاط پت‌پت صدا می‌کرد. چند بار رامین را صدا زد. صدایش در نمی‌آمد. با او صدا زدم: «رامین، رامین.» عمه فخری آمد روی ایوان و جیغ زد: «بابات کجاست رامین؟» بابا رفته بود منجیل برای سوپر بابابزرگ جنس بیاورد. جنس نیاورده بود. مُرده بود. جوان مرگ شده بود. برایم فقط چشم‌های

سبزش مانده بود و ماهی شدنش. همین.  
مامان رامین را دید زیر پله‌ها. بلندش کرد.  
دست‌های رامین را باز کرد. پیچاند دور کمر  
خودش. گریه کردند. دویدم سمت‌شان.  
از پشت، پاهای مامان را بغل کردم. گریه‌ام  
گرفت.

اگر دیشب آن لیوان گل گاوزبان را خورده  
بودم، این فکرها نمی‌آمد سراغم.

نه که بی‌خودی نگرانم، هی فکرهای بد  
می‌کنم. باید حواسم را پرت کنم. از پسر  
دست و پا چلفتی شماره‌ی بیست و هفت  
می‌پرسم: «چی خوانده‌اید؟»

— کامپیوتر. اما برای عکاسی پذیرش گرفته‌ام.  
— چه جالب! من هم یک دوست دارم که مثل  
خودم مکانیک خوانده اما عاشق موسیقی  
است. هر کاری کردیم نیامد با ما شرکت سرِ  
کار.

سرش را می‌اندازد پایین. اصلاً برایش مهم نبود



لیلا چی خوانده و چی دوست داشته. نمی دانم  
با این کمرویی چه طوری می خواهد با شبستری  
حرف بزند. زن جلویی دو قدم جلو می رود و  
از در آهنی رد می شود. پیرمردی عصابه دست  
رو به رویم ایستاده. با این کارهای شان مردم را  
اسیر کرده اند. نمی شد مثل آدم وقت بدهند  
تا این پیرمرد با این سن و سال این قدر سرپا  
نایستد؟ می رسم به ته میله ها. مردی که  
اسم می نوشت رفته. به جای او پسری آمده با  
بازوهای عضلانی که دور گردنش زنجیر کلفت  
نقره انداخته. جای شبانه خالی. عاشق عضله  
است، دختره ی خل. نگاه می کنم به برگه ای که  
دست پسر است. در آن می نویسد صد و دوازده.  
صد و دوازده، دختری است که دارد به او  
التماس می کند بگذارد برود تو. وقتش ساعت  
نه و نیم بوده. نمی دانسته باید زود بیاید. چه قدر  
بی خیال اند مردم. چه طور نمی دانسته باید زود  
بیاید؟ ده نفر به من گفتند از شش صبح باید

بروی توی صف. تازه اگر هم نمی گفتند، مگر  
من دل داشتم تا این وقت روز بنشینم خانه؟  
جلو زن، درِ چرخانی است با میله های  
کرم رنگ. فشارش می دهد. در می چرخد.  
میله ها پشت سرش با صدای بلندی قفل  
می شوند. از درِ آهنی رد می شوم. می مانم پشت  
میله ها. از بیرون صدای دادوبی داد می آید. زنی  
داد می زند که چرا مردی که می گوید از تور  
آمده، ده نفر را جلو خودش آورده توی صف.  
مرد قسم می خورد که اسم همه را در لیست  
نوشته. صدای شان هی بالا می رود. فرانسه هم  
که بروم از دست این ها راحت نمی شوم. کسی  
از داخل اشاره می کند که بروم تو. میله ها را که  
فشار می دهم، وارد دنیای دیگری می شوم.  
دنیایی عجیب و خنک که صدای پیرمرد  
عصابه دست، که می گوید هر روز این جا همین  
وضع است، در آن گم می شود.  
جلوتر، مردی اخمو نشسته پشت شیشه. زل

می زند توی صورتم. انگار بهم الهام شده باید  
چه کار کنم، پاسپورتم را می دهم تو. باز هم زل  
می زند به من. می پرسم: «بله؟»

— نامه‌ی درخواست.

خُب مثل بچه‌ی آدم بگو چه می خواهی. کف  
دستم را که بو نکرده‌ام. نامه‌ی پذیرشم را از زیر  
شیشه رد می کنم. نگاه می کند. روی پاسپورتم  
یک تکه کاغذ می چسباند و رویش می نویسد  
سه. پاسپورت را می گیرم. در دیگری جلوم  
است. غار علی بابا و چهل دزد است انگار. از ده تا  
در باید رد شوم. بازش می کنم. یک نگهبان  
فرانسوی پشت شیشه است. روی جیب پیراهن  
آبی آستین کوتاهش نوشته سکوریت. روی  
شیشه را می خوانم. باید موبایل و کلیدهایم را  
تحویل بدهم. موبایلم را درمی آورم و خاموش  
می کنم. کلیدها را می گذارم کنارش. بعد از  
زیر شیشه ردشان می کنم. کیف و پوشه را  
می گذارم روی دستگاه. سکوریت موبایلم را

چک می کند. لبخند می زند به من. هوس  
می کنم با او حرف بزنم. به فرانسه تشکر  
بلندبالایی می کنم. معلوم است خوش اش  
آمده. برایم آرزوی موفقیت می کند. از اتاق  
شیشه‌ای می روم بیرون.

جلوتر سالنی است با دیوارهای چوبی. پُراز  
آدم است. می ایستم یک گوشه. آدم‌ها خمیازه  
می کشند و هی زل می زنند به هم. معلوم نیست  
توی صورت هم دنبال چه می گردند. هیچ کس  
هم که با هیچ کس حرف نمی زند. همه شان  
آماده‌ی غربت اند انگار. ته سالن کاترین دونوو  
را می بینم. کنارش یک صندلی خالی است.  
کیفش را برمی دارد که بنشینم. بعد پاسپورتم را  
می گیرد و نگاه می کند. می گوید: «این شماره‌ها  
برای دانشجوهاست. من نفر دومم. نفر اول تازه  
رفته آن تو.»

در چوبی بزرگی را سمت چپ نشانم می دهد.  
همین که می نشینم، پسر خجالتی می آید تو. مرا



که می بیند، جلو می آید. سرگردان می شود  
که چیزی بگوید یا نه. نمی گوید. ردیف  
پشت سرمان می نشیند. به کاترین دونوو  
می گویم او هم دانشجو است. برمی گردد و توی  
صورتش می خندد. از کجا معلوم؟ شاید همین  
جا همه دوست شدیم باهم.  
شالم را می اندازم روی شانه ام. یک دور، دور  
گردنم تابش می دهم. آینه را از  
کیفم درمی آورم. شال خوب شده. موهایم را  
مرتب می کنم. کاترین دونوو آینه ام  
را می گیرد. خودش را نگاه می کند. می گوید:  
«موهایم خراب شد. می دانی چی می پرسند؟»  
— بچه ها می گفتند این که چرا می خواهی بروی  
و چرا این رشته را انتخاب کرده ای و چیزهایی  
مثل این ها را می پرسند.  
کیفش را باز می کند. یک کیف آرایش  
درمی آورد به چه بزرگی و ماتیک قرمزش را  
پررنگ تر می کند.

— من جمله‌ها را حفظ کرده‌ام. می‌ترسم چیز دیگری پرسد نتوانم جواب بدهم.

— نگران نباش. سؤال‌هایش سخت نیست.

مهم‌دانشگاه بوده که بهت پذیرش داده.

شبستری، همین زنی که کار دانشجویها را انجام می‌دهد، فقط مدارک را چک می‌کند.

— تو فیش گرفته‌ای؟

نگرفته‌ام. باجه را نشانم می‌دهد. چند نفر پول به دست پشت آن ایستاده‌اند. منتظر می‌مانم تا نوبتم شود. مرد تاسی پشت صندوق نشسته. کراوات قرمز دارد. پول و پاسپورت را که می‌دهم، فیش را می‌دهد. می‌گذارمش توی پوشه‌ی قرمز، روی کاغذها. برمی‌گردم. به پسر خجالتی می‌گویم برود فیش بگیرد. خودش که با کسی حرف نمی‌زند. آخرش فیش نگرفته می‌رود تو. می‌نشینم کنار کاترین دونوو. نه که ازش خوشم بیاید، نه. حرف می‌زنم تا وقت بگذرد. کلمات را می‌جود، بعد می‌گوید.

نصف‌شان را نمی‌شنوم. اسمش سایه است.  
پنج سال از من کوچک‌تر است. درس‌اش تازه  
تمام شده. پذیرش‌اش برای زیست‌شناسی  
است. می‌گوید چون عمویش پاریس است،  
پدرش اصرار کرده او آن‌جا درس بخواند.  
کمی که صمیمی می‌شویم، دوروبرش را نگاه  
می‌کند، بعد آرام می‌گوید چهار میلیون تومان  
به یک وکیل داده تا برایش پذیرش گرفته‌اند.  
— چهار میلیون تومان؟ چه خبر است؟ خُب  
خودت پذیرشت را می‌گرفتی.  
زنی با بلوز دامن و موهای عسلی  
سوار کشیده، از درِ کناری می‌آید بیرون.  
چهل ساله می‌زند. شبستری است. از چیزهایی  
که شنیده‌ام می‌شناسمش. از اخمِ این قدر توی  
همش. از این که سروسینه را می‌دهد بالا و راه  
می‌رود. نگاه هم به هیچ کس نمی‌کند.  
— شماره دو بیاید تو. در را هم پشت‌سرت ببند.  
برمی‌گردد توی اتاق. سایه بلند می‌شود.

تیک تیک کنان می رود تو.

هنوز حواسم پیش آن چهار میلیون تومانی  
است که به وکیل داده. چهار میلیون تومان  
چندتا هشتاد هزار تومان می شود؟ پنجاه تا.  
یعنی مثلاً پنج تا شاگرد جدید، هر کدام ده  
جلسه. یا مثلاً چهار ماه کار توی شرکت، از  
هشت صبح تا پنج بعد از ظهر. شبانه گفت:  
«گفته اند تمام وقت استخدام می کنند.

دیگر فوق نمی خوانم. خسته شده ام از  
درس خواندن. می روم سر کار. باز هم نیرو  
می خواهند. تو نمی آیی؟»

امتحان های ترم آخر را داده بودیم. شبانه  
پاره وقت کار می کرد. قرار بود بعد از درس  
استخدامش کنند. اولش گفتم راست می گوید،  
بگذار بروم سر کار. مهندس می شوم، خیال  
خودم و بقیه را راحت می کنم. اما راضی  
نمی شدم. راهی جلوم باز بود که کار می بستش.  
ته همه چیز نقطه می گذاشت. گفتم: «نمی توانم



شبانہ. دلم راضی نمی شود. فوق می خوانم، بعد  
می آیم سر کار.»

— تو که درس خواندن را دوست نداشتی.  
دوست نداشتی. اما فکر این دانشگاه لعنتی  
و لم نمی کرد. چیزی توی دلم بود مثل حرص،  
مثل حسودی. نه که حسود باشم، نه. اما انگار  
مسابقه داشتم با خودم. یا با آن هایی که فوق  
می خواندند. فوقم که تمام شد، انگار دیگر  
آب مرا برده بود. کم بود برایم. رفتن و دکترا  
گرفتن مانده بود. مثل گیم، هر مرحله ای که  
رد می کردم، مرحله ای جدید جلوم باز می شد.  
انگار سراب است آرزوهای من. هنوز به شان  
نرسیده، دلم یک چیز دیگر می خواهد. باید  
از ایران می رفتم. راه برگشت نداشتی. بابای  
شبانہ گفت: «این قدر خودت را اذیت نکن. قانع  
نباش، اما راضی باش.»

نه قانع بودم نه راضی. همینش بد بود.  
نمی توانستم مثل شبانہ بگویم درس نخواندی

هم نخواندی. چه اشکالی دارد. یا مثلاً بگویم  
همین جا هم درس بخوانی، چیزی نمی‌شود.  
قناعت حالم را به هم می‌زد. پیرم می‌کرد انگار.  
همیشه یک هیچ عقب بودم از خودم. باید  
می‌دویدم. باید به خودم گل می‌زدم. زدم.  
پذیرش گرفتم. این یکی دیگر آخری است.  
دکتر را که بگیرم، همه چیز تمام می‌شود. از  
صبح تا عصر می‌روم سر کار، بعد می‌نشینم  
با خیال راحت فیلم می‌بینم. هفته‌ای یک بار  
می‌روم آرایشگاه، هر ماه هم می‌روم سفر.  
نمی‌دانم کیشلوفسکی بود یا کی. می‌گویند بعد  
از ساختن فیلم قرمز، دیگری خیال شده بود.  
گفته بود می‌خواهم بروم یک جای دور. توی  
یک ویلا بنشینم روی مبل، هی سیگار بکشم و  
مشروب بخورم تا بمیرم. دکترایم را که بگیرم،  
مثل او می‌شوم. چه کیفی دارد این قدر راضی  
بودن. آدم دیگر هیچ کاری در زندگی ندارد.  
فقط می‌ماند عشق و حال و مُردن.

در باز می شود. کاترین دونوو می آید بیرون.  
کلافه و عصبی است.

— برو تو. باید انگیزه نامه ام را دوباره بنویسم.  
گفت حتماً باید دست نویس باشد.

می روم تو. آن طرف در، درست مثل یک  
خانه ی کوچک است، در یک کشور دیگر.  
خارج است این جا. هم آدم ها فرق می کنند،  
هم شکل و شمایل اتاق. یک دست مبل وسط  
هال چیده اند. چند سیاه پوست روی مبل ها  
نشسته اند و با یک زن فرانسوی حرف می زنند.  
سرگردانم. حواس هیچ کس به من نیست.  
از کی باید بپرسم، معلوم نیست. درِ اتاقی باز  
می شود. زنی می آید بیرون. به فرانسه می گویم  
با خانم شبستری کار دارم. یادم می ماند بگویم  
مادمازل نه مادام، تا بی ادبی نشود. می گوید  
منتظر بمانم، بعد غیب می شود. صدایی از  
پشت سرم می آید: «دنبال من بیا.»  
می چرخم. شبستری است. چند کاغذ

دست‌اش است. نگاهم نمی‌کند. باعجله  
می‌رود در یکی از اتاق‌ها. دنبالش می‌روم.  
می‌نشیند. می‌نشینم روی صندلی روبه‌رویش.  
دست‌اش را دراز می‌کند. پوشه را باز می‌کنم.  
اصل مدارک را می‌دهم دست‌اش. ورق می‌زند.  
همان اول چندتا از کاغذها را می‌اندازد در  
سطل آشغال، زیر میزش.

– کپی‌ها؟

دو نسخه را می‌دهم. یکی‌اش را پس می‌دهد.  
انگیزه‌نامه‌ام را یک دست‌اش می‌گیرد، رزومه را  
دست دیگریش. تندتند می‌خواند.

– توی این چند سال که درست تمام شده بود  
چه کار کردی؟

– کار کردم.

– کجا؟

می‌خواهم بگویم درس می‌دادم. ریاضی و  
فیزیک به بچه‌ها. می‌خواهم بگویم فکر می‌کنی  
این همه پول را از کجا آوردم؟ بیچاره شدم تا



جور شد. اما حرفم را می خورم. گفته اند هر کار  
غیر مرتبط به رشته ی تحصیلی، امتیاز منفی  
دارد.

— توی یک شرکت مهندسی. گواهی اش هم  
همان جاست.

— این جا نوشته نه ماه کار کردی. تاریخ  
فارغ التحصیلی ات سه سال قبل است.  
— زبان می خواندم.

ابرو بالا می اندازد که انگار به من چه، خودت  
داری گند می زنی به زندگی خودت. دلم  
می خواهد یک لحظه برد پیت فیلم فایت کلاب  
بشوم و صورتش را با مشتش بیاورم پایین.  
— مدارک مالی؟

— همین هاست که دست تان است.  
— همین؟

— چیز دیگری لازم دارید؟  
— چیزی داری؟

نباید عصبانی شوم. کارم گیر است پیش اش.

جابه جا می شوم روی صندلی. نفس عمیق  
می کشم. شمرده شمرده می گویم: «چیز  
دیگری اگر باید باشد، بگویید. می آورم.»  
— پرینت حساب؟

— پول زیادی در آن نیست. بیاورم؟  
— من نمی دانم. بد نیست باشد. خودت  
می دانی. مدارک محل سکونت؟  
— رزرواسیون خوابگاهم همان جاست.  
— باید قطعی شده باشد.  
— شما از همه همین را قبول کرده اید. اجاره ی  
یک سال را پیش پیش می گیرند تا رزرو را قطعی  
کنند.

— به من مربوط نیست. قانون این جا همین  
است. انگشت هایت را این جا فشار بده.  
دستگاهی است که برای گذاشتن چهار  
انگشت جا دارد. انگشت هایم را رویش فشار  
می دهم. بوق می زند.  
— دست چپ.

می گذارم.

— دوتا شستات را بگذار وسط. این جا را نگاه کن.

کف دست اش را بالا آورده. نگاه که می کنم،  
عکس را می گیرد. نه وقت می کنم عینکم را  
بردارم نه دست بکشم به موها. بلند می شود  
که برود. برود دیگر دستم به هیچ جا بند نیست.  
می گویم: «مدار کم را کی بیاورم؟»

— هر چه زودتر.

— برای کی وقت بگیرم؟

— وقت نمی خواهد. بگذار توی پاکت، بده دم  
در.

— دم همین در؟ کی جواب می دهید؟

— معلوم نیست. از سه هفته تا سه ماه.

— من چهل روز دیگر باید سر کلاس باشم.

جواب نمی دهد. می رود توی هال. دنبالش  
می روم. سیاه پوست ها رفته اند. در را باز می کند.  
صدا می زند: «شماره ی چهار.»

پسر خجالتی بلند می شود. می روم بیرون.  
کاترین دونوو می دود جلو. کاغذش را در  
هوا تکان می دهد. به شبستری می گوید:  
«نوشتم اش.»

— صبر کن، صدایت می کنم.  
تا می آید چیزی بگوید، در را می بندد. کاترین  
دونوو می گوید: «چی شد؟»  
— بدجوری دیوانه بود بیچاره.  
— آره. مریض اند همه شان. حالا چی بهت  
گفت؟

— هیچی. باید باز هم مدارک مالی برایش ببرم.  
خوابگاه را هم باید قطعی کنم. خوابگاه قطعی  
می شود بدون پول؟

— آن را ول کن. ببین، یکی را پیدا کن توی  
شهر دانشگاهت. بهش بگو یک نامه بنویسد  
که میزبانی تو را قبول می کند. کارت اقامت  
و اجاره نامه و قبض آب و برق خانه اش را هم  
اسکن کند و با نامه برایت ای میل کند.



— این طوری درست می شود؟

— آره. من هم همین را گرفته ام.

کی را در تولوز پیدا کنم در این وقت کم؟ پیدا می کنم. حرص خوردن ندارد. میثاق گفت رفتن هزینه دارد. می خواستم مدار کم را پست کنم. زنگ زده بودم به میثاق که تازه رفته بود کانادا. گفت: «اگر توانش را داری شروع کن. اگر هزینه اش را می دهی. من همه ی زندگی ام را دادم. لیلا را.»

— می ارزیذ؟

مکث کرد. بعد گفت نمی داند. کاش می گفت. کاش می دانست. راحت تر بودم آن طوری. نباید بهش فکر کنم. حتماً می ارزیذ. وگرنه میثاق دیوانه نبود که بماند. اگر می دید نمی ارزد، برمی گشت حتماً. لیلا هنوز هم منتظرش مانده. نباید جا بزنم. فقط یک کار دیگر مانده. الکی که نیست. می خواهم بروم یک کشور دیگر زندگی کنم. می گویند از آدمیزاد هر چیزی برمی آید.

می‌تواند دریا را خشک کند، کوه را بردارد یا چه می‌دانم، درخت‌های جنگل را گره بزند به هم. جور کردن مدرک خانه که چیزی نیست. باید زنگ بزنم به سمیرا. حتماً می‌تواند کسی را در تولوز پیدا کند. نگاه می‌کنم به ساعت. از یک گذشته. باید بروم شرکت. باید خودم را نشان مقدم بدهم تا باز به شبانه‌گردانم که این دوستان چرا درست نمی‌آید سر کار. شب هم باید بروم خانه‌ی سوگل، فردا امتحان ریاضی دارد. شاید هم نروم. اگر همین قدر خسته باشم، نمی‌روم. اما نمی‌شود. مادرش ده بار زنگ زده. باید قرض‌های ارسال را هم زودتر بدهم. یک وقت شبانه می‌خواهد با او به هم بزند، توی رودربایستی این پول‌ها می‌افتد. به سایه می‌گوییم: «من باید بروم سر کار. بعداً می‌بینمت.»

شماره‌ام را می‌گیرد. در خروج را پیدا می‌کنم. نه که تو آمدن خیلی سخت بود، دلم نمی‌آید

این قدر راحت بروم بیرون. دلم هوای لیلا را  
کرده، بس که یاد میثاق افتادم امروز. لیلا عصر  
روزنامه قرار دارد. باید بهش زنگ بزنم. شاید  
برسیم ناهار بخوریم باهم، بعد هر دو برویم  
سر کار. در را باز می کنم. دنیای بیرون، دنیای  
واقعی است. پُر از آفتاب داغ مرداد و صدای  
فریاد تاکسی های دربست.

## پاییز

### تکه‌ی اول

شیشه‌پاک کن را می‌پاشم روی لکه‌ی زرد  
خشک‌شده‌ی ماست، روی میز شیشه‌ای.  
کمرم را راست می‌کنم و صبر می‌کنم تا  
قطره‌های آبی شیشه‌پاک کن خرده‌های زرد  
ماست را حل کنند و لابد از آن برگ و سبزه  
بروید و خانه را گلستان کند. گوشی را به آن  
گوشم می‌چسبانم و می‌گویم: «حالا هم منتظرم  
اثر کند. کمرم درد گرفت این قدر میز را ساییدم.  
هر کاری می‌کنم پاک نمی‌شود.»  
— چرا اسکاچ نکشیده‌ای؟  
— می‌ترسم شیشه‌ی میز را خش بیندازد.  
گوشی را با شانه نگه می‌دارم و خم می‌شوم.  
دستمال را می‌کشم روی لکه. تکه‌های زرد،



به جای سبز شدن مثل یک جنگل پُر درخت،  
مثل خاک خشک شده‌ی کویر جدا می‌شوند  
و به دستمال می‌چسبند. دو سه تکه‌ی سمج  
باقی مانده‌اند که پاک نمی‌شوند. رسیده‌ام  
به سنگ. می‌نشینم کنار میز و با ناخن شروع  
می‌کنم به خراشیدن سنگ‌ها. مامان می‌گوید:  
«خوش گذشت؟»

— آره، خوب بود. خیلی وقت بود دلم  
می‌خواست بگویم بچه‌ها بیایند این جا. گفتم  
حالا که سمیرا تهران است و روجا هنوز نرفته،  
وقت خوبی است که دور هم جمع شویم. سمیرا  
کجاست؟

— دیشب پروازشان خیلی تأخیر داشت، ساعت  
سه بود که رسیدند. حالا هم رفته آرین را  
بخواباند که بهانه نگیرد.

یک بار دیگر روی میز را دستمال می‌کشم. نه  
جنگل است، نه کویر. پاک پاک شده و مثل  
دریای آرام زیر نور خورشید، برق می‌زند.

عروسک بت من آرين کنارپايه‌ي ميز افتاده.  
انگار همه‌ي آدم‌بدها را شکست داده و حالا  
خسته از پيروزي خوابش برده. مي‌گويم: «آرين  
خيلي شيطان شده. ديشب اصلاً يک جا بند  
نمي‌شد. همه‌چيز را به هم ريخت. عروسکش را  
هم اين جا جا گذاشته.»

از کشو کيسه‌ها، يک کيسه زباله‌ي سبز بزرگ  
بيرون مي‌کشم. صدای مامان که يک بند  
قربان هوش و استعداد و خوشگلي و نمي‌دانم  
چه چيز ديگر نوه‌اش مي‌رود، لای صدای  
خش خش کيسه‌ها گم مي‌شود.

— کاش تو هم جور مي‌کردی يک سفر  
مي‌آمدی اهواز، ليلا. بعد از عمري همه دور هم  
جمع مي‌شديم. عروسک بچه را هم مي‌آوردی.  
— نمي‌توانم مامان. کارم زياد است. دو نفر  
بيشتر نيستيم، صفحه مي‌ماند.

کيسه به دست، در خانه راه مي‌افتم و هر چه  
آشغال هست جمع مي‌کنم. بطري‌هاي خالی،

پوست‌های میوه، ته‌سیگار، دستمال کاغذی  
و هر نشانه‌ی روشن دیگری از دیشب را.  
می‌گویم: «این خانه هم که تمیز نمی‌شود. از  
وقتی بیدار شدم دارم جمع می‌کنم.»  
— مهمانی همین است دیگر. زندگی آدم  
پشت‌ورو می‌شود. می‌گفتی ملوک خانم بیاید  
کمکت.

— هفت هشت نفر که بیشتر نبودیم، گفتم  
ملوک خانم بیاید چه کار. طفلکی شبانه آمد  
کمک کرد. پریروز آمد باهم غذا پختیم، دیروز  
هم که من سر کار بودم، کلید را بهش دادم،  
زودتر آمد خانه تا بچه‌ها پشت در نمانند.  
کیسه را کنار در می‌گذارم تا یادم باشد ببرمش  
بیرون. می‌گوید: «دست‌اش درد نکند. دیر که  
نرسیدی؟»

— نه. زودتر رفتم روزنامه، کارم تا عصر تمام  
شد. من بروم مامان. شنبه‌ها روزنامه خیلی کار  
هست. باید زودتر کارهای خانه را تمام کنم و

بروم سر کار.

گوشی را می گذارم سر جایش. ساعت هنوز  
ده نشده. نزدیک صبح بود که خوابیدم اما  
به عشق صفحه‌ی امروزم، مثل روزهایی که  
تاپ تاپِ قلبم را در شقیقه‌هایم حس می کردم  
و ته گلویم از فکر دیدنت سر کلاس‌های صبح  
شیرین می شد، هنوز آسمان آبی تیره بود که  
بیدار شدم. وسط جمع و جور کردن خانه، ده بار  
شکل صفحه را روی کاغذ کشیدم و عکس را  
بالاوپایین کردم و جای باکس‌ها را عوض کردم  
تا درست همانی بشود که باید باشد. همانی  
که به خاطرش یک هفته است تا دیروقت سر  
کار می مانم. همانی که امیر گفت خوب انجام  
دادنش، فقط از من برمی آید. گفت: «قرار است  
هفته‌ای یک بار در صفحه‌ات یک پرونده‌ی  
فرهنگی کار کنیم. فکر می کنم از تو برمی آید.  
چندتا اتود بزن، بعد بیا حرف بزنیم. نمونه‌ی  
اولش را که درآوریم، بهتر می توانیم بفهمیم باید



چه کار کنیم.»

یک هفته است که دارم می نویسم و خط می زنم و جلسه می گذارم تا چیزی کم نباشد و بد نباشد. حالا همه چیز برای امروز حاضر است. ساعت دوازده، قبل از این که صفحه آرای می شلوغ شود، مثل مادری که دخترش را عروس می کند، باید پرونده ام را ببندم تا شب، آماده و زیبا، بروم برای چاپ.

یک ساعت وقت دارم و هنوز نصف چیزها جمع نشده مانده. جمع شان نمی کنم. می خواهم رد روشن و براق مهمانی دیشب در خانه بماند. شمع هایی که شبانه دور خانه روشن کرده بود، ظرف های چینی یی که بعد از دو سال از ته کمد درآورده بودم و هنوز در جاذرفی است، قابلمه های بزرگ و کثیفی که روی گاز مانده، سطل آشغال پُر و کیسه های گره زده ی کنارش که تا وسط آشپزخانه آمده اند، شیرینی خوری پُر از شکلات و لکه های

زرد روی میز و پیشخان و دسته‌های مبل.  
می‌خواهم وقتی خسته و خوشحال از سر کار  
برمی‌گردم، یادم بیاید دیشب خانه‌ام پُر بوده. پُر  
از مهمان. رحمان جارویش را تکیه داد به دیوار  
و گفت: «خانم مهندس کمک می‌خواهی؟»  
— آره رحمان. سویچ را بگیر، دوتا کیسه‌ای را  
که توی صندوق عقب مانده بیاور بالا. امشب  
مهمان دارم.

گفتم مهمان دارم و ته دلم شیرین شد.  
صدبار از صبح این جمله را گفته بودم؛ «آقا  
جعفری خوب بگذار، مهمان دارم.» «پرتقال  
مجلسی می‌خواهم، برای مهمان. ریزها را  
بردار.» «نیم کیلو رولت هم اضافه کن. می‌ترسم  
کم بیاید برای مهمان‌ها.» به شاگردمغازه‌ها  
گفتم کیسه‌ها را بگذارند توی صندوق عقب  
ماشین و به همه‌شان انعام دادم. حقوق گرفته  
بودم بعد از دو ماه کار. حقوق گرفته بودم و  
خانم خانه‌ی خودم بودم. خانم بودم و دلم

مهمانی می خواست. مهمانی دادن انتهای  
زنانگی است. دلم زنانگی می خواست بعد از  
این همه وقت. دلم خرید از یک بازار بزرگ  
می خواست. بازاری که بوی مرغ و ماهی و  
سبزی و میوه‌ی تازه را باهم بدهد و در آن هزار  
شاگردمغازه‌ی سیاه و استخوانی، با دست‌های  
ترکه‌ای کثیف، میوه بردارند و نگاهم کنند  
و مثل پروانه دورم بچرخند و دنبالم بیایند و  
کیسه‌ها را بگذارند توی ماشینم. دلم انبار شدن  
یک عالمه کیسه‌ی پلاستیکی را روی میز وسط  
آشپزخانه می خواست و سر زدن همزمان به  
سه ماهیتابه و روغنی که روی انگشت می‌باشد  
و سوختگی شیرینی که به دهان می‌رود و  
سوزش‌اش آرام می‌شود و صدای تق تق  
چاقویی که قارچ خرد می‌کند روی تخته‌ی  
چوبی و بی‌هوا خواندن آوازی قدیمی با ریتم  
تخته و قارچ و چاقو، و سر رفتن برنج و گند زدن  
به گاز و بوی خوب پارچه‌ی دم‌کنی، و کم

آوردن ظرف برای چیدن غذاها روی میز و  
کاسه‌ای که ناگهان می‌شکند و شکستن‌اش  
هیچ اشکی در چشم نمی‌آورد. صدای رهایی  
می‌دهد به جای نگرانی. داد زدم: «می‌خواهی  
نیایم، مگر نه؟ آره، تو می‌خواهی من نیایم. حتا  
یک بار هم نشد بررسی می‌آیی یا نه. تصمیمت  
را تنهایی گرفتی، حالا می‌گویی تو هم بیا  
درخواست بفرست.»

نشستی روی زمین و خرده‌های کاسه را جمع  
کردی. گفتی: «آرام باش لیلی. من که بدون  
تو نمی‌توانم زندگی کنم. هنوز هم که چیزی  
نشده. کلی وقت هست برای درخواست  
فرستادن.»

دلم می‌خواست روبه‌روی هم بنشینیم و باهم  
خرده‌های شکسته را جمع کنیم و تو اشک‌هایم  
را با نوک انگشت‌هایت پاک کنی. می‌خواستم  
امیدوار باشم و آرام. شامی خوشمزه درست کنم  
و هزار نفر را دعوت کنم به خانه تا یادمان برود



که تو گفته‌ای می‌خواهی بروی و من داد زده‌ام  
و گریه کرده‌ام. دلم تنگ شده بود برای این که  
باز همه از دست‌پختم تعریف کنند. مثل آن روز  
در هزار سال پیش، که وقتی مهمان‌ها رفتند،  
دیس کثیف را از دستم گرفتی و گذاشتی روی  
پیشخان و گفتی: «نمی‌دانی چه کیفی می‌کنم  
وقتی همه از دست‌پختات تعریف می‌کنند،  
لیلی.»

و من انگار بار تمام کارهای سخت دنیا را زمین  
گذاشته باشم، راضی و خوشحال و خسته روی  
کاناپه‌ی قرمزمان دراز کشیدم. دلم همان  
خستگی را می‌خواست بعد از این همه وقت.  
کیسه‌هایی را که دست خودم بود، ندادم  
رحمان بیاورد بالا. سنگینی خریدها را دوست  
داشتم. نفس نفس زدم و از پله‌ها آوردم‌شان بالا  
و روی هر پاگرد، گذاشتم زمین و نفس شادم را  
تازه کردم. دسته‌های تیز کیسه‌های پلاستیکی  
روی انگشت‌هایم خط‌های قرمز زیبایی انداخته

بودند. هر چه را خریده بودم گذاشتم روی  
میز وسط آشپزخانه و خودم دراز کشیدم روی  
کاناپه تا زُق زُق کمرم را آرام کنم. گذاشتم فکر  
چه طور چیدن میز و تزئین سالاد مرا با خودش  
ببرد و همه ی فکرهای دیگر را از سرم بیرون  
کند. روز خوبی را که از من فرار می کرد پیدا  
کرده بودم و منتظر شبانه بودم تا بیاید و شروع  
کنیم به کار.

می گذارم هال همین طور نامرتب بماند و  
می روم توی اتاق. رخت خوابم را جمع می کنم  
و می گذارم روی تخت. از وقتی روی زمین  
می خوابم، دیگر موقع بیدار شدن دنبالت  
نمی گردم. بهتر است برایم، برای هر دومان.  
مانتو تر کمن سبزم را، که تازه از هفت تیر خریدم،  
تن می کنم. سر کار همه گفتند قشنگ است.  
شادی سبزش می آید به لاک قرمزی که از  
دیشب روی دست هایم مانده. روجا گفت:  
«نمردیم و دست های لاک زده ی تو را هم

دیدیم.»

— میثاق لاک دوست نداشت.

— آره، میثاق دوست نداشت، پیانو هم می زنی و نمی توانی ناخن هایت را بلند کنی. حفظ شده ام دیگر. اما تو واقعاً پیانو می زنی لیلّا؟

— می خواهم دوباره شروع کنم. باور کن.

یک تکه پرتقال گذاشت دهانش و باز رفت توی خودش. چه اش بود دیشب؟ می خندید. اما خوب، می دانم که نبود. ذوق نداشت برای غذاهای شبانه و چشم هایش مات و سرخ بود. شبانه می گوید دو روز است که حالش خوب نیست. گفت: «به من چیزی نمی گوید. تو ارزش پیرس. خیلی غمگین است، دلم برایش می سوزد.»

لبه ی شالم را می گذارم پشت گوشم و ماشین را روشن می کنم. زودتر برسم بهتر است. می توانم کارم را تا عصر تمام کنم و بعد روجا را ببینم. اتوبان مثل هر روز ترافیک است. خوب

است. می توانم با خیال راحت موبایلم را از توی  
کیف بیاورم بیرون و شماره‌ی روجا را بگیرم.  
هنوز دوتا بوق نخورده برمی دارد.

— حلال زاده‌ای لیلا. نه که مهمانی‌ات تا الان  
کش آمده، داشتیم با ارسلان و شبانه یادت  
می کردیم.

می خندم. روجا اما نمی خندد. از پشت تلفن  
هم تلخ است، تلخ تلخ. خنده روی صورتم  
می ماسد.

— کش آمده؟

— شبانه غذاهایی را که داده بودی، آورده برای  
ناهار با ارسلان بخوریم.

— آن‌ها را که شبانه خودش پخته بود. دیشب  
برای اولین بار خوشم آمد از ارسلان. به نظرم  
پسر خوبی آمد.

— آره. گفته بودم بهت.

صدای بوق ماشینی با صدایش قاطی می شود.  
لابد باز آمده کنار پنجره. آرام می گوید: «بد



نیست. یعنی امیدوارم خیلی بد نباشد. من فکر می‌کنم خوب است برای شبانه. زرنگ است، اهل زندگی است. شبانه را درمی‌آورد از این حال و هوای خانه و مامانش و ماهان. اما لج‌باز و یک‌دنده هم هست و شبانه رفتار درست با او را بلد نیست. به نظرم دوست‌اش دارد، اما نمی‌دانم چرا مدام می‌گوید معمولی است.»  
— همینش خوب است. تکلیف آدم با او معلوم است. یک‌هو بلند نمی‌شود برود و شبانه را تنها بگذارد.

— آره. این یکی هیچ‌جا نمی‌رود. بچه‌ها می‌گویند پاشو بیا با ما غذا بخور. هنوز که وقت داری.

— نه، امروز باید زودتر بروم سر کار. کارم زیاد است.

— تو هم کُشتی ما را با این کارت.  
کلمه‌ها، کلمه‌های خودش است. اما صدا، می‌دانم که مال خودش نیست. می‌دانم چیزی

دارد با انگشت‌های زرد دراز، گلویش را فشار  
می‌دهد و راه صدایش را بسته. از پریشب که  
آمد بادمجان کبابی‌ها را آورد و شبانه را بُرد،  
می‌دانستم. می‌پرسم: «تو یک جوری شدی.  
خوبی؟»

— بد نیستم. تو چه طوری؟  
همان‌طور که همیشه می‌گوید دورش زرهی  
آهنی کشیده و هیچ کس را راه نمی‌دهد.  
می‌گویم: «خوبم. دیشب خوش گذشت بهم.»  
— به من هم خوش گذشت. یاد قدیم‌ها افتادم.  
آن موقع که همه خوب بودیم.  
انگشت‌های زرد، گلوی مرا هم فشار می‌دهند.  
می‌گویم: «عصر بی‌کاری؟ اگر کارم زود تمام  
شد، می‌توانیم قرار بگذاریم.»  
هوا را آن قدر با صدا و عمیق فرو می‌کشد که  
صدای چرخیدنش را در ریه‌هایش می‌شنوم.  
«نمی‌دانم، شاید» را هم طوری می‌گوید که  
نفس غمگینش با گفتن آن فوت می‌شود تو

گوشی تلفن و در گوشم سوت می‌زند.  
انگشت‌ها دلم را فشار می‌دهند. آه کشیدن  
بهش نمی‌آید. آخرین باری که غصه خورد،  
کی بود؟ یادم نیست. سنگینی آتش روی دلم  
می‌نشیند. آه واگیر دارد، مثل خمیازه. پخش  
می‌شود توی هوا و آوار می‌شود روی دل  
آدم‌هایی مثل من، که گیرنده‌ی غصه دارند.  
غصه را از پشت گوشی تلفن گرفته‌ام. وقتی  
می‌گویم خدا حافظ، نفس محکمی، اندوهگین  
و مسموم، از لای دندان‌هایم می‌آید بیرون که  
هوای ماشین را پُر از حسرت هزار چیزی می‌کند  
که باید باشند، اما نیستند.  
شیشه را پایین می‌کشم و آه مسموم را با باد  
خنک پاییزی عوض می‌کنم. کولر را روشن  
کردی و کیف کردم از باد خنکی که به صورتم  
خورد. گفתי: «لیلی، لیلی، زنی که تمام تابستان  
را زیر گیسوی پاییزی او باید گذراند.»  
گفתי: «موهای تو برای من این رنگی آفریده

شده. برای این که چله‌ی تابستان یاد پاییز  
بیفتم.»

می‌پیچم توی کوچه‌ی روزنامه که تمام  
درخت‌هایش طلایی است. امروز همه‌ی  
چراغ‌ها قرمز بود. نکند روز خوبی نباشد؟  
اگر توی همین کوچه جای پارک بود، یعنی  
روز خوبی است. قلبم تپ‌تپ می‌کند و آرام  
از کوچه می‌گذرم. باید خوبی امروز را لای  
همین ماشین‌ها پیدا کنم. جا نیست. نفس  
حبس شده‌ام را رها می‌کنم توی ماشین و  
می‌پیچم تو کوچه‌ی کناری. درست پشت سرم  
ماشینی از پارک می‌آید بیرون. می‌دانستم روز  
خوبی است. معلوم است که روز خوبی است،  
قرار است صفحه‌ام را ببندم. دنده عقب می‌گیرم  
و پارک می‌کنم.

بلند به نگهبان سلام می‌کنم و یادم می‌ماند  
قبل از بالا رفتن، حال زن مریضش را بپرسم.  
زود آمده‌ام. هنوز کسی نرسیده و ساختمان



خالی است. حالا باید مثل یک مسافر عجول  
اتوبوس، که از ذوقش زود رسیده، آرام سرچایم  
بنشینم و منتظر بمانم تا همه برسند و بعد باهم  
راه بیفتیم و امروزمان را شروع کنیم. امیر اما  
هست. عجیب است که این قدر زود آمده. با  
همان لباس سفید همیشگی دور میز بچه‌های  
اجتماعی نشسته و با سحر خیزترین آن‌ها چای  
می‌نوشد. سرش را که بلند می‌کند، دست و پایم  
را گم می‌کنم. هر وقت امیر را می‌بینم،  
تمام کارهای آسان و ارادی برایم سخت و  
حل‌نشدنی می‌شوند. یادم می‌رود همیشه  
چه‌طور سلام می‌کنم و چه‌طور می‌نشینم  
و هزارتا چه‌طور دیگر. کیف و لپ‌تاپ هنوز  
دستم است که سلام می‌کنم. با صورت خندان  
همیشگی جواب می‌دهد و می‌گوید: «یک  
لیوان چای بریز، بیا با ما صبحانه بخور.»  
تشکر می‌کنم و می‌گویم خورده‌ام. بلند  
می‌شود و می‌آید سمت میزمان.

— چه زود آمدی.

— دیشب مهمان داشتم، زود بیدار شدم.

— همه وقتی مهمان دارند دیر بیدار می شوند.

تو چرا برعکسی؟

می خندد و به ریش اش دست می کشد.

می خندم و نمی گویم ذوق صفحه ی جدید

نگذاشته بخوابم. می گوید: «معلوم است کم

خوابیدی. چشم هایت قرمز است.»

می نشیند روی صندلی. وسایلم را که

سنگینی شان شانه هایم را درد آورده، می گذارم

روی میز. روبه رویش می ایستم و مثل بچه ای

که به معلم محبوبش درس پس می دهد،

همه ی خرده ریزهای صفحه را از حفظ برایش

می گویم. می گویم که عکس ها را گرفته ام و

تمام متن ها را تا دیروز ظهر رد کرده ام. بعد با

دست توی هوا شکل و جای هر مطلب و عکس

را در صفحه نشانش می دهم. دست هایش را

زیر چانه زده و با لبخند آرامی نگاهم می کند. زیر

لب می گوید عالی است و بلند می شود.  
می گوید: «هنوز زود است برای صفحه بستن.  
من می روم جلسه. بنشین کارهای خودت را  
انجام بده تا صدایت کنم.»  
با نگاهم دنبالش می کنم که برمی گردد.  
دست هایش را می گذارد روی میز و آرام  
می گوید: «دیدی گفتم می توانی! خیالم همیشه  
از تو راحت است.»

از سالن بیرون می رود و خیالش از من راحت  
است. خیالش از من راحت است و این جمله  
ده بار در سرم تکرار می شود و تمام خون بدنم  
را می آورد توی صورتم. داغی نفسم لب هایم را  
گرم می کند و باز می شنوم «خیالم از تو راحت  
است.»

کاش بودی و می دیدی در کاری که همیشه  
می گفتم برای من نیست، چه طور رویم حساب  
می کنند و خیال شان از من راحت است. بشقاب  
را هل دادی جلو و قاشقت را پرت کردی توی

آن. آب مرغ قرمز رنگ پاشید به تی شرت  
زردت. با صدایی که صدای تو نبود داد زدی:  
«یک هفته است دارم التماس می کنم حالا که  
پذیرش نگرفتی لااقل بیا مدارکت را بده برای  
ویزای اف تو، به عنوان زن من بتوانی بیایی. آن  
وقت می نشینی جلوم و می گویی توی مجله  
کار پیدا کرده ای؟ تو، تو می خواهی مرا دیوانه  
کنی. این کارتوست آخر؟ دو ماه دیگر که خسته  
شدی از آن، دیگر دیر است برای همه چیز.»  
آرام گفتم: «خسته نمی شوم.»



بلند شدی و ایستادی. با صدای صندلی که  
پشت سرت خورد زمین، تکان خوردم. نگاهت  
کردم. صورتات سرخ سرخ بود، رنگ آب  
مرغی که روی لباست پاشیده بود. صدایت  
بالا تر رفت.

— دو سال است که صدتا کار را امتحان  
کرده‌ای و از همه خسته شده‌ای. کی  
می خواهی بزرگ شوی؟ کلافه شده‌ام از این  
بچه بازی هایت. زندگی من مثل زندگی بابایت  
نیست که همه چیز تویش آماده باشد برای تو،  
که هر کاری دوست داری بکنی و عین خیالت  
نباشد. من می خواهم مثل آدم بزرگ ها زندگی  
کنم، تو نمی گذاری. می روم لیلا. جدا می شوم  
و می روم. به خدا می روم. آن وقت پشیمان  
می شوی.

برای خودم سالاد کشیدم و آرام تر گفتم:  
«جدایی حرفش هم زشت است. اگر همه چیز  
درست شد و رفتی، اگر همه چیز درست بود و

ماندی، بعد حرف جدایی را بزن.»  
قاشق و چنگال را گذاشتم روی میز. سرم را  
انداختم پایین و گفتم: «تو نمی توانی. نمی روی  
بدون من.»

سوییچ را برداشتی و با همان لباس رفتی  
بیرون. فکر کردم کاش روی لکه نمک پاشیده  
بودم که وقتی برمی گردی راحت تر شسته شود.  
از صدای دری که به هم کوبیدی، باز تکان  
خوردم. کاش این جمله ی آخر را نگفته بودم.  
نباید تو را سر لج می انداختم. اگر این مسابقه ی  
مسخره را شروع نمی کردم، نمی رفتی بدون  
من. تو که دشمن من نبودی. چرا داشتم با  
تو می جنگیدم؟ اگر آرام می گفتم نرویم، اگر  
می نشستم و حرف می زدم و می گفتم نمی توانم  
زندگی کنم بدون تو، نمی رفتی بدون من.  
روجا گفت: «بی خودی با خودت کلنجار  
نرو. تصمیمش را گرفته بود. هر کاری هم که  
می کردی، می رفت. راه تان جدا شده بود از

هم.»

راه‌مان جدا شده بود از هم؟ از کی؟ چه‌طور؟  
یادم نیست. شاید از همان روزی که نشستی  
روبه‌رویم و گفתי فکرهايت را کرده‌ای و دلت  
می‌خواهد دکتر باشی و استاد باشی و دانشمند.  
گفתי راهش این است که بروی و من به‌جای  
این که کاری کنم که یک نفر باشیم با یک  
زندگی، به‌جای این که بگویم هر تصمیمی که  
بگیری کنارت می‌مانم، خودم را جدا کردم  
از تو و گفتم هر کاری راحتی بکن، جلوت را  
نمی‌گیرم. صدای تلفنم می‌آید. مامان است.  
— لیلان، بابا می‌گفت دوست دارد بعد از  
مدت‌ها تو و سمیرا باهم پیش‌اش باشید. گناه  
دارد. رفتی سر کار یک بار دیگر سعی کن بین  
می‌توانی کسی را بگذاری جای خودت، یک سر  
بیایی اهواز.

— سر کارم مامان. می‌پرسم، اما فکر نمی‌کنم  
بتوانم. کارم زیاد است.

نمی‌گویم هیچ حوصله‌ی خانه را ندارم و  
چه قدر از مهمانی‌هایی که قرار است هر شب  
به خاطر آمدن سمیرا بدهد، بیزارم. آقای دکتر  
فلانی، رئیس فلان بیمارستان و پروفیسور فلانی،  
استاد فلان دانشگاه با خانم‌های شان، مثل  
مولکول‌های گاز در فضای بسته، همه جای  
خانه را پر می‌کنند. خانم‌های هزارقلو که  
همیشه‌ی خدا شبیه همانند، چون همه به یک  
آرایشگاه می‌روند. هر آرایشگر خوش اقبالی که  
آن سال در اهواز بختش گفته باشد و اسمش  
بین خانم‌دکترها افتاده باشد. یک روز همه  
موهای زرد دارند با ماتیک طلایی، روز دیگر  
موهای سیاه با ماتیک قرمز. یک ریز حرف  
می‌زنند و وسط صحبت از آخرین سفرشان  
به فلان جزیره و گرفتن اخبار بچه‌های شان  
که در مجارستان و کانادا و مالزی و نمی‌دانم  
کجای دنیا، پزشکی می‌خوانند، بحث را آرام آرام  
می‌کشانند به من و سرآخر، با ترس و خجالت، با



صدای آهسته سراغ تو را از من می گیرند.  
یکی یکی، مثل مورچه‌هایی که سوسک مُرده‌ای  
را می خورند، جمع می شوند دور لاشه‌ی  
خاطره‌های تو. باهم بحث می کنند و بحث‌شان  
بالا می گیرد. یکی می گوید اشتباه کردم که  
نرفتم، آدم که شوهرش را تنها نمی گذارد.  
یکی دیگر دست مهربانش را به سرم می کشد  
و می گوید حیف بودی لیلا جان. اهل نبود  
شوهرت. دیگری می گوید مردها همین‌اند،  
بی چشم‌ورو. زن پیری هم هست که هربار  
می گوید «سیاست خانم، از بی سیاستی خودت  
بوده.» و من دوست ندارم برای کسی بگویم که  
حتا مارگارت تاچر هم، در خانه چیزی نداشت  
به جز زینت‌اش. که فوقش با آن می توانست  
دل کسی را نگه دارد. تو دلت رفته بود، ماندن  
نداشتی دیگر. هیچ کس نمی توانست نگهت  
دارد، چه برسد به من، که دست‌هایم دور تن‌ات  
باز بود و خودم پَرَت دادم. مثل کبوتر در

آسمان، جلو چشمم بال زدی و دور شدی  
و دور شدی تا دیگر ندیدمت. حالا دیگر هر  
چه قدر هم زل بزنم به آن تکه‌ی آبی‌یی که در  
آن محو شدی و فریاد بزنم من هنوز همه‌ی  
عاشقانه‌هایم را نخوانده‌ام، بر نمی‌گردد.  
هیچ کدام را نمی‌گویم. به جایش آرام آرام، با  
لبخند، یک صندلی یک صندلی، از جمع‌شان  
کنار می‌روم و می‌رسم به آشپزخانه. مثل آخرین  
سرباز در شهری اشغال شده، پشت دیوارهای  
سرد آشپزخانه پناه می‌گیرم. دیازپوکساید را  
با یک لیوان آب خنک می‌خورم و نمی‌فهمم به  
خاطر خنکی آب است که آرام می‌شوم یا قرص  
این قدر زود اثر کرده. آن‌ها بدون من همین‌طور  
درباره‌ی من بحث می‌کنند تا موقع شام، بعد از  
شام نوبت کس دیگری است.

نگاه می‌کنم به ساعت. هنوز زود است برای  
کار. آن قدر وقت دارم که سر صبر روزنامه‌ی  
امروز را ببینم. می‌روم توی آشپزخانه و برای

خودم چای پُرنگی می ریزم. بخارش را نفس  
می کشم و بعد می گذارمش روی میز تا با  
حوصله سرد شود. فرو می روم توی صندلی ام  
و روزنامه را برمی دارم. لایی ها را از حفظ  
سرجای شان می چینم و جوری ورق می زنم  
انگار پیرمردی هستم که در پارک نشسته و تا  
شب برای نگاه کردن به این روزنامه وقت دارد.  
پیرمرد به صفحه ی من می رسد و نگاهش روی  
آن می ماند. دلم پُرپر می زند. نگاه می اندازم به  
صفحه تا ببینم همه چیز سرجایش هست یا نه.  
هست. امیر اسمم را بالای یکی از مطلب ها زده.  
تندتند می خوانمش. باز این ویراستارها کاما را  
کرده اند خط تیره. باید دوباره به شان بگویم که  
چه قدر از خط تیره در متن بدم می آید. اما مهم  
نیست. پیرمرد درگیر مطلب شده و خط فاصله  
آزارش نمی دهد. به آخر مطلب که می رسد،  
نگاهی به اسمم می اندازد. قلبم تندتر می زند.  
پیرمرد سری تکان می دهد، «عجب»



کش داری می گوید و به ذهنش می سپارد که  
مطلب را برای دوست اش یا زنش یا پسرش  
تعریف کند و می رود سراغ مطلب بعدی.  
چه قدر صفحه ام را دوست دارم. صفحه ای  
که بچه ی کوچک من است. بچه ای که هر روز  
نو می شود و باید لباس تازه ای برایش بدوزم.  
می توانم هر روز بنشانمش روی پایم و براندازش  
کنم. بعد دوباره با لذت آن را حامله شوم و  
به دنیا بیاورمش و بهش نگاه کنم که چه طور  
یک روزه پا می گیرد و همراه بچه های دیگر  
می رود دنبال زندگی خودش. نشسته بودم  
روی صندلی آزمایشگاه و فاکتوری که دستم  
بود، از عرق خیس شده بود. دوروبرم پُر بود از  
آدم هایی که هر کدام تکه ای از بدن شان را در  
شیشه کرده بودند و با خودشان این ور و آن ور  
می کشاندند. خون و ادرار و تومورهای خوب و  
بد. جمع شده بودم در خودم و مواظب تکه ی  
جدید خودم بودم. در هر صدایی که از بلندگو



می آمد، اسمم را می شنیدم و می پریدم از جا.  
می ترسیدم. نمی خواستم یک تکه کاغذ لعنتی  
دستم بدهند و بگویند او نیست. کیفم روی  
دلم بود و دست هایم حلقه شده بود دور او.  
می دانستم تنها نیستم. حس اش می کردم.  
ته دلم آرام خوابیده بود. توی همین چند روز  
دوست شده بودم با او. انگار همیشه آن جا بوده  
اما من نمی دیدمش. باهم حرف می زدیم. یعنی  
من حرف می زدم و او حرفش را یک جوری  
توی سرم می گفت که می فهمیدم. رفته بودیم  
خیابان بهار و او گفته بود چی دوست دارد. از  
آبی ها خوش اش می آمد. پسر بود لابد. برایش  
یک پلیور خریدم و یک کلاه، هر دو آبی. روجا  
لباس ها را که دید، گفت: «دیوانه ای؟ میثاق  
چهار ماه است که رفته.»  
— سه روز است که دلم به هم می خورد.  
می گویند مادرها حس می کنند. من هم  
حس اش می کنم.

— بیا باهم برویم آزمایش بده تا خیالت راحت شود.

— نمی‌خواهم.

— نمی‌خواهی چون می‌دانی که چیزی نیست.  
بی‌خودی برای خودت بزرگش نکن لیلا. بعد اذیت می‌شوی.

شبانہ گفت: «اگر واقعاً باشد چی؟ خودم  
بزرگش می‌کنم لیلا. کاش شبیه آرین بشود.  
تپل و سفید، با موهای طلایی.»  
بعد رو کرد به روجا.

— به‌نظرت اگر حامله باشد میثاق برمی‌گردد؟  
روجا بلند شد.

— هر دو تان دیوانه‌اید، مرا هم دیوانه می‌کنید.  
برمی‌گشتی. می‌دانستم برمی‌گردی. مرا که  
نمی‌توانستی تنها بگذاری با این بچه. اصلاً تو  
آدم تنها گذاشتن نبودی. رفته بودی که مرا  
بترسانی، اما نمی‌دانم چرا دیر کرده بودی. آن  
روز اما نبودنت مهم نبود. اگر هیچ‌وقت هم

برنمی گشتی، من دیگر تنها نبودم. او توی دلم  
آرام خوابیده بود و من باید مواظبش می بودم.  
آرام راه می رفتم که آب توی دلش، توی دلم،  
توی دل مان تکان نخورد. نمی خواستم آزمایش  
بدهم. آزمایش لازم نبود. دادگاه اما برای  
جدایی، جواب آزمایش را می خواست. اسم  
آزمایش که آمده بود، حس اش کرده بودم و  
بعد، تنها و کثیف و لهیده، روی صندلی نشسته  
بودم تا صدایم کنند. صدایم کردند. با زانوهای  
که می لرزیدند و تنم را به زور نگه می داشتند،  
رفتم کنار باجه. فاکتور مچاله شده را دادم به  
زن پشت باجه. گفت: «حالت خوب است؟ چرا  
رنگت پریده؟»

«نمی دانم» را از لای گلوله ای گفتم که گلویم  
را فشار می داد. گلوله ای که از وقتی رفته  
بودی توی گلویم مانده بود و هیچ جوری  
پایین نمی رفت. نه با آب، نه با نان، نه با  
آنتی بیوتیک هایی که ماه ها خوردم. گلوله از

جایش تکان نمی خورد. به اندازه‌ی یک عمر  
گشت تا جواب را پیدا کرد. نگاهی به کاغذ و  
نگاهی به من کرد و گفت: «منفی است.»  
یک باره خالی شدم. هوای سالن تمام شد و  
تنهایی به دلم چنگ انداخت. چهار ماه بود که  
فشار خانه‌ی خالی، تنم را خورده بود و چیزی  
از آن باقی نگذاشته بود و حالا، فشار تن خالی،  
از درون، ته مانده‌ی چیزی را که از من باقی  
مانده بود می خورد. او مُرده بود و امیدم به  
برگشتنِ ات، به تنها نماندن، به بزرگ کردن  
پسری که اسمش سیاوش یا فرهاد است،  
نویسنده و پیانیست است و هیچ وقت هیچ  
دختری را تنها نمی گذارد، مُرده بود. چیزی دلم  
را از سینه‌ام بیرون می کشید و ریزریز می کرد  
و دور می انداخت. زانوهایم دیگر بدنم را نگه  
نمی داشتند. یک باره همه چیز از جلو چشم‌هایم  
دور شدند. صندلی‌ها، آدم‌ها، باجه. صداها کم  
شد و محو شد و سفیدی همه جا را پر کرد.



چشم‌هایم را که باز کردم، صورتم خیس بود  
وزن پشت باجه داشت می‌گفت: «چی شد  
یکهو؟ بمیرم، بچه می‌خواستی؟»  
— موبایل مرا ندیدی لیلا؟

امیر تمام کاغذهای کازیه‌اش را می‌ریزد بیرون  
و لابه‌لای آن‌ها را می‌گردد. کیف چرمی‌اش  
را باز می‌کند و می‌بندد. نگران است و آرامش  
ابدی صورتش که لای ریش‌هایش پنهان  
می‌شود و هر وقت لازم باشد خودش را نشان  
می‌دهد، پیدا نیست. نگرانی‌اش مضطربم  
می‌کند. می‌پرسم: «چیزی شده؟»  
— موبایلم را پیدا نمی‌کنم.

بلند می‌شوم. کاغذها را برمی‌دارم و در  
گوشه‌ی میز روی هم می‌گذارم. موبایلش زیر  
یکی از کاغذهاست.  
— ممنون لیلا.

— نگرانم می‌کنید. چیزی شده؟  
— نه، نگران نباش.

— صفحه‌های من آماده نشده؟ خبر نداری؟  
دالِ آخر «ندارید» در دهانم نمی‌چرخد. بعد از  
دو ماه، هنوز سرگردانم که با امیر چه‌طور حرف  
بزنم. با دال یا بی‌دال. تازگی‌ها بی‌دال‌هایم  
بیشتر شده اما هنوز به اسم نمی‌توانم صدایش  
کنم. می‌گویم ببین یا ببخشید یا هر چیز دیگری  
که مرا از گفتن امیر یا آقای صالحی نجات دهد.  
می‌گوید: «نه. فعلاً عجله نکن.»  
می‌رود، اما نگرانی‌اش در فضا می‌ماند.  
نگرانی، مثل جادوی پیرزن جادوگر سیندرلا،  
دورم می‌پیچد و لباس دیگری به تن شادم  
می‌پوشاند. قلبم انگار در گلویم می‌زند و مزه‌ی  
دهانم را تلخ می‌کند. دلیلش افسردگی پاییزه  
است، می‌دانم. افسردگی بهاره می‌شود، پاییزه  
می‌شود، واکنشی می‌شود، تطابقی می‌شود و  
هر روز که دلش بخواهد با یک اسم تازه اجازه  
دارد بیاید و گلویم را تلخ کند. نباید بهش فکر  
کنم. بابا گفت: «حواست را پرت کن باباجان. به

چیزهای خوب فکر کن. مثلاً به کارت، که  
این قدر دوست اش داری.»

به پرونده هایم فکر می کنم. به روزهای سفید  
آینده که هر کدام شان قرار است به عشق  
دوشنبه ها، که صفحه ی تازه ام در روزنامه چاپ  
می شود، بگذرند. خودم را می بینم که تا شب  
در دفتر روزنامه مانده ام و کار می کنم. آدم ها را  
می بینم که دوشنبه ها، کنار کیوسک، روزنامه را  
ورق می زنند و از روی شانه های هم پرونده ی  
مرا می خوانند. تیتراژ مطالب ها روی جلد می رود،  
روزنامه در همه ی دکه ها تا ظهر تمام می شود،  
تمام سایت ها مطالب مرا می گذارند و کسانی  
که پرونده به ضرر شان تمام شده هر روز به  
روزنامه زنگ می زنند و امیر از من دفاع می کند  
و جواب همه شان را می دهد.  
— سلام لیلا. چه زود آمدی.  
ساغر و سایلش را پهن می کند و می نشیند  
پشت میز.

— چه قدر لاک به دست‌هایت می‌آید! مهمانی  
خوب بود؟

— آره، خوب بود. کاش آمده بودی!

— ببخشید، نشد. کسی آمده؟ احسان و امیر؟

— امیر هست. احسان هنوز نیامده.

— امروز چی داریم؟

— هنوز خبرها را چک نکرده‌ام. زود است.

ساغر هدفون‌هایش را توی گوش‌اش

می‌گذارد و سرش را فرو می‌برد توی مانیتور.

نگاهم می‌چرخد دور سالن که مثل هر روز

دارد آرام آرام پُر می‌شود. دوست‌شان دارم.

خوشحالم وقتی باهم کار می‌کنیم و باهم

می‌خندیم. این جا منطقه‌ی امن من است.

جای آرام دنیا. جایی که می‌توانم لابه‌لای

آدم‌هایش قایم شوم و پناه بگیرم و هیچ کس

نتواند آزارم دهد. آدم‌ها را نگاه می‌کنم و نفس

عمیق شادی می‌کشم که تازه از لابه‌لای

خرده‌ریزهای ته قلبم پیدایش کرده‌ام.



سایت‌های خبری را برای پیدا کردن خبرهای  
امروز باز می‌کنم. خبرها از جلو چشمم دور  
می‌شوند و لابه‌لای شان نقش صفحه‌ای را  
می‌بینم که امروز باید ببندم. برای بار هزارم،  
شکل صفحه را روی کاغذ می‌کشم. کار امروز  
را باید بگذارم برای بعد از بستن صفحه. دیر  
نمی‌شود. می‌توانم قرارم را با روجا عقب  
بیندازم. اصلاً می‌گویم شب بیاید پیشم و بماند.  
حتماً امشب هم خوابم نمی‌برد، مثل دو ماه  
پیش که منتظر درآمدن اولین شماره‌ی روزنامه  
بودم و تمام شب لای ملافه‌ی خیس از عرق به  
خودم پیچیدم تا صبح شد. ده بار کامپیوتر را  
روشن و خاموش کردم و رفتم توی رخت‌خواب  
و باز خوابم نبرد. ساعت چهار صبح، سوار  
ماشین شدم و رفتم جلو اولین روزنامه‌فروشی.  
بسته بود. شیشه‌ی ماشین را کشیدم پایین. در  
شهر چرخیدم و گذاشتم بادِ خنکِ اولِ صبح  
آخر تابستان بخورد توی صورتم. ساعت شش

دوباره برگشتم و آن قدر کنار روزنامه‌فروشی  
ماندم تا باز شد و روزنامه را گرفتم. دوره‌ی  
جدید، شماره‌ی یک. یک ساعت کنار دکه  
ماندم و به آدم‌ها نگاه کردم که چه‌طور از  
کنار روزنامه‌فروشی رد می‌شوند و روزنامه را  
برمی‌دارند. بعد با یک کیک شکلاتی بزرگ  
رفتم شرکت، پیش روجا و شبانه. روجا گفت:  
«اگر هر روز حالت همین باشد، خودم هر روز به  
همه شیرینی می‌دهم.»

صفحه را گذاشتم در وبلاگم و منتظر ماندم  
تا ببینی. وبلاگم را باز می‌کنم. امروز هم هیچ  
نظری از تو نیست. حتماً می‌خوانی. مگر  
می‌شود نخوانی؟ غرورت نمی‌گذارد چیزی  
بنویسی. دو ماه است دارم از کار جدیدم  
می‌نویسم و هنوز چیزی ننوشته‌ای. تمام  
روزهای روشن این دو ماه را نوشته‌ام. روز اولی  
که روزنامه درآمد، روزی که امیر گزارش یک  
صفحه را به من داد، روزی که تیترا خبری که

نوشته بودم روی جلد رفت و سردبیر جلو همه  
از کارم تعریف کرد. داد زدم: «قبلاً که عاشق  
همین دیوانه بازی ها بودی.»

— دیوانه بازی برای تفریح است، برای روزهای  
دانشجویی است. برای همه ی زندگی که  
نیست. خواهش می کنم بزرگ شو لایلا.  
دیگر نمی گفתי لیلی، خیلی وقت بود. فقط  
می گفתי لایلا. دوستم نداشتی و مثل همه ی  
آدم های دیگر، برایت لایلا بودم. مجله را پرت  
کردم روی میز.

— بزرگ نمی شوم. می مانم این جا و کاری را  
می کنم که دوست دارم.

نگاه می کنم به ساعت. چیز داغی در دلم  
می ریزد. دیر شده. دستم را جلو ساغر تکان  
می دهم تا هدفون هایش را از گوش اش بیرون  
بیاورد.

— تو نمی دانی امیر کجا رفته؟ یک ساعت پیش  
قرار بود به من بگوید بروم صفحه ببندم.

— نمی دانم. برو ببین مطلب‌هایت آماده شده یا نه. شاید حروف چینی هنوز حاضر نکرده.  
باز هدفون‌ها را می‌گذارد توی گوش‌اش و با پاهاش روی سنگ‌های کف زمین ضرب می‌گیرد. نگاه می‌کنم به میز کناری. دبیر اجتماعی نیست. دبیر ورزشی هم نیست. به مانیتورها نگاه می‌کنم. بچه‌ها دارند بی‌خودی در اینترنت می‌چرخند. بلند می‌شوم و از سالن می‌روم بیرون. حتا پیرمرد ممیز اتاق روبه‌رویی هم نیست. از پله‌ها می‌روم پایین. خانم‌های حروف چین تندتند تایپ می‌کنند و صدای خوردن ناخن‌های بلندشان روی کی‌برد، صدای کارگاه خیاطی می‌دهد.  
— ببخشید، می‌خواستم بپرسم مطلب‌هایی که از چهارشنبه تا دیروز رد کرده‌ام حاضر شده‌اند یا نه. می‌توانم مطلب‌ها را ببینم؟  
سرپرست حروف چینی کازیه را نشانم می‌دهد.  
— فقط چیزی را به هم نزن.



لابه لای پرینت‌ها می‌گردم. همه‌ی مطلب‌هایم  
هست. برشان می‌دارم و می‌روم بالا تا به امیر  
بگویم همه چیز حاضر است. باید صفحه را زودتر  
ببندم تا اگر مشکلی داشته باشد وقت داشته  
باشم سر حوصله درست‌اش کنم. دارد دیر  
می‌شود. ساغر هدفون‌هایش را در می‌آورد.  
— امیر را پیدا کردی؟

— نه، ولی مطلب‌هایم حاضر است. الان بهش  
زنگ می‌زنم.

— باید بیاید سوژه‌ها را هم چک کنیم. دیر است.  
شماره‌اش را می‌گیرم. با هر بوقی که می‌خورد و  
جواب نمی‌دهد قلبم محکم‌تر می‌زند.  
— بر نمی‌دارد.

— جلسه است هنوز. بنشین پای کارهای  
خودت. بالاخره می‌آید.

می‌نشینم و یک قلم از چای سرد شده‌ام  
می‌خورم. ایمیل‌ها را باز می‌کنم. «بخوانید و  
ارسال کنید»، «بچه‌داری آقایان»، «قیمت‌های

استثنایی»، «مرسی برای دیشب». شبانه  
است. نوشته دیشب به او و ماهان خیلی خوش  
گذشته. نوشته: «لباس رنگی چه قدر بهت  
می آید، همیشه بپوش.» نوشته «خنده هم  
خیلی بهت می آید» و تهش ده تا علامت تعجب  
و چشمک و خنده گذاشته. نوشته: «ماهان بعد  
از مهمانی تا صبح نخوابید و برای یک نقاشی  
کشید.» نوشته: «نقاشی را اسکن کردم که  
همین امروز ببینی، اصلش را هر وقت همدیگر را  
دیدیم بهت می دهم.» نقاشی را باز می کنم. یک  
پنجره کشیده که زیرش هشت آدم بزرگ و یک  
بچه ایستاده اند. همه تن هایی دایره ای دارند  
و دست ها و پا هایی با خط های صاف. فقط  
یکی از آن ها را رنگ کرده. کسی که رنگ کرده  
موهای زرد دارد و پیراهنی که زرد و قرمز و سبز  
و آبی است. آن منم. کنار من خودش را کشیده،  
بلندتر از همه، و بالای سرش یک ام بزرگ  
نوشته که بشناسمش. کاش ماهان مال من

بود.

لیست دوستانم را از گوشه‌ی کامپیوتر باز  
می‌کنم و دنبال شبانه می‌گردم. چراغش روشن  
است. می‌نویسم: «خوبی؟»

— آره، تو چه طوری؟ صفحہات را بستی؟  
— نه هنوز. امیر قرار بود بهم خبر بدهد. دیر  
کرده. نگرانم.

— تو همیشه برای همه چیز نگرانی. نگران  
نباش!

علامت خنده می‌گذارد. من هم می‌گذارم.  
می‌نویسم: «چه خبر از روجا؟ امروز بهتر است؟»  
— بهتر از دیروز است، اما هنوز حواس اش پرت  
است.

— عصر قرار می‌گذارم می‌بینمش. حتماً نگران  
رفتن است. هر چه نزدیک تر می‌شود، بیشتر  
بهش سخت می‌گذرد. میثاق هم همین طور  
بود. آن اواخر همه اش گیج و منگ بود.  
چیزی نمی‌گوید. خوب است که نمی‌گوید.

نمی‌خواهم حرف تو را بزنیم. امروز وقتش  
نیست. خوبیِ چت همین است. هر وقت  
بخواهی، چیزی می‌گویی و هر وقت  
نمی‌خواهی، نمی‌گویی و بدون خدا حافظی گم  
می‌شوی. می‌توانی با بغض بخندی و هیچ‌کس  
نفهمد داری گریه می‌کنی. می‌توانی جواب  
حرفی را که دوست نداری ندهی، دست‌هایت  
را زیر چانه بزنی، خیره شوی به مانیتور و بگویی  
سرم شلوغ است. می‌توانی پشت کامپیوتر  
بنشینی و خاموش شوی. در یک لحظه اسمت  
لای اسم آدم‌ها گم شود و هیچ‌کس نگران  
نشود. می‌نویسد: «ببخشید، ارسلان صدایم  
کرد.»

— خوب است؟

— آره. خیلی بامزه شده. از پریروز تا حالا مثل  
شوهرها رفتار می‌کند. هی به من احترام  
می‌گذارد.

ته جمله‌اش می‌خندد و یک شیطانک کوچک



می شود با دندان های سفید. من هم با  
دهان باز می خندم. و فکم بالاوپایین می رود.  
دایره های گرد زردی هستیم که هر دو می دانیم  
داریم با صورت هایی گرفته تر از همیشه به  
مانیتور نگاه می کنیم.  
نشسته بودم روی مبل و به مانیتور نگاه  
می کردم. از وقتی که در را پشت سرت بسته  
بودی و رفته بودی فرودگاه، خیلی گذشته بود.  
تاریک شده بود و روشن شده بود و به چراغ ها  
دست نزده بودم. طناب هایی در دلم به هم گره  
می خورد و باز می شد و مزه ی گند ته گلویم  
را تلخ می کرد. گرم می شد و تمام تنم عرق  
سرد می کرد و باز داغ می شدم. استخوان هایم  
خشک شده بود و درد می کرد. درد می پیچید  
توی دست هایم و راه می افتاد تا توی پاها و باز  
از نو. تریاک بودی، داشتم ترکت می کردم.  
فکرها در مغزم با سرعت هزار دور در دقیقه  
می چرخیدند و طعم گس فکرهای به هم ریخته،

می ریخت در دلم و حالم را به هم می زد. دلم  
می خواست تمام مغزم را بالا بیاورم و راحت  
شوم. اما می ترسیدم تکان بخورم. می ترسیدم  
تکان بخورم و بفهمم بیدارم و آن وقت همه ی  
چیزهایی که دیده بودم واقعی بشود. روی مبل  
خوابیده بودم و هربار با کابوس پرواز هواپیمایت  
پریده بودم. کابوس می دیدم تنم باند فرودگاه  
است، هواپیمایت تنم را پاره می کند و بلند  
می شود. کابوس می دیدم هواپیمایت موشک  
شده و از خانه پریده، و از صدا و آتش اش  
دیوارهای خانه آوار شده روی سینه ام و خفه  
شده ام. می ترسیدم بخوابم. می ترسیدم به  
اتاقی نگاه کنم که لباس هایت روی تختش  
افتاده بود. می ترسیدم حمام بروم و بوی تن ات  
از تنم پاک شود. می ترسیدم پنجره را باز کنم  
و نفس هایت از خانه بیرون برود. لباس هایم  
خیس خیس به تنم چسبیده بود. در خانه  
اکسیژن نبود، سقف ارتفاع نداشت. با صدای

تلفن ده بار پریده بودم و جواب نداده بودم.  
روجا آمده بود دم در. کوبیده بود به در،  
خواهش کرده بود، دعوا کرده بود اما در را  
باز نکرده بودم. زانوهایم تکان نمی خورد و  
صدایم در نمی آمد. نمی توانستم به کسی بگویم  
رفته‌ای. رفتن ات واقعی می شد اگر زبانم در  
دهان می چرخید و صدا از درونم بیرون می آمد  
و می گفتم که رفته‌ای. کاش مُرده بودی، اما  
نرفته بودی. اگر مُرده بودی، چیزهای خوبت  
برایم زنده می ماند و بس بود برای بقیه‌ی  
عمرم. اما رفته بودی و هیچ چیز خوبی از تو  
باقی نمانده بود. به مانیتور نگاه می کردم و به  
چراغ ت که خاموش بود. خاموش بود و تا وقتی  
روشن نشده بود نرفته بودی. هیچ جا نرسیده  
بودی. پشت در منتظر ایستاده بودی. فقط باید  
در می زدی و می آمدی تو. نیامدی. بلند شدم و  
در را باز کردم. نبودی. برگشتم. چراغ روشن  
بود و تا آمدم بپرسم کجایی، نوشتی: «من

رسیدم لیلا. همه چیز درست است؛ دانشگاه و خانه و همه چیز. کاش آمده بودی.»

نوشتم: «تابستان ها را چه طور می گذرانی بدون موهای من؟»

جواب ندادی. تابستان را گذراندی. نفهمیدم چه طور. عکس هایت را نشانم دادند.

عکس های خوشحال با شلوارک، با پیراهن های شاد زرد و سبز و قرمز که هیچ وقت دوست نداشتی و با کلاه لبه دار که تاب موهایت را می گرفت. دم این پل و آن رودخانه ایستاده بودی و عکس هایی گرفته بودی که در آن ها می خندیدی. می خندیدی اما خوشحال، می دانم که نبودی. از چشم هایت می فهمیدم.

ساغر می گوید: «راستی لیلا، شماره ی معلم پیانو دوستم را برایت گرفته ام.»

بلند می شود. دست های قلاب شده اش را بالای سرش به آسمان بلند می کند و خمیازه می کشد. می گویم: «ممنونم. اما چرا امیر نیامد



ساغر؟ دیگر نمی توانم صبر کنم.»  
— من که می گویم برو صفحه‌ات را ببند. امیر  
حواس پرت است.

امیر حواس پرت نیست. چرا نمی آید؟ مگر  
نمی داند امروز چه قدر منتظرم؟ انگار قرار  
است سر صف، کارت هزار آفرینم را بگیرم و  
قبل از خوردن زنگ، در حیاط مدرسه، دور  
سنگر سنگی بدوم. دست هم را گرفته‌ایم و  
می چرخیم. «دستمال من زیر درخت آلبالو  
گم شده.» گم شدن. گم کردن. چرا از بچگی  
گم کردن را قبل از پیدا کردن یادمان دادند؟  
شاید برای همین است که هر روز، تکه به تکه،  
چیزهایی را از زندگی مان گم می کنیم که دیگر  
هیچ وقت پیدا نمی شوند. گم شان می کنیم و  
زندگی مان هر روز خالی و خالی تر می شود تا  
دیگر جز یک مشت خاطره‌ی خاک گرفته از  
گم کرده‌ها، چیزی در آن باقی نمی ماند. باید  
صفحه‌ام را ببندم. باید شروع کنم به کار، هر

کاری که باشد. کار که می‌کنم، حواسم را گم  
می‌کنم. در یک اتاق گرد شیشه‌ای قایم  
می‌شوم و فراموش می‌کنم که چه‌طور زنده‌ام.  
آن وقت قلبم آرام می‌شود و دیگر به سینه‌ام  
نمی‌کوبد. مطلب‌ها را، انگار که سربازهای  
شکست‌خورده‌ی بلا تکلیفی هستند در دست  
فرمانده شکست‌خورده‌شان، دستم می‌گیرم  
و می‌روم طبقه‌ی بالا. کسی در راه‌پله نیست.  
انگار روز تعطیل آمده‌ام روزنامه. سالن‌ها  
خالی‌اند. فضا کرخت است و ساعت انگار که  
دارد خمیازه می‌کشد، زمان را کش می‌دهد.  
هیچ چیز شبیه ظهرهای شلوغ و پُر خبر شنبه  
نیست. صفحه‌بندها، پشت به پشت هم، پشت  
مانیتورهای شان بی‌کار نشسته‌اند. از بچه‌های  
تحریریه کسی بالا نیست. به مدیر صفحه‌بندی  
می‌گویم: «پرونده‌ی ویژه‌ی فرهنگی آماده  
است. می‌توانم صفحه‌اش را ببندم؟ عکس‌ها را  
هم گذاشته‌ام توی شبکه.»

— آقای صالحی نیستند؟  
 — نه. اما امروز باید حتماً صفحه را ببندم.  
 خودشان گفتند.  
 — باید کمی صبر کنید. هنوز معلوم نیست چه  
 می‌شود.  
 — چه می‌شود؟ ما صفحه‌مان را می‌بندیم، اگر  
 اصلاح خواست می‌گویند دیگر.  
 موبایلم زنگ می‌زند. ساغر است.  
 — لیلان، می‌آیی پایین؟ امیر آمده.  
 قلبم محکم می‌کوبد و از چیزی خالی می‌شود.  
 سربازهایم را زیر بغل می‌زنم و باهم می‌سُریم  
 پایین. انگار آب‌ایم و از پله‌ها جاری می‌شویم.  
 راهرو شلوغ شده. آدم‌ها دسته‌دسته جمع  
 شده‌اند و حرف می‌زنند. راهروها شبیه  
 دالان‌های ساختمان دادگاه خانواده است.  
 می‌شنوم: «موقت است. حل می‌شود.»  
 — همه‌ی توقیف‌ها موقت‌اند. دیگر تمام شد.  
 در اتاق سیصد و یازده، با قاضی عباسی قرار

داشتم. شش ماه بود رفته بودی و قرار بود  
غیابی جدا شویم. با یک پوشه‌ی سنگین در  
دست، روی هیچ راه می‌رفتم انگار. روی هیچ  
راه می‌روم. می‌ایستم و نفس می‌کشم. همه چیز  
را از مغزم بیرون می‌کنم. واقعی نیست.  
هیچ چیز واقعی نیست.

— می‌توانند اعتراض کنند؟

— هنوز که چیزی معلوم نیست.

— اعتراض به چی؟ به کی؟

وارد سالن مان می‌شوم. امیر کنار میز ما ایستاده  
و ساغر روبه‌رویش است. با صدایی آرام و گرفته  
می‌گوید: «زنگ بزن به احسان و بقیه، اگر راه  
نیفتاده‌اند دیگر نیایند. این فضا غمگین‌شان  
می‌کند.»

جلو نمی‌روم. جلو نمی‌رفتم. از لای درِ اتاق،  
قاضی پیری را دیدم که کت نیلی پوشیده  
بود در گرمای تابستان و پشت میزی پُر از  
پرونده‌های مسموم نشسته بود و داشت



کاغذها را زیرورو می کرد. امیر سر می گرداند و  
مرا می بیند.

— آمدی لیلا جان؟ ببخشید، وقتی زنگ زدی  
جلسه بودم. مشکلی پیش آمده که نمی دانیم  
کی حل می شود.

صدایش آرام و مهربان است. آرام و غمگین.  
صورتش شل شده و گونه هایش پایین افتاده.  
پیر شده. چشم هایش ریز و سرخ است. ساغر  
می نشیند. نمی توانم چیزی بپرسم. نباید

بپرسم. اگر امیر چیزی بگوید، همه چیز واقعی  
می شود. باید بگویم حرف نزنند. هیچ چیز نگوید،  
حتایک کلمه. نمی توانم. لب هایم به هم قفل  
شده. لب هایم به هم قفل شده بود. ایستاده  
بودم کنار در و نمی توانستم تکان بخورم. قاضی  
سرش را آورد بالا.

— کاری داری دخترم؟

امیر می آید جلو و حرف می زند. کاش نزنند.  
— قرار است یک مدت روزنامه بسته باشد. هنوز

اتهام خاصی نداریم اما اجازه‌ی انتشار نداده‌اند.  
چون اخطار نداشته‌ایم، امیدواریم زود حل شود  
اما... بنشین لیلا.

می‌نشینم. پوستم پوسته‌ی سختی شده که  
هیچ چیز به آن راه ندارد. سنگ شده‌ام مثل  
نیوبه، بدون این که از چشم‌هایم اشک بیاید.  
— نگران نباش. بار اول مان که نیست. چند  
وقت دیگر باز هم یک روزنامه می‌گیریم و همه  
باهم می‌رویم آن جا. این بار تو هم حتماً با ما  
هستی. از همان اولش.

لبخند تلخ زشتی را انگار به زور روی لب‌هایش  
چسبانده‌اند. کسی صدایش می‌کند. لبخندش  
پاک می‌شود و می‌رود. قاضی نگاهم می‌کرد.  
پوشه‌ام را باز کردم و مدارک را نشان دادم.  
— و کالت‌نامه دارم از شوهرم. برای...

«طلاق» توی دهانم نچرخید. صدایم از لای  
گلوله‌ای می‌آمد که توی گلویم گذاشته بودی.  
فلاش می‌خورد توی صورتم. کسی عکس

می گیرد. دوربین را پایین می آورد و می گوید:  
«خبر توقیف را روی جلد می روند. عکس  
می خواهند.»

ساغر هدفون هایش را روی میز گذاشته و به  
بچه ها نگاه می کند. کسی سرش را در دست  
گرفته. کسی تکیه داده به دیوار. کسی دارد با  
موبایل حرف می زند: «نه، مثل این که امروز  
ظهر هیئت نظارت جلسه داشته. تازه اعلام  
کرده اند... بچه ها رفته بودند جلسه که حلش  
کنند... نه، نشد. راضی نشدند.»

سربازهایم در دست هایم خیس شده اند.  
می گذارم شان روی میز و بلند می شوم. از در  
سالن می روم بیرون. مردی روی پله ها نشسته،  
سرش را در دست هایش گرفته و شانه هایش  
تکان می خورند. عکاس از شانه هایش  
عکس می گیرد. سه حروف چین روزنامه  
کیف های شان را روی دوش انداخته اند و از در  
شیشه ای بیرون می روند. پسری با عصبانیت از

اتاق ممیزی بیرون می‌آید و پایین می‌رود.  
قاضی گفت: «توافقی است؟ نمی‌خواهید بیشتر  
فکر کنید؟»

گفت: «دخترم، حالت خوب نیست؟  
می‌خواهی بروی یک ماه بعد بیایی؟»  
— لایلا، این جایی؟

ساغر است.

— می‌مانی؟

— باید بمانیم؟

صدایم را نمی‌شناسم. می‌گوید: «من زنگ زدم  
گفتم بچه‌ها نیایند. امیر گفت برویم، اما فردا  
صبح بیاییم. گفت مرتب سر بزنیم و خبر بگیریم  
تا مشکل حل شود.»

می‌رویم توی سالن. می‌گوید: «بچه که  
نیستیم. بار اول مان هم که نیست. همه  
می‌دانند که نه فردا، نه هیچ وقت دیگر، کسی به  
این روزنامه بر نمی‌گردد.»  
دفتر را هل داد جلوم.



— این جا را امضا کن دخترم.

— کجا؟

انگشت اش را گذاشت روی دفتر. خطها را  
نمی دیدم. امضا کردم. عمه کل کشید. یک  
مشت نقل ریخت روی دفتر. نقل ها بالاوپایین  
پریدند. خندیدی.

— خدا حافظ.

از دالان ها گذشتم و مثل خواب گردها آمدم  
بیرون. خیلی دور بودی آن روز. توی این دنیا  
نفس نمی کشیدی. کسی که از او طلاق گرفتم  
تو نبودی. یک مرد مرده بود. تا کسی گرفتم و  
رفتم فرودگاه. یادم نیست بلیت گرفته باشم،  
سوار هواپیما شده باشم، رسیده باشم خانه،  
فقط گرمای تن بابا را یادم است که سفت بغلم  
کرده بود.

— چرا به ما نگفتی بابا جان؟

کیفم را روی دوشم می اندازم و می آیم بیرون.  
دلم گرمای تن بابا را می خواهد. دلم تنگ شده

برای این که از مطب برگردد، من و سمیرا  
را بنشانند روبه روی خودش و چای بنوشد و  
پشت سر هم بپرسد: «خُب باباجان، زندگی  
می چرخد؟ خوب می چرخد؟»  
باید بروم فرودگاه.

## تکه‌ی دوم

مثل همه‌ی پنجشنبه‌ها، ظهر رسیده‌ام خانه.  
هنوز لباسم را عوض نکرده‌ام که ماهان درِ اتاقم  
را باز می‌کند و می‌گوید: «شبا، بدو مامان.»  
کیفم را می‌گذارم روی میز و همان‌طور که  
مانتو تنم است از اتاق می‌روم بیرون. ماهان  
دنبالم می‌آید. مامان تلفن را به گوش‌اش  
چسبانده و از آشپزخانه بیرون می‌آید.  
دست‌اش را سمتم می‌گیرد و آن را طوری  
توی هوا می‌پیچاند که یعنی چه کار کنم؟ مات  
نگاهش می‌کنم. باب‌هایش می‌گوید: «مامان  
ارسلان.»

آرام می‌پرسم: «چرا الان زنگ زده؟»  
دست‌اش را در هوا پرت می‌کند. این یعنی ده‌تا  
فحش به من داده تا خفه شوم، چون آبرویش را  
برده‌ام و هیچ چیز نمی‌فهمم و چه قدر بدبخت

است که یکی از بچه‌هایش من خنگ هستم و  
آن یکی ماهان. زانوهایم را خم می‌کنم و بی صدا  
می‌گویم: «خواهش می‌کنم مامان. بگو همان  
فردا زنگ بزند. خودش گفته بود فردا. خواهش  
می‌کنم.»

برمی‌گردد و می‌رود توی آشپزخانه. صدایش  
می‌آید که می‌گوید: «بخشید خانم. پدر  
شبانۀ هنوز نیامده. من خودم با شما تماس  
می‌گیرم... بله، می‌دانم همدیگر را چه قدر خوب  
می‌شناسند اما بدون اجازه‌ی پدرش...»  
ماهان دستم را می‌کشد و باهم می‌رویم توی  
اتاق مان. مانتوم را درمی‌آورم و می‌نشینم لبه‌ی  
تخت. ماهان در را می‌بندد و کنارم می‌نشیند.  
می‌گویم: «نگران نباش، مامان که عصبانی  
نیست، خسته است.»

باور نمی‌کند. او هم می‌داند که مامان، تلفن  
را که قطع کند، می‌آید و نیم ساعت سر من و  
ماهان و زمین و زمان داد می‌زند. بعد هم سرش



را توی دست‌هایش می‌گیرد و های‌های  
گریه می‌کند و به ما و خودش و زندگی لعنت  
می‌فرستد. به خاطر همین آمده‌ایم توی اتاق.  
قایم شده‌ایم تا پَرِ عصبانیتش به پرمان نگیرد.  
قایم شده بودیم. ماهان را فرستاده بودم پشت  
میز. همین میزی که از بچگی مان همین جای  
اتاق مانده. هر چه ملافه داشتیم کشیده بودم  
روی تخت ماهان و روتختی را رویش صاف  
کرده بودم. اگر مامان می‌فهمید ماهان این بار  
هم تختش را خیس کرده، می‌کشت‌اش.  
خودش گفته بود می‌کشدش. چانه‌ی ماهان  
را گرفته بود توی دست‌اش، صورتش را نزدیک  
کرده بود به صورتش و گفته بود: «می‌کشمت.  
این بار دیگر می‌کشمت.» پشت سر ماهان  
ایستاده بودم و صورت مامان را دیده بودم و  
دلم از ترس به هم خورده بود. تخت که مرتب  
شد، به ماهان گفتم بیاید بیرون. ماشین‌هایش  
را جلوش چیدم و تا ظهر که مامان برگشت،

بازی کردیم. همه‌ی بازی‌هایی را که دوست  
داشت، کردیم. فکر می‌کردم امروز بعد از ظهر  
می‌میرد و باید تا آن وقت خوشحال نگهش  
دارم. صدای باز شدن درِ خانه که آمد، ماهان  
را بغل کردم و چسبیدیم به در کمد. مامان درِ  
اتاق را باز کرد و داد زد: «باز این بوی شاش از  
کجا می‌آید.»

هر چه منتظر می‌مانم، مامان در را باز نمی‌کند.  
صدای پاهایش را که با حرص روی زمین  
می‌کوبد می‌شنوم. بعد صدای کیسه‌ی قرص  
می‌آید که با خش خش ترسناکی باز می‌شود  
و یخی که از یخ‌ساز در لیوان می‌ریزد. صدای  
قورت دادنش را هم بعد از همه‌ی این‌ها از حفظ  
در سرم می‌شنوم و دلم به هم می‌خورد. همه‌ی  
کارهایش را بلد شده‌ام. هزار سال است که  
همه‌ی این صداها را پشت سر هم شنیده‌ام و  
هر بار دلم به هم خورده، بدون این که بدانم دارم  
از چه می‌ترسم. این بار هم مثل هزار بار پیش

هیچ اتفاقی نمی افتد و تمام می شود، اما  
ترس من از صدای پا و خش خش کیسه  
تمام نمی شود. ماهان مثل هربار خودش را  
می چسباند به من و دست هایش را حلقه  
می کند دور کمرم. لعنت به من که حتا عروسی  
کردنم هم باعث عذاب این بچه می شود.  
می گویم: «نترس. چیزی نشده.»

صدای هق هق مامان بلند می شود. می گوید:  
«ای خدا، ای خدا» و گریه می کند. بی خود  
گریه می کند. اصلاً به من چه. هربار سر هر  
چیزی که مهم نیست کوچک است یا بزرگ،  
شلوغ بازی راه می اندازد و همه چیز را به هم  
می ریزد. می خواهم این بار محل نگذارم  
و بگذارم هر چه می خواهد گریه کند. اما  
نفس های بریده بریده ی ماهان، که مثل  
همیشه بی اشک و بی صدا گریه می کند، به  
صورت من می خورد و گوشه های دلم را به هم فشار  
می دهد. دلم برای ماهان می سوزد. برای

مامان هم می سوزد. اصلاً بیشتر از همه دلم  
برای خودم می سوزد. دست‌های ماهان را از  
دور کمرم باز می کنم و می روم بیرون. مامان  
روی مبل نشسته و گریه می کند. می خواهم داد  
بزنم و بگویم بس کند. بگویم زندگی همه مان  
را خراب کرده و دیگر دارد حالم را به هم می زند،  
اما شبانه‌ای دیگر آرام می گوید: «چی شده  
مامان؟ چرا این طوری می کنی؟»

جواب نمی دهد. ماهان ایستاده در چارچوب  
در و شانه‌هایش تکان می خورند. لیوان آب  
را از دست مامان می گیرم و به لب‌هایش  
می چسبانم. می گویم: «بخور مامان. آخر چرا  
گریه می کنی؟ چیزی گفت بهت؟ آرام بخش  
خوردی؟»

لیوان را پس می زند. هق هق می کند و  
می گوید: «آبرویم را بردی. مادرش می گوید  
یک سال است که باهم می روید و می آیید. چرا  
او از همه چیز خبر دارد، من ندارم؟»



— چیزی نگفته. منظورش این است که یک سال است باهم همکاریم.

— می خواست بگوید همکارید، می گفت همکارید. لازم نکرده توجیه کنی. فکر کرده‌ای من خرم؟ همیشه فکر می کنی من خرم. همه فکر می کنند من خرم.

بلندتر گریه می کند. بغضم را قورت می دهم و می روم سمت اتاق. ماهان هنوز بی اشک و بی صدا گریه می کند. نگاهش می کنم. قدم تا شانه‌اش بیشتر نمی رسد. مردهای قد بلند نباید گریه کنند. هیچ وقت نباید گریه کنند، حتا اگر منتال ریتارد باشند یا هر کوفت دیگری. مردهای قد بلند که گریه می کنند، دنیا سست می شود. به تار مویی بند می شود و هر انگشتی می تواند آن را روی خودش آوار کند. دستم را می گذارم روی شانه‌ی بلند ماهان. می برم و می نشانمش روی تخت. موهای به هم ریخته‌اش را با انگشت شانه می کنم و آرام

می گویم: «گریه نکن. الان خودم درست‌اش  
می‌کنم. پنج دقیقه‌ی دیگر که بیایی بیرون،  
دارد می‌خندد.»

به سادگی بچگی‌هایش نیست. حرفم را  
باور نکرده. از نفس‌هایش، که هنوز مرتب  
نشده و سرش، که هنوز آن را بالا نیاورده  
پیدا است. آخرین تیری را که دارم خرج می‌کنم:  
«می‌خواهی با لیل‌ا حرف بزنی؟»

نگاهم می‌کند و بعد با سر می‌گوید آره.  
شماره‌ی لیل‌ا را می‌گیرم و موبایل را دست‌اش  
می‌دهم. می‌آیم بیرون و در را می‌بندم. مامان  
اشک‌هایش را پاک می‌کند و می‌گوید: «این چه  
مسخره‌بازی‌یی است که درآورده‌ای؟ خوشی  
به این زندگی کوفتی ما نیامده؟ چرا مثل آدم  
جواب‌شان را نمی‌دهی؟»

سرم را می‌اندازم پایین. می‌ترسم از جواب  
دادن. می‌ترسم دهانم را باز کنم و بگویم آره.  
بعد، ارسال بیاید و عقد کنیم و از فردایش،

مادرش هیولا شود و با چنگک و شنل سیاه  
بیاید پیش مان بماند و هیچ وقت نرود. خودش  
هم هر روز بیاید مرا کتک بزند و نگذارد دیگر  
ماهان را ببینم. بعد هم مامان ماهان را از  
خانه بیرون کند و من نباشم به دادش برسم  
و سرگردان در کوچه ها گریه کند و گدا شود  
و آخرش با لباس های پاره، از سرما و گرسنگی  
گوشه ی خیابان بمیرد. کاش بابا نگفته بود  
خودت می دانی. کاش لایلا، روجا یا حتا ماهان  
چیزی می گفتند. من بلد نیستم تنهایی تصمیم  
بگیرم. کاش الان ده روز دیگر بود، ده ماه دیگر،  
ده سال دیگر. آن وقت این روزهای سخت  
گذشته بود و تکلیف همه چیز معلوم شده بود.  
می گویم: «تو باید کنار من باشی مامان، باید به  
من کمک کنی. اگر قرار باشد این طوری به هم  
بریزی که من نمی توانم با خیال راحت تصمیم  
بگیرم.»

— تو که به حرف من گوش نمی دهی. هیچ کس

به حرف من گوش نمی دهد.

— من گوش می دهم. تو فقط خودت را

بی خودی اذیت نکن.

نگاهم می کند. می گویم: «بعدش هم خودشان

گفتند فردا زنگ می زنند. می خواستند همان

فردا زنگ بزنند.»

از جا درمی رود.

— امروز تا فردا آسمان به زمین می رسد؟ فردا

هم همین گهی است که امروز هست. اصلاً بگو

نه و همه را راحت کن.

بلند می شود و می رود سر کیسه ی قرص ها.

— اصلاً به من چه. خودت می دانی و بابات.

تحملم تمام می شود.

— بس کن دیگر مامان. داد نزن این قدر. ماهان

می ترسد.

— ماهان، ماهان، او چه می فهمد ترس چیست.

بغضم را قورت می دهم. من دیگر نباید گریه

کنم، وقتی همه چیز تقصیر من است.



برمی‌گردم توی اتاق. ماهان موبایل را به  
گوش‌اش چسبانده و می‌خندد. معلوم است  
صدای مامان را شنیده. مرا که می‌بیند، سرش  
را بالا می‌آورد. می‌گویم: «دیدی گفتم؟ دیگر  
عصبانی نیست.»

— نیست؟

— نه، نیست. گوشی را می‌دهی به من؟  
سلام می‌کنم. لیلا باخنده می‌گوید: «باز چی  
شده؟»

— چند وقت است مامان دوباره حالش خوب  
نیست. مامان ارسال زنگ زده بود برای  
جواب. گفتم بگذاریم برای فردا، مامان به هم  
ریخت.

— چه قدر معطل می‌کنی شبانه. بجنب تا روجا  
نرفته عروسی بگیریم!

— ترسیدم. هنوز هم می‌ترسم. هی فکر می‌کنم  
به ماهان، به حال مامان که خوب نیست،  
دردسرهای عروسی. بعد هم نمی‌دانم

این قدری که ارسلان را دوست دارم بس است  
یا نه.

— وقتی آمدی این جا، برای بار صدم درباره اش  
حرف می زنیم. کی می آیی؟

— زود آمدم خانه که لباس عوض کنم و بیایم،  
اما تا رسیدم این طوری شد. حالا هم بابا نیست  
که مواظب ماهان باشد. وقتی آمد، راه می افتم.  
سمیرا آمده؟

— پروازش آخر شب است. هر وقت می آید  
ایران، تا جایی که بتواند اهواز می ماند. من  
همه ی خریدها را کرده ام. اما می ترسم از غذا  
پختن. بیشتر از یک سال است که این همه  
مهمان نداشته ام.

— نگران نباش. می آیم و باهم همه ی کارها  
را می کنیم. دست پخت خوب، ترمودینامیک  
نیست که از یاد آدم برود.

باید زودتر بروم تا لایلا نگران نشود. تازه چند  
وقت است که خوب شده. آن قدر خوب شده

که باز می‌تواند مثل وقتی که میثاق بود،  
مهمانی بدهد. آخر هر هفته در خانه‌شان  
دور هم جمع می‌شدیم و تا صبح حرف  
می‌زدیم. ماهان را که می‌خواست با من، مهمانی  
شروع می‌شد. لیلا پیانو می‌زد، میثاق داستان  
می‌خواند، روجا همه‌مان را می‌خنداند و با  
میثاق، نقشه‌های بزرگِ دکتر شدن و استاد  
شدن و از این جور چیزها می‌کشید. خانه‌ی لیلا  
خانه‌ی آرزوهایم بود. خانه‌ای که مردش، مثل  
میثاق، همه چیز را می‌فهمد، هیچ وقت عصبانی  
نمی‌شود، فحش نمی‌دهد، حرف‌های احمقانه  
نمی‌زند، زور نمی‌گوید و همه‌اش مواظب زنش  
است. ماهان در خودش مچاله شده و گوشه‌ی  
ناخنش را می‌جود. به ناخن‌های جویده شده  
و کج و کوله‌ی خودم نگاه می‌کنم و این بار  
دیگر بهش نمی‌گویم دست‌اش را از دهانش  
در بیاورد. می‌گذارم هر طور که بلد است  
خودش را آرام کند. صدایش می‌کنم. دست‌اش

راپشت‌اش قایم می‌کند و با نگرانی زل می‌زند  
به من. می‌خندم تا فکر نکند می‌خواهم به خاطر  
ناخن جویدن دعوایش کنم. می‌پرسم: «تو  
می‌دانی بابا کی می‌آید؟»  
— نه، رفته برای مامان دوا بخرد. میوه هم  
بخرد. هر چی گفتم، مرا نبرد.  
کاش بابا بود. اگر بابا خانه بود، یک چیزی  
می‌گفت و همه چیز تمام می‌شد. به مامان  
می‌گفت بس کند و به من می‌گفت: «چیزی  
نشده که خودت را نگران می‌کنی، کار هر  
روزش است. چشم به هم بزنی خوب می‌شود.  
برو بیرون برای خودت یک چرخی بزن سر حال  
بیایی.» کاش بابا زودتر بیاید. دلم نمی‌آید  
ماهان را با مامان تنها بگذارم.  
موبایلم چشمک می‌زند. ارسال دوبار زنگ  
زده و نشنیده‌ام. از شانس مزخرف من است.  
حتماً همان وقتی زنگ زده که ماهان داشته با  
لیلا حرف می‌زده. کاش باور کند از قصد نبوده



که جواب نداده‌ام و باز دعوا راه نیندازد. کاش  
می‌شد بهش زنگ نزنم. زنگ نمی‌زدم و  
می‌گفتم: «همینی که هست. نمی‌خواستم زنگ  
بزنم، حرفی هست؟» ماهان روی تخت دراز  
کشیده و تن‌تن‌اش را ورق می‌زند. می‌نشینم  
روی صندلی و شماره‌ی ارسال را می‌گیرم.  
چیزی در دلم خودش را به درودیوار می‌کوبد.  
کاش جواب ندهد. کاش نباشد. کاش می‌شد  
همین حالا تلفن را قطع کنم. برمی‌دارد.  
هنوز سلام نکرده‌ام که می‌گوید: «چرا جواب  
نمی‌دهی شبانه؟»

— ببخشید. ماهان داشت با موبایل من با لایلا  
حرف می‌زد.

— چرا جواب مامانم را ندادید؟ یک وقت‌هایی  
فکر می‌کنم می‌دانی من با این کارهایت چه قدر  
کوچک می‌شوم و باز همان‌ها را از عمد تکرار  
می‌کنی. تو با این کارها می‌خواهی چیزی را به  
من بگویی که مستقیم گفتن‌اش برایت سخت

است؟ مرا نمی خواهی شبانه؟ بدم؟ زشتم؟  
بدجنسم؟ کثافت حرام زاده ام؟ چرا مثل آدم  
حرف نمی زنی؟ مشکل کجاست که با من  
این طوری می کنی؟

تحمل این یکی را دیگر ندارم. دیگر همه ی  
زورم تمام شده. کوچک می شوم. تنها و کوچک  
در یک دشت بزرگ پُر از گرگ گم می شوم و  
هیچ کس نیست نجاتم دهد. گرگ ها حمله  
می کنند. دستم را می بینم که پاره می شود و  
گرگی آن را به دندانش می گیرد و فرار می کند.  
پایم را گرگ دیگری می برد و پهلویم را گرگ  
بعدی. بعد همه باهم گلویم را به دندان  
می گیرند و فشار می دهند تا خون بپاشد روی  
چشم های شان. چانه ام می لرزد. اشک هایم  
دانه دانه می ریزد پایین و یقه ی لباسم را خیس  
می کند. نگاه می کنم به ماهان که هنوز دارد  
کتابش را ورق می زند و حواس اش به من  
نیست. بلند می شوم و رو به دیوار می ایستم تا

اشک‌هایم را نبیند. ارسلان می‌گوید: «من دارم  
می‌آیم آن‌جا زنگ می‌زنم بیا پایین حرف بزنیم.  
هر چیز که هست و نیست باید امروز معلوم  
شود. دیگر خسته شده‌ام.»

چانه‌ام را توی مشتم می‌گیرم تا نلرزد و با  
همه‌ی زورم می‌گویم: «ارسلان، مگر قرار نبود  
فردا جواب...»

— مشکل من، امروز و فردا و جواب و این  
زهرمارهایی که می‌گویی نیست. دارم یک چیز  
دیگر می‌گویم. چرا گریه می‌کنی؟ صبر کن، من  
تا نیم ساعت دیگر می‌رسم.

— خواهش می‌کنم. امروز نه. فقط همین  
امروز...

فریاد می‌زند: «گه به این زندگی. این طوری  
که نمی‌شود. حتا دهانت را باز نمی‌کنی به  
من بگویی چه‌ات شده. پس من چه لجن  
به درد نخوری‌ام توی زندگی تو؟»  
تلفن را قطع می‌کند. به خودم می‌گویم ولش

کن شبانه. فقط همین یک ساعت را ولش کن،  
چیزی نمی شود. یکی از قرص های سبز لila  
را قورت می دهم و اشک هایم را پاک می کنم.  
گوش می دهم. صدای گریه ی مامان از هال  
نمی آید. ماهان هم تن تن را روی صورتش  
گذاشته و خوابیده. بلند می شوم و نگاهش  
می کنم. سینه اش آرام آرام بالاوپایین می رود.  
کتاب را برمی دارم و رویش پتو می کشم. هوا  
خنک شده. کاش پرسیده بودم ناهار خورده یا  
نه. نکند گشنه مانده باشد؟

چرا همیشه همه چیز باهم به هم می ریزد؟  
نمی شود بدی های یکی یکی بیایند تا وقت کنم  
تکه پاره های خودم را از گوشه و کنار دشت بزرگ  
پُر از گرگ جمع کنم؟ می نشینم روی تخت.  
باید برای این گندی که زده ام راه حلی پیدا  
کنم. باید زنگ بزنم و از دل ارسلان دریاورم.  
نمی شود که همین طور قهر بمانیم. گناه او  
نیست که من دوست اش ندارم. ارسلان پسر



خوبی است، این را همه می گویند. اگر خوب  
نبود، روجا می فهمید و نمی گذاشت باهم  
باشیم. لילה هم می فهمید. اگر بد بود، هفته ی  
پیش که با مادرش آمد خانه مان، بابا هم  
می فهمید. اما وقتی رفتند، بابا گفت به نظرم  
آدم های محترمی هستند، خودت می دانی.  
پس چرا من نمی دانم؟ چرا از بودنش خوشحال  
نیستم؟ چرا نمی خواهم صدایش را بشنوم؟  
چرا همان روزی که رفتیم جمشیدیه و بستنی  
خوردیم و گفت می خواهد با مادرش بیاید  
خانه مان تا با بابا حرف بزنند، خودم را زدم به  
نشنیدن؟ گفت همین روزها قرارش را بگذارم.  
گفتم باشد، به بابا می گویم. اما نگفتم. به لילה  
و روجا هم نگفتم. بعدش هم آن قدر به خودم  
گفتم آن شب هیچ اتفاقی نیفتاده، که کم کم  
باورم شد همه اش را در خواب دیده ام. اصلاً مگر  
خواستگاری این طوری است؟ این قدر مسخره و  
بی مزه؟ نه ارسال آن شب شل مخمل قرمز

پوشیده بود، نه من لباس پرنسسی با دامن  
پف‌دار، مثل لباس زن‌های کتاب‌های  
تولستوی. هر دو با لباس کارتوی ماشین  
نشسته بودیم و ارسال در راه برگشت، وقتی  
حرف می‌زد، به جای این که دست‌هایم را  
بگیرد و بخندد و مهربان باشد، حتا نگاهم هم  
نمی‌کرد. لایلاً برایم تعریف کرده بود که چه‌طور  
میثاق دعوتش کرده بود سفره‌خانه‌ی سنتی  
و به گارسون گفته بود وقتی غذا تمام شد،  
به جای صورت حساب، دسته گل سرخ و انگشتر  
را بیاورد سرمیز، درست مثل کتاب‌ها. اما  
ارسال کتاب نمی‌خواند. طوری حرفش را زد  
انگار مثلاً گفته باشد مهندس مقدم نقشه‌هایت  
را چه کار کرده؟ یا مثلاً ماهان را بردی کلاس  
نقاشی؟ طوری گفت که خودش دلش  
می‌خواست، فقط خودش. معلوم است، وقتی  
من این قدر بی‌عرضه باشم، همیشه طوری  
می‌شود که او می‌خواهد. بعد با خودم گفتم

کاش شوخی کرده باشد. اما اخمش یادم  
می‌انداخت که شوخی نکرده. آرزو کردم آن  
شب را یادش برود، اما نرفت. هر قدر هم که  
خودم را به آن راه زدم و فردایش توی شرکت  
راهم را کج کردم و به بهانه‌ی نقشه‌ها سرم  
را کردم توی کامپیوتر، باز ارسال از همان  
روز منتظر جواب بود. عصر که رفتم بیرون،  
با ماشین دم در شرکت منتظرم ایستاده بود.  
گفت: «چی شد؟»

ترجیح دادم یک خنگِ احمق باشم اما  
هیچ وقت جواب سؤالش را ندهم. سرم را از  
پنجره‌ی ماشین کردم تو و گفتم: «چی؟»  
— تازه می‌گویی چی؟ مرا مسخره کرده‌ای؟ تو  
معلوم است که سرت جای دیگری گرم است،  
و گرنه مرا این طوری بازی نمی‌دادی.

گاز داد و رفت. آن شب مرا نرساند خانه. قهر  
کرد و فردایش شرکت نیامد. روجا گفت:  
«خودش را لوس کرده. مجبورت نمی‌تواند  
بکند که زنش بشوی. محلش نگذار.»  
نتوانستم محل نگذارم. قهر که کرد، زندگی‌ام  
به هم ریخت. روزها نمی‌توانستم کار کنم و  
شب‌ها خوابم نمی‌برد. هر جا می‌رفتم، صدای  
موبایل می‌شنیدم. دلم همه‌اش به هم می‌خورد  
و تندتند می‌زد. مثل وقتی شده بودم که ماهان  
کوچک بود و هیچی نمی‌فهمید و مامان هر روز  
دعای مان می‌کرد. وقت‌هایی که من ماهان  
را محکم بغل می‌کردم و دهانش را می‌گرفتم  
تا صدای گریه‌اش درنیاید. به او غذا می‌دادم  
و صبح‌های زود یواشکی حمامش می‌کردم و  
شلوارهایش را می‌شستم تا مامان فکر نکند باید  
بفرستدش آسایشگاه. آسایشگاه‌هایی که در  
آن‌ها بچه‌ها را نمی‌شویند و در سالن‌های شان  
دائم بوی شاش می‌آید. بابا سیگار می‌کشید و



به مامان می گفت دیده که توی آسایشگاه به  
بچه ها خواب آور می دهند تا تمام روز بخوابند  
و شب ها که گریه می کنند کسی به دادشان  
نمی رسد. می گفت بچه ها توی آسایشگاه زود  
می میرند، بس که گریه می کنند. می گفت  
هر مردی که می رود آسایشگاه، بچه ها بهش  
می گویند بابا و دست های شان را باز می کنند تا  
بغل شان کند. بعد گریه می کرد. این ها را آرام  
توی اتاق خودشان به مامان می گفت، اما من  
می شنیدم. آن وقت توی اتاق خودمان ماهان  
را سفت بغل می کردم و دهانش را می گرفتم تا  
صدای گریه اش درنیاید و کسی فکر نکند باید  
بمیرد تا همه مان راحت شویم. من می ترسیدم  
ماهان بمیرد و دلم مثل وقتی ارسلان قهر  
کرده بود به هم می خورد و تندتند می زد و توی  
خودش می جوشید. به خودم گفتم این بار اگر  
آشتی کند، فقط همین یک بار، هر چه گفت  
گوش می دهم. اما آشتی نکرد. سر کار هم

نیامد. ترسیدم استعفا بدهد و آن وقت تا آخر  
عمر از عذاب وجدان بی کاری او بمیرم.  
لیلا گفت: «مردها غرور دارند. فکر کردی  
چند بار می تواند بیاید با تو حرف بزند؟ بنشین  
فکرهایت را بکن، یا قبول کن یا رک و راست بگو  
نمی خواهی.»

هر چه فکر کردم نفهمیدم منظورش این است  
که قبول کنم یا رک و راست بگویم نمی خواهم.  
روجا هم همان حرف همیشگی را زد: «پسر  
بدی نیست، فقط کمی پررو است. باید  
درست اش کنیم.»

بعد هم گفت: «فکر کردی به خاطر تواز کارش  
می زند؟ احمقی! دارد یک جای دیگر برای  
خودش عشق و حال می کند. پسرها همه مثل  
هم اند. بعداً می فهمی که بی خود خودت را  
اذیت کرده ای.»

اما من می ترسیدم به خاطر من کارش را ول  
کند. می ترسیدم برود و دیگر نیاید. می ترسیدم

وقتی ارسلان رفت، دیگر هیچ کس نباشد  
که دوستم داشته باشد. آن وقت تنهایی پیر  
شوم و از تاریکی بترسم و از پادرد گریه کنم و  
کسی نباشد مرا ببرد دکتر. وقتی نبود، اصلاً  
لازمش نداشتم. لعنتش می کردم که آمده بود  
و کاری کرده بود که دیگر نمی توانستم بدون  
او زندگی کنم. یک بار او را لعنت می کردم و  
صد بار خودم را. هم بودن ارسلان برایم سخت  
بود، هم نبودنش. آخرش شماره اش را گرفتم.  
ده بار می خواستم قطع کنم، اما نکردم. زنگ که  
می خورد، می خواستم همه ی دلم را بالا بیاورم  
اما گوشی را که برداشت و مهربان گفت سلام،  
همه چیز یک باره آرام شد. انگار ساعت های  
سخت قبلی هیچ وقت نبوده اند. انگار از کابوس  
مردن ماهان بیدار شده ام. انگار توی دلم زلزله  
آمده بوده و حالا که بند آمده، جز چند تکه  
گچی که از دیوارهایش ریخته و قابی که روی  
زمین افتاد، هیچ اثری از خودش باقی نگذاشته.

جسد نیمه جان دختری که شبیه من بود آوارها  
را کنار زد و خودش را کشید بالا. خسته و خاکی  
بود، اما هنوز نفس داشت. به ارسلان گفت  
همین الان می خواهم بروم با بابا حرف بزنم.  
اما دروغ گفت. فقط می خواست ارسلان آشتی  
کند.

می روم توی هال و به اتاق مامان سرک  
می کشم. سرش را با دستمال بسته و روی  
تختش خوابیده. ورقه ی قرص هایش  
روی پاتختی است و آن قدر زیاد خورده که  
حالا حالاها بیدار نمی شود. خانه کلافه ام  
می کند، باید بروم پیش لیل. بابا زود برمی گردد.  
برمی گردم توی اتاق و جوری آرام و بی صدا  
لباس می پوشم که ماهان بیدار نشود. موبایلم  
را می اندازم توی کوله، در را آرام می بندم و از  
پله ها می روم پایین. هوای خنک و ابری بیرون  
همه ی چیزهای بد خانه را پاک می کند. انگار  
دانتس ام که بعد از چهارده سال از زندان آزاد



شده و با نقشه‌ی گنج در دست، به سمت  
جزیره‌ی مونت کریستو راه افتاده. دوست  
دارم راه بروم و برای خودم قصه‌های خوب  
بسازم. بند دوم کوله را هم می‌اندازم. حالا  
دختر کوچک خودم هستم که دارم از مدرسه  
برمی‌گردم خانه. وقتی می‌رسم، ماما  
خوش اخلاق است و مثل ماما‌های توی  
کارتون‌ها می‌خندد و بغلم می‌کند و می‌بوسد.  
بعد می‌پرسد چه غذایی دوست دارم و همان را  
برایم درست می‌کند. بعد هم می‌نشینیم و باهم  
حرف می‌زنیم و بازی می‌کنیم تا بابا بیاید. کاش  
می‌دانستم بابای دخترم چه شکلی است. نه  
شکل این آقای چاق است که دارد در خانه‌اش  
را با کلید باز می‌کند، نه شکل آن مرد قدبلندی  
که نان خریده و دارد از کوچه رد می‌شود. شبیه  
هیچ کدام این‌ها نیست، اما شبیه ارسلان هم  
نیست. باد می‌آید و روسری‌ام را می‌برد. ماما  
بغلم کرد و گفت: «اگر برادرت را دوست

نداشته باشی، باد او را با خودش می برد.»  
ترسیدم. همیشه ترسیده ام از این که هر کس  
را دوست نداشته باشم باد بیاید و او را با خود  
ببرد. انگار دوست داشتن سنگ می شود به  
پای آدم ها و سنگین شان می کند و نمی گذارد  
از روی زمین تکان بخورند. حالا هم می ترسم  
ارسلان را دوست نداشته باشم و باد او را  
ببرد. آن وقت تنها بمانم و از تنهایی بمیرم.  
شاید از ترس باد بوده که همیشه ماهان را  
این قدر دوست داشته ام، با این که همیشه  
گریه می کرد، بداخلاق بود، اعصاب مامان را  
خرد می کرد و هیچ چیز را نمی فهمید. حتا آن  
روزهای اول که سرخ بود و موهای سیاه داشت  
و گریه می کرد هم دوست اش داشتم. تازه با  
مامان از بیمارستان آمده بودند و همه اش بغل  
مامان بود. یا شیر می خورد یا می خوابید. هنوز  
نمی دانستم چشم هایش چه رنگی است. به  
مامان گفتم: «بده بغلش کنم.»

— هیس! داداشت تازه خوابیده. تو برو سوزی را  
بغل کن.

سوزی را دوست نداشتم. سفت بود و یک  
دست اش کنده شده بود و گم شده بود.  
می خواستم ماهان را بغل کنم که نرم بود  
و قرمز بود و تکان می خورد. به بابا گفتم:  
«می خواهم بغلش کنم.»

مامان گفت: «اذیتش نکن شبانه. اگر  
دوست اش نداشته باشی، باد می آید و  
می بردش.»

بابا گفت: «دوست اش دارد. معلوم است که  
دوست اش دارد.»

بعد گفت بنشینم. چهارزانو مثل خودش  
روبه رویش نشستم و از ذوق، زانوهایم را  
تکان تکان دادم. بابا ماهان را برداشت و  
گذاشت توی دامنم. سنگین بود و نرم بود.  
دامنم کنار رفته بود و سرش روی زانویم بود.  
موهایش که به پایم می خورد یخ می کردم.

ماهان غری زد و سرش را تکان داد. موهای  
سیاه و نرم و خیس اش روی پایم سر خورد.  
مورمورم شد. زانویم را پس کشیدم. سرش از  
روی زانویم افتاد و مثل توپ روی زمین صدا  
کرد. ماهان جیغ کشید.

تا کسی جلو پایم بوق می زند. گیج می شوم  
و چیزی نمی گویم. نگه می دارد. سوار که  
می شوم، تازه می توانم بگویم: «میدان؟» روی  
صندلی جلو مردی نشسته که چرت می زند.  
عقب کسی نیست. با خیال راحت به در پشت  
راننده می چسبم و کوله‌ام را بغل می کنم. راننده  
برای هر عابری که کنار خیابان ایستاده بوق  
می زند و بعد محکم می زند روی ترمز. به هر  
کس هم که سوار نمی شود، فحش می دهد.  
انگار ارسلان است که پیر شده و راننده تا کسی  
شده و مثل حالا با همه‌ی آدم‌های توی خیابان  
دعوا دارد. جنگ شده. کارمان را از دست  
داده‌ایم. من صبح‌ها می‌روم خانه‌ی لایلا که



هنوز پول دارد کارگری، ارسلان هم پراید سبز  
کثیفش را که اوراق شده سوار می شود و می رود  
مسافر کشی. خودم را بیشتر به در می چسبانم  
و کوله ام را محکم تر بغل می کنم. راننده بوق  
می زند و ترمز می کند. در باز می شود و زنی  
کیف و ساک گنده ای را روی صندلی می گذارد  
و خودش سوار می شود. راننده غری می زند و  
هنوز زن در را نبسته که راه می افتد. کیف زن را  
می کشم سمت خودم تا برای نشستن اش جا  
باز شود. تشکر می کند. نگاه می کنم به صورتش  
که شل و بی حال است و انگار گریه کرده. مثل  
مامان است، وقتی پاکت جواب سیتی اسکن  
ماهان دست اش بود و با ساک بزرگ لباس ها  
و کهنه های ماهان نشست توی ماشین بابا.  
از روی صندلی عقب، به پاکتی که دست اش  
بود نگاه می کردم و فکر می کردم توی آن یک  
کاغذ بزرگ است که روی آن درشت نوشته:  
«شبانہ.» هنوز هم فکر می کنم داخل تمام

پاکت‌های بزرگ، کاغذی است که روی آن  
نوشته شده همه‌ی چیزهای بد دنیا تقصیر  
شبانہ است. دکتر پرسیده بود: «در این دو سال  
از ارتفاع نیفتاده؟ ضربه‌ای به سرش نخورده؟»  
مامان ماهان را از روی تخت دکتر برداشت و  
به من نگاه کرد. سرم را انداختم پایین. روی  
صندلی کنار بابا نشسته بودم. دیگر کفش‌های  
صورتی‌ام را توی هوا تاب ندادم. دامنم را روی  
پایم مرتب کردم و دلم خواست از مطب بدوم  
بیرون. مامان گفت: «سه روزش که بود از روی  
پای خواهرش...»

بابا بهش توپید: «ارتفاعش ده سانتی متر هم  
نبود. سرش از روی زانوی خواهرش که نشسته  
بود روی زمین، آرام افتاد.»

دکتر گفت: «نه، منظورم ضربه‌های محکم  
است. مثلاً سقوط از جایی. شما خودتان در  
دوران بارداری بیماری خاصی نداشته‌اید؟»  
— نه.

— در نوزادی تب شدید نکرده؟ تشنج نداشته؟  
— تب کرده بود. همان روزی که گیشا را زدند.  
— می‌تواند به خاطر همین باشد. در خانواده  
کسی عقب‌ماندگی ذهنی ندارد؟  
«عقب‌ماندگی.» این کلمه در هوا یخ زد و  
خشک شد و تا همیشه ماند. دکتر گفت  
باید از سر ماهان عکس بگیریم. جنگ بود و  
گرم بود و هیچ بیمارستانی از ماهان عکس  
نمی‌گرفت. ماهان مات، با چشم‌های بی‌نگاه،  
روی صندلی جلو، توی بغل مامان ولو می‌شد.  
من توی صندلی عقب فرو می‌رفتم و به  
ماهان نگاه می‌کردم و همان‌طور که مامان  
گفته بود صدایم در نمی‌آمد. بابا از توی کیف  
کوپن‌هایش، کوپن درمی‌آورد و بنزین می‌زد و  
از این بیمارستان به آن بیمارستان می‌رفتیم. بابا  
جلو می‌دوید و به خانم‌های پشت اتاقک‌های  
شیشه‌ای التماس می‌کرد. مامان ماهان را بغل  
می‌گرفت و در راهرو بیمارستان‌ها، لای

آدم‌هایی که فریاد می‌زدند، راه می‌رفت.  
کفش‌های ماهان پایینِ مانتو سیاه مامان را  
خاکی می‌کرد و هیچ کس حواس اش به من  
نبود که سوزی را سفت بغل کرده بودم و  
تندتند دنبال‌شان می‌دویدم. آخرش یک روز،  
آفتاب که رفت، عکس را گرفتیم، توی یک  
بیمارستان خاکستری، پُر از مردهای ریشو، که  
پرستارش بداخلاق بود. شب که روی تختم  
خوابیده بودم، صدای مامان را از اتاق‌شان  
شنیدم که به بابا گفت: «اگر تقصیر شبانه باشد،  
توی عکس معلوم می‌شود؟»  
و من رفتم توی هال و تا صبح به پاکت جواب  
که روی میز بود نگاه کردم. فکر کردم ببرم  
بیندازمش در خرابه‌ی پشت‌خانه. فکر کردم و  
فکر کردم و هر چه شام خورده بودم بالا آوردم و  
تب کردم. فردایش که رفتیم بیمارستان، بابا مرا  
بغل کرده بود و مامان ماهان را.  
از تا کسی که پیاده می‌شوم، آسمان نارنجی



غروب پاییز را ته کوچه‌ی لیلا می‌بینم که  
ابرهای بنفش، گرفته‌اش کرده‌اند و دلم باز  
می‌شود. لیلا جوری با ذوق توی آیفون می‌گوید  
«بله»، انگار هنوز سال دوم دانشگاه‌ایم و  
میثاق، بعد از کلاس، کنار پله‌های جلو کتابخانه  
صدایش کرده. هنوز روی پله‌ی اول بودیم که  
گفت: «خیلی خوب ساز می‌زنید.»

ساز زدنش را در آمفی‌تئاتر شنیده بود. کانون  
فیلم راشومون گذاشته بود و روجا، من و لیلا  
را همراه خودش برده بود. زودتر رفته بودیم  
توی آمفی‌تئاتر تا روجا پروژکتور را چک کند.  
لیلا چشمش خورده بود به پیانو رویال گوشه‌ی  
سالن و نشسته بود پشت‌اش. میثاق که آمده  
بود برای تست صدا، ایستاده بود وسط راهرو،  
بین صندلی‌ها، و تا ساز زدن لیلا تمام نشد،  
نگذاشت کسی صدا پخش کند.

میثاق با لبخند از پایین پله‌های جلو کتابخانه به  
من و روجا نگاه کرد که مثل بادی گارد دو طرف

لیلا ایستاده بودیم و گفت: «روجا نگفته بود  
دوست نوازنده دارد. مدت ها بود نشنیده بودم  
کسی به این خوبی آنا ما گدالنا باخ بزند.»  
نفهمیدم لیلا خجالت کشید یا از خوشحالی  
بود که لپ هایش آن قدر سرخ شد. میثاق  
رو به او، فقط رو به خودش، گفت: «ما  
چهارشنبه عصرها با چندتا از بچه های انجمن  
صنفی در آمفی تئاتر جمع می شویم. برنامه ی  
داستان خوانی داریم. اگر شما هم دوست دارید،  
با روجا و دوست تان بیایید. خوشحال مان  
می کنید.»

میثاق که رفت، دنبال لیلا دویدیم توی اولین  
کلاس خالی و نگاهش کردیم که همه ی خون  
بدنش آمده بود توی صورتش و مثل خل ها  
دور صندلی ها راه می رفت. روجا بلند بلند بهش  
می خندید. به من نشانش می داد و می گفت:  
«خل شده، ببین. خلِ خل. یاد بگیر هیچ وقت از  
این بلاها سر خودت نیاوری!»

کسی در طبقه‌ی اول با صدای بلند می‌خندد.  
می‌روم بالا. یک عالمه از برگ‌های فیکوس  
بزرگی که برای لایلا خریده‌ام و گذاشته‌ام توی  
پاگرد، روی زمین ریخته. در را باز می‌کند.  
می‌گویم: «تو باز به این بیچاره آب ندادی؟»  
— ای وای، ببخشید. باید یادم بندازی شبانه.  
بیا تو. صدبار گفتم من بلد نیستم از این‌ها  
مواظبت کنم، برش دار ببر.  
— یادت می‌اندازم، بگذار این جا بماند. وقتی  
می‌خواهی بیایی خانه، روحیه‌ات را خوب  
می‌کند.

روحیه‌اش خوب است. از پیراهن قرمزی که  
پوشیده و موهای روشن‌اش که ریخته روی  
شانه‌ها پیدا است. از خانه که برق می‌زند. از  
این که همه چیز سرجایش است. از گل سرخی  
که روی میز گذاشته. از این که پنجره‌ها را باز  
کرده و همه‌ی چراغ‌ها روشن است. خیلی وقت  
است خانه‌اش این همه چراغ سالم باهم

نداشته. تنها جای به هم ریخته، روی میز است  
که پُر است از کیسه‌های خرید. لایلا با پیراهن  
قرمزش می‌چرخد توی خانه و تندتند چیزهایی  
را که خریده، می‌گذارد روی کابینت. همه چیز  
را منظم و با سلیقه می‌چیند. چه قدر شبیه قبل  
شده، شبیه وقتی خوب بود. می‌پرسم: «لامپ‌ها  
را خودت عوض کردی؟ چه قدر خرید کردی  
برای چند نفر آدم!»

می‌چرخد و باد می‌پیچد لای موها و پیراهنش.  
— آخر مهمان دارم بعد از این همه وقت.  
و چشم‌هایش برق می‌زند. می‌گوید: «تو  
دست بر نمی‌داری از این کوله؟ چند بار بگویم  
این کیف برای سن تو مناسب نیست. مثل  
خانم‌ها یک کیف شیک دست بگیر. آب‌هندوانه  
گرفته‌ام، بریزم برایت؟»

— بیا کارمان را شروع کنیم. من باید زود  
برگردم، اوضاع خانه خوب نیست.  
چرا گفتم خوب نیست؟ گفتن‌اش چه فایده



دارد وقتی اوضاع خانه‌ی ما همیشه خوب  
نیست. لیلایوان آب‌هندوانه را می‌گذارد روی  
میز و یکی از کیسه‌ها را باز می‌کند. مانتو و  
روسری‌ام را می‌اندازم روی دسته‌ی مبل‌های  
قرمزش. خانه آن قدر مرتب است که مانتو من  
روی مبل، به‌همش ریخته. نگاهم می‌افتد به  
گوشه‌ی دیوار. درِ پیانو باز است. از خوشحالی،  
نفسم در سینه‌ام زندانی می‌شود. از زمستان  
گذشته صدای پیانو زدن لیلایوان شنیده‌ام.  
می‌گویم: «داری دوباره پیانو می‌زنی؟»  
باز چیزی توی چشم‌هایش برق می‌زند. یک  
مشت پرنده‌ی ریزند که بالاوپایین می‌پرند.  
می‌گوید: «خیلی برایم سخت بود شبانه. اما هر  
طوری بود بازش کردم بینم می‌توانم دوباره  
بزنم یا نه. فکر کنم رگلاژ می‌خواهد.»  
سینک را پُر از آب می‌کند و بسته‌ی قارچ را باز  
می‌کند توی آن.  
— به ارسلان گفתי فردا شب بیاید؟

می روم کنارش. قارچ ها را یکی یکی از آب  
در می آورد و زیر لب آهنگ آشنایی را می خواند.  
هر چه فکر می کنم یادم نمی آید چیست.  
می گویم: «بده به من، با اسکاچ بشویم.»  
— نگفتی به ارسلان، نه؟ چرا نگفتی؟  
— نمی دانم لایلا. دارم فکر می کنم شاید بخوام  
بهش بگویم نه.

— شبانه، بگو بیاید. بخواهی بگویی نه هم  
مهمانی آوردنش هیچ اشکالی ندارد. کمترین  
فایده اش این است که اخلاقش را توی جمع  
می بینیم. اصلاً چرا هیچ وقت به هیچ کس  
نشانش نمی دهی؟

روی سفیدی قارچ ها اسکاچ می کشم و جاری  
شدن سردی آب روی پوست دستم آرامم  
می کند. می گوید: «مرغ ها را بگذارم توی  
فریزر؟»

— نه. تو بیا این ها را بشوی، من مرغ ها را خرد  
می کنم. می دانی، دوست ندارم ارسلان را به

کسی نشان بدهم. همه‌اش می‌ترسم توی جمع  
کار بدی بکند، آبرویم برود.

— رفتار ارسلان که توی جمع خیلی خوب  
است. آن شب که رفتیم فرحزاد معلوم بود  
چه قدر خوش برخورد و گرم است و با او چه قدر  
خوش می‌گذرد. یادت نیست چه قدر خندیدیم،  
بس که سربه‌سر روجا گذاشت؟

اسکاچ را می‌دهم دست‌اش و دست‌هایم  
را خشک می‌کنم. باز همان آهنگ آشنا را  
می‌خواند. غمگین نیست، اما نمی‌دانم چرا از  
شنیدنش دلم می‌گیرد. می‌گویم: «خسته شدم  
لیلا. کاش هیچ وقت نیامده بود.»

صورتم داغ می‌شود و چیزی از دلم می‌جوشد و  
چشم‌هایم را خیس می‌کند. همه‌اش دارم حرف  
بد می‌زنم و حال لیلا را بد می‌کنم. اشک‌هایم  
توی چشم نمی‌مانند. نگاهم را از لیلا می‌دزدم.  
از زیر سینک یک پیاز برمی‌دارم و پوست  
می‌کنم. خردش می‌کنم و با خیال راحت اشک

می ریزم. باید تکلیف همه چیز را معلوم کنم.  
همین امروز باید تمامش کنم. دیگر بس  
است. دستمال را برمی دارم و می گویم: «به  
هیچ چیز مطمئن نیستم. از اولش هم نبودم. حتا  
هفته ی پیش که با مادرش آمد خانه مان و همه  
خوشحال بودند به جز من، شک داشتم. ماما  
هم خوشحال بود آن روز. باورت می شود؟ حتا  
ماما. حتماً چیزی هست که نمی گذارد من  
خوشحال باشم. یک چیز بد، یک چیز غلط،  
که نمی دانم چیست. تو آن وقت ها خوشحال  
بودی. یادم است.»

— من؟ آره. خیلی خوشحال بودم.  
شیر آب را می بندد. لعنت به من. چرا او را یاد  
میثاق انداختم؟ تازه دارد یادش می رود. دارد  
دوباره خوب می شود. دیگر مدام درباره ی  
میثاق حرف نمی زند و هیچ چیز از میثاق در خانه  
نیست. نه دمپایی هایش دم در است و نه کلاه  
فرانسوی اش به جالباسی آویزان است.



عکس‌هایش را هم از همه جای خانه جمع کرده. دستمال را روی چشمم فشار می‌دهم و به لیلا نگاه می‌کنم. که او هم دارد چشمش را پاک می‌کند. می‌گوید: «پیازش تند است.» پیازها را می‌ریزم توی تابه و فیله‌های مرغ را می‌گذارم روی تخته. لیلا می‌آید روبه‌رویم می‌ایستد. منتظر است حرف بزنم. باید با او حرف بزنم. می‌گویم: «این آخری‌اش بود. آخرین شانسم. فکر می‌کردم یک جور هیجان‌انگیز، یک جور خیلی عاشقانه عروسی می‌کنم و بعدش دیگر همه‌ی بدی‌ها تمام می‌شوند.

همه چیز درست می‌شود و زندگی‌ام از این وضع درمی‌آید. اما این طوری هیچ چیز درست نمی‌شود، تازه اگر بدتر نشود. پیش ماهان نباشم چه طور زندگی کند با مامان؟»  
— ارسلان اخلاق بد دارد؟ اذیت می‌کند؟  
— نه. ولی خوب هم نیست. لج‌باز و مغرور

است. هیچ آرزوی بزرگی نمی کند. هیچ  
خلاقیتی برای زندگی کردن ندارد. زندگی اش  
صد سال دیگر هم همین است. هر روزش مثل  
هم است و اصلاً متوجه نیست باید چیزی را  
عوض کند. دوست داشتم بنشینیم باهم کتاب  
بخوانیم و درباره اش حرف بزنیم. فیلم ببینیم،  
اصلاً نصفه شب برویم یوش، خانه ی نیما را  
ببینیم و برگردیم. ولی ارسلان اهل این کارها  
نیست. همه اش دوست دارد مسخره بازی  
در بیاورد و برنامه های لوس دسته جمعی بریزد.  
برود فرحزاد. برود شمال از صبح تا شب قلیان  
بکشد و بخوابد. نمی دانم وقتی می خواهد  
فکر کند به چی فکر می کند. معمولی است.  
می فهمی؟ معمولی بودن بد است.  
در یخچال را باز می کند و برای خودش آب  
می ریزد. آرام می گوید: «معمولی بودن بد  
نیست، خوب است. اصلاً همین خوب است که  
روزهایش شبیه هم است. می دانی فردا

کجاست و پس فردا و ده سال دیگر. کتاب  
نمی خواند، اما به جایش پاهاش روی زمین  
است. نمی رود از پیشت.»

لیوان را می گذارد روی کابینت و آه می کشد.  
غمگینش کرده ام. باید بروم خانه. این طوری  
نه، باید کاری کنم که باز خوب شود، بعد بروم.  
می گویم: «قارچ ها را خرد می کنی؟»

— دیگر بزرگ شده ایم شبانه. دوره ی آرزوهای  
بزرگ و شادی های عجیب و غریب مان گذشته.  
به نظرت زندگی باید چه طور باشد؟ همه اش  
یک مشت چیز کوچک معمولی است. اگر قرار  
باشد خوشحال باشیم باید با همین ها خوشحال  
باشیم.

پیازها را هم می زنم و فیله های خردشده را  
روی شان می ریزم.  
— روزنامه چه خبر؟

— روزنامه خوب است. خیلی خوب است.  
— دارم از حالت می بینم! همین یک بسته قارچ

را خریدی؟  
– کم می آید؟  
– الان می روم می گیرم.  
– روجا گفت شاید عصر بیاید. می گویم بگیرد  
سر راه.  
– گفت می آید؟ کاش بیاید. آخرش نفهمیدم  
امروز چه اش بود.



حواسم به لیلاست که زیر کتری را روشن  
می کند. زرد چوبه را از توی کابینت برمی دارم  
و می ریزم روی فیله ها. شعله را کم می کنم و  
در قابلمه را می گذارم. لیلا پودر ژله ی صورتی  
را خالی می کند توی کاسه. حتماً خوب است  
که می خواهد ژله درست کند. می گوید: «من  
هم نفهمیدم از چی ناراحت بود. صبح گفتم بیا  
این جا، گفت نمی دانم می توانم یا نه. سر حال  
نبود. فکر کردم سر کار چیزی شده.»  
— چیزی شده بود می گفت به من. آمد شرکت،  
اما زود رفت. گفت چندتا کار دارد. نگفت  
چه کار.

ژامبون ها را می گذارم روی تخته و زور می زنم  
تا شیشه ی خیارشور را باز کنم. نمی شود.  
می گیرمش سمت لیلا که دارد آب جوش خالی  
می کند توی کاسه ی ژله.

— می توانی این را باز کنی؟

زور می زنند. نمی تواند. می گوید: «صبر کن روجا

بیاید، می‌گوییم بازش کند.»  
موبایلش را برمی‌دارد و شماره می‌گیرد. روی  
ژله آب سرد می‌ریزم و می‌گذارمش توی  
یخچال. می‌گوید: «برنمی‌دارد. تا تو ژامبون‌ها  
را خرد کنی، می‌روم قارچ می‌گیرم. شیشه را هم  
بده بدهم رحمان باز کند. مانتو تو را بپوشم؟»  
منتظر جوابم نمی‌ماند. می‌پوشدش. چه قدر  
بزرگ است برایش. دم در برمی‌گردد و نگاهم  
می‌کند. نگاهش هزار سال طول می‌کشد. بعد  
می‌گوید: «فقط این که، تنهایی خیلی سخت  
است شبانه. سخت‌تر از زندگی بی‌رویا است.  
آدم همیشه توی ابرها زندگی نمی‌کند. کم‌کم  
می‌آید پایین و آن وقت تنهایی از همه چیز  
سخت‌تر می‌شود. می‌فهمی؟»  
در را می‌بندد و بیرون می‌رود. نمی‌فهمم.  
زندگی همه‌جورش سخت است، هر روز  
سخت‌تر از روز قبل. دارم توی ابرها زندگی  
می‌کنم. مالیخولیایی شده‌ام. همین کتاب‌ها

مالیخولیایی ام کرده‌اند، می‌دانم. همین  
کتاب‌ها که پُر از قهرمان هستند. قهرمان‌های  
سمی. قهرمان‌هایی که هی توی ذهنم به هم  
بافتم‌شان و بزرگ و کوچک‌شان کردم و  
بالاوپایین‌شان کردم و آخرش یک قهرمان  
برای خودم ساختم که هیچ‌جا پیدا نمی‌شود.  
دیگر هیچ‌کس اسب سوار نمی‌شود که من  
بروم کنار چادر، دهنه‌ی اسبش را بگیرم، برایش  
چای داغ بریزم و به حرف‌هایش گوش کنم.  
هیچ‌کس خسته و خونی از مبارزه با آدم‌های بد  
پیش زنش برنمی‌گردد. هیچ‌کس معشوقش  
را از هیچ قلعه‌ی دوری از دست هیچ ازدهایی  
نجات نمی‌دهد. هیچ‌کس رستم و آرش و پوریا  
نیست. چرا این قهرمان‌ها دست از سر من  
برنمی‌دارند؟ چرا نمی‌گذارند از ابرها پایین  
بیایم و پایم را بگذارم در زندگی واقعی؟ چرا  
مالیخولیایی ام می‌کنند؟ این ارسلان هم که  
زنگ نمی‌زند. باز چیزی در دلم خودش را به

درودیوار می کوبد. نکند دوباره قهر کرده؟ باید  
خودم بهش زنگ بزنم. لیلا راست می گوید.  
تنهایی سخت است. برای لیلا هم سخت است.  
هر قدر که کار خوب باشد و زندگی خوب باشد  
و روزنامه خوب باشد، باز هم تنهایی سخت  
است. سخت است که تشکش را روی زمین  
پهن کرده و روی تخت شان نمی خوابد. از لای  
درِ اتاقش پیدا است. رخت خواب را از روی زمین  
برداشتم و گفتم: «کمرت درد می کند که روی  
زمین خوابیدی؟»

نشست روی تخت و زد زیر گریه. روحایک  
دستمال دست اش داد و گفت: «بیا و به حرف  
من گوش کن. این تخت کوفتی را بینداز دور.»  
— نمی توانم.

— پس بگذارش توی انبار تا این قدر جلو  
چشمِت نباشد. خود آزاری داری تو؟  
آهنگی که لیلا می خواند توی سرم صدا  
می کند. یادم آمد چه بود. قطعه ای بود که برای



برنامه‌ی انجمن صنفی تمرین می کرد. میثاق  
آن سال رئیس انجمن بود. لילה صبح اجرا  
داشت و می ترسید. میثاق گفته بود بیایم  
و تا صبح کنارشان بمانیم. روجا گفته بود  
رامین نیست و مادرش تنه‌است و نمی آید.  
من روی مبل قرمز نشسته بودم و پتورا روی  
خودم کشیده بودم و هر چه گوش می دادم  
نمی فهمیدم کجای آهنگ خوب است، کجایش  
بد. اما میثاق تا صبح کنار صندلی پیانو نشست  
روی زمین و هزاربار بادقت گوش کرد که لילה  
چه می زند و هزاربار از ساززدنش تعریف کرد  
و گفت کجا را بهتر است آرام تر بزند و کجا را  
قوی تر، تا هوا روشن شد. صدای کلید می آید.  
لیلاست. قارچ و مایونز خریده. دست‌های  
ژامبونی‌ام را آب می زنم و شیشه‌ی خیارشور را  
از او می گیرم. می گوید: «هر چه قدر که قبلش  
لیست بنویسی و مرورش کنی، بازیک چیزی از  
یاد آدم می رود. مایونز یادم رفته بود. روجا هم

زنگ زد. گفت الان یک سر می آید این جا.»

— ارسال به من زنگ نزد.

— خودت زنگ بزنی. بعدش هم بگو فردا شب

بیاید.

چه قدر مطمئن می گوید زنگ بزنی و بگویم

بیاید. منتوم را می گذارد روی صندلی و قارچ ها

را می ریزد توی سینک. موبایلم را از کوله

در می آورم و باز تهوع می گیرم. آب را باز می کند

و می گوید: «زنگ بزنی شبانه.»

می نشینم روی دسته ی مبل و شماره اش

را می گیرم. یک بوق که می خورد، گوشی را

بر می دارد.

— چه عجب، دو ساعت است منتظرت هستم.

تهوع تمام می شود. دست را می کشم به تیزی

برگ گل سرخ تازه ای که روی میز است.

— منتظرم بودی؟

— معلوم است. چه خبر؟ بیایم دنبالت؟

— نه، آمده ام پیش لیل.

بداخلاق می شود.

— پس بگو چرا خبری ازت نیست.

ساکت می شود. شبانه‌ای دیگر، که من نیستم،

می نشیند روی دلم و نمی گذارد حرف بزنم.

بلند می شوم. لیلا می آید روبه‌رویم می ایستد.

بی صدا می گوید: «گفتی؟» سرم را بالا

می اندازم. ارسال می گوید: «باشد، به کارت

برس.»

لیلا دست‌اش را سمت من می گیرد. خنگ می شوم

و گوشی را می دهم دست‌اش.

— سلام ارسال، خوبی؟... می خواستم بگویم

فردا شب با چندتا از بچه‌ها خانه‌ی ما دور

هم جمع می شویم. تو هم بیایی خوشحال

می شوم... نه، خواهش می کنم. با شبانه کاری

نداری؟... باشد، می بینمت.

قطع می کند و تلفن را می گذارد روی میز.

می گوید: «دیدی؟ تمام شد.»

— گفت می آید؟

— آره، چرا نیاید؟ چی دوست دارد برایش  
درست کنیم؟

— ارسلان؟ نمی دانم. داشتم فکر می کردم خب  
خودش کتاب نمی خواند، اما هیچ وقت به من  
نمی گوید تو هم کتاب نخوان. این خوب است  
دیگر؟ تازه مگر خودم چی هستم؟ من هم یک  
آدم معمولی بی هیجان هستم مثل بقیه. اصلاً تو  
می توانی بفهمی تفاهم داشتن باید سر چیزهای  
کوچک باشد یا بزرگ؟ من هر چی فکر می کنم  
نمی فهمم.

نگاهم می کند. می فهمد. معلوم است که  
می فهمد. می گوید: «این قدر خودت را اذیت  
نکن شبانه. هیچ کس نمی تواند تو را مجبور به  
کاری کند که دوست نداری. بگذار فردا شب  
بیاید، بعد دوباره درباره اش حرف می زنیم. اصلاً  
می خواهی زنگ بزنم بروی پیش مشاور من؟»  
صدای زنگ می آید. لایا بلند می شود.  
— روجاست.



نمی‌خواهم پیش روان‌شناس لیلا بروم.  
می‌خواهم همه چیز همین امشب تمام شود.  
از بلا تکلیفی خسته شده‌ام. از ترسویی، از  
بی‌عرضگی، از این که همیشه همه چیز تقصیر  
من است. از این که نمی‌توانم مثل همه‌ی  
آدم‌های دیگر راحت برای خودم تصمیم بگیرم.  
کاش مادام دوپاری بودم. لویی پانزدهم می‌آمد  
و با من ازدواج می‌کرد. شاه بود و مجبور بودم  
اطاعت کنم. شاه بود و هیچ کس نمی‌توانست  
روی حرفش حرف بزند، حتا خودم.  
روجا دست‌اش را می‌گیرد به چارچوب در و  
می‌ایستد. نمی‌شناسمش. لباس‌هایش خاکی  
است. زیر چشم‌هایش دو حلقه‌ی سیاه هست  
که هیچ وقت نبود. رنگش پریده و نه ماتیکش  
روی لبش است نه ریمل زده. نکند از گربه  
ترسیده. صبح حالش بهتر بود. بلند می‌شوم.  
همان دم در کیسه‌ای را که دست‌اش است،  
می‌دهد به لیلا.

— این بادمجان کبابی ها را مامان داد. گفت  
گوجه و ادویه زده ام، فقط چهارتا تخم مرغ  
بینداز توی شان، می شود میرزا قاسمی.  
رو می کند به من.

— شما دوتا باهم یک خیارشور را نمی توانید باز  
کنید؟

می خندد، اما خنده اش نمی ماند و یک لحظه  
بعد توی صورتش گمش می کنم. لیلا می گوید:  
«چرا گذاشتی غذا درست کنند با این کمردرد؟  
زنگ می زنم تشکر می کنم. خوبی تو؟ چه ات  
شده؟»

— هیچی.

— پس این چه قیافه ای است؟ بیا تو.

— نه، باید بروم. چه طوری شبانه؟

مات مانده ام. می روم جلو. نگاه می کنم توی  
چشم هایش که نگاه ندارند. اگر گریه می کرد،  
اگر فقط کمی گریه می کرد، فشار اشک ها دور  
چشم هایش را این طور کبود نمی کرد. روجا

نباید بد باشد تا بتواند همیشه مواظب من و لیلا  
باشد. می گوید: «چه خبر؟»

— هیچی. چرا این قدر زود می روی؟

— کار دارم.

لیلا می گوید: «یک دقیقه بیا بنشین، دلم هزار  
راه رفت.»

— باز دلت کجا رفت؟ چیزی نشده که. فقط

خسته‌ام. فکر کنم دارم مریض می شوم، هوا  
سرد شده. تو می مانی شبانه؟ دیر است، بیا سر  
راه برسانمت.

باید بروم خانه. ماهان تنه‌است. وقتی من

نیستم، می ترسد. رو می کنم به  
لیلا.

— بروم لیلا؟ مامان حالش خوب نیست.

می ترسم دیر بروم بهانه بگیرد، برای فرداش  
دردسر درست کند.

— باشد، برو. شاید روجا توی راه به تو گفت  
چهارش شده.

روجا می خندد و خنده روی صورتش می ماسد.  
— دیوانه‌های مریض همیشه نگران!  
می گویم: «تو به چیزی دست نزن. ده دقیقه‌ی  
بعد زیر فیله‌ها را خاموش کن. خامه‌شان را  
فردا می زنم که تازه باشد. فقط قارچ‌ها و بقیه‌ی  
چیزهایی را که خرد کرده‌ام، بریز توی ظرف  
دردار و بگذار توی یخچال تا فردا بقیه‌ی کارها  
را بکنم. شمع‌ها را هم خودم می چینم.»  
— من فردا تا عصر روزنامه‌ام. سمیرا هم شب  
می رسد و صبح می رود دیدن دوست‌اش. کلید  
بدهم شما دوتا می توانید زودتر بیایید؟  
می گویم می آیم. کلید را که می دهد، توی  
صورت‌م نگاه می کند و آرام، فقط به خودم،  
می گوید: «نگران نباش، زودتر از چیزی که فکر  
کنی همه چیز درست می شود.»  
ناامیدترین لبخند دنیا را می زند. او هم مثل من  
می داند هیچ چیز هیچ وقت قرار نیست درست  
شود.



می نشینم توی ماشین روجا و کوله‌ام را بغل  
می کنم. روشن که می کند، صدای موسیقی اش  
مثل همیشه بلند نمی شود. از حال امروزش  
می ترسم و توی خودم جمع می شوم. راه  
می افتد و باد خنک اول شب پاییز، می پیچد  
توی ماشین. چراغ قرمز را که رد می کند،  
می گوید: «باز چه کردی با ارسلان؟»  
— هیچی بابا. خودش با من دعوا کرد. لایا بهت  
گفت؟

— نه، خودش زنگ زد. راست می گوید شبانه.  
همه ی حق با اوست. نمی توانی این طور پادرها  
نگهش داری.

چرا باز به روجا زنگ زده؟ خجالت می کشم  
و به کفش های کثیفم نگاه می کنم که مثل  
همیشه یادم رفته تمیزشان کنم. ارسلان  
رعایت هیچ چیز را نمی کند. آبروی آدم را با این  
کارهایش می برد. می گویم: «نمی خواهم پا در  
هوا نگهش دارم. باور کن. خودم بیشتر از همه

خسته شده‌ام و می‌دانم باید زودتر تمامش  
کنم. فقط هرچی فکر می‌کنم می‌بینم یک ذره  
هم دوست‌اش ندارم. آدم‌ها عاشق هم‌اند،  
زندگی‌شان این‌طور می‌شود. میثاق یادت  
هست؟ این قدر خوب بود، این قدر مهربان  
بود، این قدر لایلا را دوست داشت، حواس‌اش  
به همه چیز بود، آخرش چی شد؟ گذاشت  
رفت و لایلا به این روز افتاد. تازه آن‌ها بلد بودند  
زندگی کنند، اما ما بلد نیستیم. ارسلان مثل  
میثاق نیست. نصف او عاطفه ندارد. نمی‌تواند  
محبت کند. من هم شرایطم مثل لایلا نیست.  
هزارتا بدبختی دارم. مامان، ماهان، بی‌عرضگی  
خودم. وقتی زندگی لایلا این‌طور خراب شد،  
معلوم است که مال من درست نمی‌شود.  
آخرش یک چیزی می‌شوم بدتر از لایلا.»  
— مشکلت این است شبانه؟ می‌ترسی مثل لایلا  
بشوی؟  
کوله‌ام را سفت تر بغل می‌کنم و رویم را می‌کنم

به پنجره.

— یکی از مشکل‌هایم این است.

— می‌خواهی بگویم لایلا چرا نرفت؟ اگر بگویم  
تمامش می‌کنی؟

رو می‌کنم به روجا. راهنما می‌زند و می‌پیچد.

— زندگی آدم‌ها همه‌اش دست خودشان

نیست شبانه. تو فقط می‌توانی سهم خودت

را درست زندگی کنی. بقیه‌اش دست دیگران  
است.

نگاهم نمی‌کند. لایلا چرا نرفته؟ فکر می‌کنم.

تمام صحنه‌های زندگی لایلا، باهم، مثل فیلمی

که روی دور تند باشد، از جلو چشم‌هایم رد

می‌شوند. نمی‌فهمم. مغزم کار نمی‌کند.

می‌پرسم: «چیزی هست که من نمی‌دانم؟»

— لایلا می‌خواست برود، اما نتوانست. وقتی

میثاق کارهایش درست شد و لایلا دید انگار

واقعاً دارد می‌رود، تصمیم گرفت همراهش

برود. اما دیگر دیر شده بود. هر کاری که از

دست‌اش برمی‌آمد کرد، اما آن وقتِ سال  
هیچ جا به او پذیرش نمی‌داد. این‌ها را هم به  
هیچ کس نگفت. حتا به میثاق.

خشک شده‌ام. نگاهم می‌کند. هیچ چیز در  
چشم‌هایش نیست. آرام می‌پرسم: «تواز کجا  
می‌دانی؟»

— میثاق با من حرف می‌زد. روزهای آخر،  
نامه‌های درخواست و جواب‌های‌شان را  
توی کامپیوتر لایلا دیده بود. تا وقتی رفت هم،  
هیچ کدام به روی هم نیامدند.  
روجا جلو در خانه مان نگه می‌دارد. می‌گویم:  
«پس چرا نماند؟»

— میثاق آدم ماندن نبود شبانه. کلی آرزوی  
بزرگ داشت. لایلا هم بهش نگفت می‌خواهد  
برود. می‌خواست میثاق به خاطر او بماند. لایلا  
باید زودتر تصمیمش را می‌گرفت. باید همان  
اول کمک می‌خواست از میثاق. آن وقت شاید  
می‌توانست برود. هی می‌گفت نمی‌رود بدون



من. لج کرده بود با خودش. پایش را کرده  
بود توی یک کفش و می گفت چون من  
نمی خواهم، او هم نباید برود. یادت نیست؟  
فقط دنبال این بود که به خودش ثابت کند  
میثاق چه قدر دوست اش دارد. مازوخیسم  
داشت اصلاً. می خواست خودش را عذاب  
بدهد، همه را هم با خودش عذاب بدهد.  
بعدش هم گیر داد به این که میثاق نخواسته  
من بروم. وقتی هم قرار شد برنگردد، لیلا راضی  
شد به جدایی. تو که دیگر می دانی میثاق  
دوست اش داشت. یادت هست چه کار کرد  
برای بردنش و هر کاری کرد لیلا راضی نشد  
با او برود. لیلا راهی باقی نگذاشته بود. منتظر  
روز فرودگاه بود تا میثاق از رفتن پشیمان  
شود و برگردد خانه و بگوید بدون تو هیچ جا  
نمی روم. دیوانه بود. روی ابرها زندگی می کرد.  
روزهای آخر میثاق دیگر وقتی نداشت. باید بین  
آرزوهایش و لیلا یکی را انتخاب می کرد. خیلی

بدبختی کشیده بود برای کارهای رفتنش،  
می فهمی؟ تو بودی نمی رفتی؟  
به جای این که نگاهم کند، آه می کشد و این  
یعنی منتظر جواب نیست. زندگی لیلا توی  
مغزم به هم می ریزد. تکه تکه می شود و هر  
تکه اش مثل نقشه ی اتو کد اکسپلور می شود  
توی صفحه ی سیاه. دیگر لیلا را نمی شناسم.  
ماشین را خاموش می کند و می گوید: «ارسلان  
پسر بدی نیست. مثل همه ی آدم های دیگر  
است. یک خوبی هایی دارد، یک بدی هایی. تنها  
چیزی که مهم است این است که دوست اش  
داشته باشی تا بتوانی تحملش کنی. من فکر  
می کنم داری. اما خودت یک بار برای همیشه  
بنشین بهش فکر کن و جوابش را زودتر بده.  
اگر نخواستی هم مهم نیست. از هیچ چیز نترس.  
من و لیلا همیشه پشت می مانیم. همه مان کنار  
هم پیر می شویم نمی گذاریم تنها بمانی.»  
سرش را می اندازد پایین. می خواهم بگویم «تو

که نیستی. می روی و مرا تنها می گذاری.»  
نمی گویم. می گوید: «ما دخترهای  
ناقص الخلقه ای هستیم شبانه. از زندگی  
مادرهای مان درآمده ایم و به زندگی  
دخترهای مان نرسیده ایم. قلب مان مال  
گذشته است و مغز مان مال آینده و هر کدام  
آن قدر ما را از دو طرف می کشند تا دو تکه  
می شویم. اگر ناقص نبودیم الان هر سه تای مان  
نشسته بودیم توی خانه، بچه های مان را بزرگ  
می کردیم. همه ی عشق و هدف و آینده مان  
بچه های مان بودند، مثل همه ی زن ها توی  
تمام تاریخ، و این قدر دنبال چیزهای عجیب  
و بی ربط نمی دویدیم. لایا مثل آدم سرش را  
انداخته بود پایین و دنبال شوهرش رفته بود.  
من این قدر عذاب نمی دادم خودم را با قرض و  
پول و کار و بدبختی. با خیال راحت می ماندم  
همین جا و زندگی ام را می کردم. تو هم شوهر و  
بچه داشتی و خوشحال بودی. به جای مادر

ماهان بودن، مادر بچه‌های خودت می‌شدی.  
آخر هفته‌ها هم همه باهم می‌رفتیم آرایشگاه،  
ناخن‌های مان را درست می‌کردیم و به جای  
لذت‌های دور و سخت، از مهمانی‌های شبانه  
و خرید لباس ابریشمی در حراجی لذت  
می‌بردیم. همین گلی را ببین. فکر می‌کنی  
زندگی‌اش بد است؟ با آن شوهر بازاری بهش  
بد می‌گذرد؟ بد نمی‌گذرد شبانه. هر وقت که  
نخواهد، دیگر نمی‌آید سر کار، بدون این که  
نگران چیزی باشد. همیشه لباس‌هایش نو  
است و تمام تعطیلات را می‌رود سفر. به جایش  
ما را ببین. یک نگاه به خودت بینداز، تو  
بیست و هشت ساله‌ای؟ تو جذابیت بیست  
و هشت ساله‌ها را داری؟ موهایت، صورتت،  
سرو و وضع. به جای این که به زندگی‌ات فکر  
کنی، هی داری فکر می‌کنی به ماهان و مامانت  
و زندگی لایلا و رویاهای عجیب و غریبت.»  
صدایی از دور می‌آید: «شبا. بیا.»



بالا را نگاه می‌کنم. ماهان سرش را از پنجره  
آورده بیرون و صدایم می‌کند. روجا پیاده  
می‌شود و برای ماهان دست تکان می‌دهد.  
ماهان برایش بوس می‌فرستد. حتماً مامان آرام  
شده که ماهان سرحال است. روجا می‌گوید:  
«برو شبانه. شاید فردا روز بهتری باشد.»  
صدایم به زور درمی‌آید برای گفتن خدا حافظ.  
گاز می‌دهد و می‌رود. سنگین شده‌ام. انگار  
دنیا با همه‌ی وزنش درست روی سینه‌ی من  
افتاده. خودِ سنگینم، خودِ بی‌عرضه‌ام، خودِ  
همیشه شکست خورده‌ام را از پله‌ها می‌کشم  
بالا. باید تمامش کنم. همین امشب باید  
تمامش کنم. ماهان می‌آید دم در. کوله‌ام  
را می‌گیرد و مرا قایم می‌کند لای بازوهای  
بزرگش. کاش ارسال هم بازوهایی به این  
بزرگی داشت برای قایم شدن. می‌رویم تو.  
سلام می‌کنم. بابا همین‌طور که سرش توی  
کتاب شعرش است جوابم را می‌دهد. مامان

روی مبل نشسته و پیشانی اش را با کف  
دست اش گرفته. دارم خفه می شوم. بغضم را  
محکم قورت می دهم و می گویم: «مامان، زنگ  
می زنی به مادر ارسلان قرار بگذاری؟ بگو من  
موافقم.»

بابا کتابش را می بندد و عینکش را روی آن  
می گذارد. مامان دست اش را از روی پیشانی  
برمی دارد و می گوید: «من بدون تو چه کار کنم  
با این بچه ی مریض.»

## تکھی سوم

A l'attention de: Autorités  
consulaires françaises à Téhéran

Objet: Demande de recours d'un  
visa d'études rejeté

شرف ندارند این‌ها. شرف ندارند. حال‌م دارد  
به‌هم می‌خورد از این کلمه؛ Rejeté. چرا من؟  
چرا برای من؟ صد بار زنگ زدم گفتم چه شد؟  
زودتر بگویید دیگر. گفتند نمی‌شود. صبر کن.  
گفتم نمی‌شود شما آینده‌ی مرا خراب می‌کند.  
یعنی چه که نمی‌شود؟ سر کلاس‌اند بچه‌ها.  
دارد دیر می‌شود. گفت منتظر بمانید. قطع  
کرد. شرف ندارند این‌ها.  
این طوری نمی‌شود. باید بنشینم درست فکر

کنم. باید یک راهی باشد. مگر می شود نباشد؟  
دو ماه است که کلاس ها شروع شده. باید  
همین امروز نامه را تمام کنم. دیر است. دو  
ساعت دیگر باید بروم خانه ی یک بچه ی  
احمق دیگر ب. میم. میم درس بدهم. بعد  
بیایم حاضر شوم برای مهمانی لila. یکی نیست  
بگوید حالا مهمانی گرفتن ات چی بود توی  
این هیروویر؟ فکر کردی همه چیز مثل قبل  
می شود اگر مهمانی بگیری؟ احمق و ساده  
است. این خود کار لعنتی هم که نمی نویسد.  
حالا من خود کار از کجا پیدا کنم روی این  
میز شلوغ؟ کاغذها را می زنم کنار. نیست.  
جامدادی را خالی می کنم. نیست. در هیچ کدام  
از کشوها هم نیست. هیچ جای این میز کوفتی  
یک خود کار پیدا نمی شود. کاغذها را از روی  
میز برمی دارم و می کوبم شان به دیوار. کوبیده  
نمی شوند. مثل برگ های پاییزی دیروز خیابان  
پرواز می کنند و می چرخند و می ریزند زمین.



هی با پا روی شان کوبیدم و خردشان کردم.  
خود کارم همین جا است. زیر برگه‌ی لعنتی  
گواهی اشتغال به کارم. بس است دیگر. ظهر  
شد. باید آرام باشم. باید بنشینم در آرامش فکر  
کنم. باید نامه را درست بنویسم.

Madame, Monsieur,

J'ai l'honneur de vous écrire pour  
solliciter votre bienveillance, et le  
bénéfice d'un deuxième examen  
de ma demande de visa d'études  
rejetée.

این طوری که نمی شود، این قدر محترمانه.  
کاش زبان آدمیزاد حالی شان می شد. آن وقت  
می گفتم مادام، موسیو، جان هر کسی که  
دوست داری ویزای مرا بده. من آدمش نیستم.  
تحمل این مسخره بازی ها را ندارم. قلبم از دیروز

دارد هزار بار در ثانیه می‌تپد. سخته می‌کنم،  
می‌میرم از غصه. می‌گفتم آخر به من ویزا  
نداده‌اید، پس به کی داده‌اید؟ کی بیشتر از من  
جان کند برای این دکترای کوفتی. کی همه‌ی  
زندگی‌اش را گذاشت؟ اصلاً می‌زدم به سیم  
آخر. می‌گفتم گه خورده‌اید به من ویزا نداده‌اید  
بی شرف‌ها. آینده‌ام دارد دود می‌شود جلو  
چشم‌هایم.

با این وضع نمی‌توانم چیزی بنویسم. چایم  
یخ کرده. دیگر نمی‌شود خوردش. مامان آمد  
گذاشت‌اش روی میز. اول صبح بود. از وقتی  
بیدار شدم، از اتاق بیرون نرفتم. یادم بود که  
جمعه است و کار ندارم. اما یادم نیامد دیروز چه  
شده. هی به سقف نگاه کردم و فکر کردم چه‌ام  
شده که این قدر سرم و همه‌جایم درد می‌کند؟  
یادم نیامد. همه‌اش آهنگ آریزونا داریم در مغزم  
تکرار می‌شود. یکهو فهمیدم چی شده و سقف  
اتاق، انگار که زلزله آمده باشد، ریخت روی تنم.

بعدش هم یادم آمد شب چند ساعت خوابم  
نبرده و همه‌اش به دیوار و سقف و پوستر فیلم  
امیلی روی درِ کمد نگاه کرده‌ام. پاهایم و  
دندان‌هایم درد می‌کردند. موهایم حتا. ناراحت  
نبودم دیشب. اصلاً هیچ حسی نداشتم. فقط  
گیج بودم. انگار خودم نبودم. انگار مثلاً شنیده  
بودم ویزای سایه رد شده. بعد هم گفته بودم  
آخی، بیچاره، و بعدش هم یادم رفته بود. اما  
صبح که بیدار شدم، قلبم هی می‌زد. از جا  
بلند شدم. از اتاق نرفتم بیرون. صورتم را هم  
نشستم. صبحانه هم نخوردم. ماما در را  
باز کرد. دید بیدارم. نشسته بودم پشت میز  
و موهایم را مشت می‌کردم توی دست‌هایم.  
با خودکار آبی صد تا خط کشیده بودم روی  
کاغذهای روی میز. ماما فهمید یک چیزی  
شده اما چیزی نپرسید. عقلش می‌رسد.  
این جور وقت‌ها که اخلاقم سگی است، چیزی  
نمی‌پرسد. چای را گذاشت روی میز. گفت

صبحانه نمی خوری؟ گفتم نه. یک خط دیگر کشیدم. کاغذ پاره شد. ایستاد. سرم را نیاوردم بالا. ریشه‌های فرش را با نوک دمپایی‌هایش صاف کرد. منتظر بود حرف بزنم. نزدm. گفت: «رامین گفت زنگ زده گوشیات خاموش بوده. گفت بهت بگویم اگر راه شلوغ نباشد، تا عصر می‌رسد که بیاید مهمانی لیلا. انگار کسی نبوده جایش کشیک بایستد که دیروز راه بیفتد. جمعه صبح که راه شلوغ نیست، هست؟»  
— نه، نه انگار.

خم شد و دو کاغذی را که صبح پاره کرده بودm، از روی فرش برداشت. مهم نبود. چه می‌فهمید چه نوشته‌am به فرانسوی. صدای مچاله کردن شان در مشت‌اش آمد. هی ایستاد، هی من حرف نزدm. آخرش گفت: «لیلا میرزا قاسمی‌اش را درست کرد؟ بروم بهش زنگ بزنم ببینم چیز دیگری نمی‌خواهد برایش درست کنم با خودت ببری. طفلک با این همه



مهمان رفته سر کار. کی می روی؟»  
— نمی دانم.

در را آرام بست و رفت. چرا دارم سر مامان  
خالی می کنم؟ تقصیر او که نیست. گیرم راضی  
نبوده به رفتن من. هیچ کس به اندازه ی او از  
نرفتن من خوشحال نمی شود. اما تلفن که  
نکرده بگوید مراد کنند. باید از اتاق بروم  
بیرون. بگویم برایم گل گاوزبان درست کند.  
باید آرام شوم. باید بنشینم درست فکر کنم  
ببینم چه بلایی سرم آمده. جانمی شوم توی  
خودم این جوری. به شبانه گفتم چندتا کار  
دارم. دروغ گفتم. جانمی شدم توی خودم.  
انگار سرم را کنده بودند. مثل حنا، مرغ  
مادر جان. مادر جان چادرش را بست دور  
کمرش. گردن حنا را گرفت. نوکش را برد زیر  
شیر آب. بعد گذاشت اش توی پاشویه. پایش را  
گذاشت روی بال هایش. چاقو را از زیر چادرش  
درآورد و گردنش را برید. حنا بال هایش را رها

کرد. پرید. خورش پاشید به لباس مادر جان.

مادر جان خودش را پرت کرد عقب:

— تخته سر. نجس تا کودی!

مثل حنا شده بودم دیروز. می خواستم خودم  
را بکوبم به زمین و درودیوار و لوله‌ی حوض تا  
همه‌ی پره‌ایم کنده شود. خون‌ها پاشید دور  
حیاط. مامان دوید توی ایوان و جلو چشم‌هایم  
را گرفت. گفت خانم جان آخر جلو بچه مرغ سر  
می‌بری؟ بلند شدم. شبانه گفت کجا می‌روی  
یکم‌هو؟ گفتم کار دارم. تا دم پله‌ها دنبالم آمد.  
گفت کجا می‌روی؟ خوبی؟ گفتم آره. دروغ  
گفتم. خوب نبودم.

رفتم بیرون. تا عصر راه رفتم در خیابان. پاهایم  
را کوبیدم به زمین. برگ‌های زرد بدبخت  
روی زمین را خرد کردم. پخش‌شان کردم در  
هوا. بعد نشستم روی لبه‌ی جدول. موهایم را  
مشت کردم توی دستم. موهای کوتاه از مشتم  
در می‌آمد. سیلی خورده بودم انگار. گفته بودم

خانم اجازه، من نبودم. گفت غیر از تو کی  
می تواند از ناودان برود پشت بام؟ گفتم من  
نرفته ام. گفت خجالت نمی کشی؟ بین چه  
کثافتی سقف را برداشته؟ چکه می کند،  
کلاس خیس آب شده. چانه ام را گرفت در  
دست هایش. گفت چرا لانه ی کبوتر را گذاشتی  
توی ناودان؟ هان؟ یک قدم رفتم عقب. گفتم  
می گویم من نبودم. صدای بلندی پیچید  
در گوشم. چشم هایم سیاه شد. ماما گفت  
دست اش بشکند. فردایش رفتم مدرسه. هر  
چه ماما گریه کرد و دعوا کرد، رفتم. می گفت  
مثل عمه می شوی می افتی گوشه ی خانه.  
گفتم نمی روم سر کلاس او. هر روز دستم را  
می کشید و به زور می برد مدرسه. فرار می کردم.  
از روی دیوار می پریدم و می آمدم خانه. صدای  
سیلی یادم نمی رفت. می ایستادم گوشه ی دیوار  
حیاط و موهایم را دسته دسته توی مشت هایم  
می گرفتم و می کشیدم. یک هفته بعد، ماما

آمد مدرسه و کلاس را عوض کرد. صدای  
همان سیلی بود که از پشت تلفن آمد. توی  
شرکت پشت میز نشسته بودم. شماره‌ی  
سفارت را که دیدم، از جا بلند شدم. رو به پنجره  
ایستادم. قلبم مثل قلب مرغ عشق رامین که  
در مشت گرفته باشم، می‌زد. همان زن بود،  
شبستری. با همان صدای سرد و کریه. آن چند  
ثانیه که اسمم را پرسید و فهمید خودم‌ام، زمان  
انگار که یخ زده باشد، هزار ساعت کش آمد.  
می‌توانستم در آن فاصله همه‌ی خرمالوهای  
درخت روبه‌رو را بشمارم. می‌توانستم ده‌تا  
جدول کامل کنم برای مهندس مقدم. هی  
در دلم می‌گفتم بگو، بگو دیگر. بگو کی بیایم  
ویزایم را بگیرم. کلاس‌هایم شروع شده.  
می‌خواستم بپرسم سفارت تا کی باز است.  
گفتم همین الان می‌روم ویزا را می‌گیرم. چرا  
بی‌خودی بگذارم برای شنبه؟ بعد می‌روم تا  
ظهر پنجشنبه‌ای آژانس‌ها نبسته‌اند بلیتم را



او کی می کنم. خیلی عقب مانده بودم از  
بچه‌های دانشگاه. باید زنگ می‌زدم به رامین تا  
بیاید پیش مامان که بی‌تابی نکند. لילה و شبانه  
هم بیایند برای خدا حافظی. چمدانم هم که از  
دو ماه پیش آماده بود. گفت: «متأسفانه دولت  
فرانسه با ویزای تحصیلی شما موافقت نکرده.»  
سلی خوردم. یخ کردم. نشستم. نشانده  
شدم. نتوانستم چیزی بگویم. باید می‌گفتم.  
می‌گفتم آخر چرا دروغ می‌گویند؟ چرا اذیت  
می‌کنید؟ باید می‌گفتم حالا من چه کار کنم با  
این روزهایی که جلو چشم‌هایم دود می‌شوند  
و می‌روند به جهنم؟ باید می‌گفتم من دیگر  
این‌جا چیزی باقی نگذاشته‌ام برای ماندن.  
نگفتم. نتوانستم. گفت: «اگر دوست دارید،  
می‌توانید یک نامه‌ی تجدیدنظر بنویسید و  
فکس کنید.»

گفتم باشد. فقط همین را گفتم. همین را  
توانستم بگویم. باید بنشینم این نامه‌ی لعنتی را

بنویسم. باید فردا اول وقت فکس اش کنم.  
Je vous informe que mon dossier de  
visa était complet accompagné de  
toutes les pièces nécessaires, mais  
malheureusement ma demande  
a été rejetée, et je ne sais pas  
pourquoi.

خطش می زنم. خوب نیست. چی بنویسم  
به جایش؟ چه طور بگویم؟ چه طور توضیح  
بدهم چه بلایی سرم آمده؟ نمی توانم فکر کنم.  
باید بتوانم. این قدم آخر است. باید درست  
برش دارم. نمونه ی نامه ها را از کیفم بیرون  
می آورم و می چینم جلوم. دیشب ده تایی شان  
را پرینت گرفتم. نمی دانستم باید چه بنویسم.  
نپرسیده بودم از شبستری. عصر که پاهایم از راه  
رفتن بی حس شد و حالم سرجا آمد، زنگ زدم  
به میثاق. به جهنم که پول تلفنم چه قدر می شد

در این بی‌پولی و بدهکاری. به جهنم که آن سر  
دنیا ساعت چند بود و میثاق خواب بود یا بیدار.  
زنگ زدم. زود برداشت. گفتم سلام میثاق،  
توی نامه‌ی تجدیدنظر چه می‌نویسند؟ ساکت  
شد. گوش دادم به صدای نفس کشیدنش.  
بعد گفت نگو که ریجکت شدی! موهایم را  
مشت کردم. گفتم هیچی نپرس. فقط بگو  
آن تو چه می‌نویسند؟ نفس‌اش را بیرون داد.  
گفت فرانسه فرق می‌کند، من نمی‌دانم. بعد  
گوش داد به من. بعد گفت زنگ بزن به سمیرا.  
گفتم نمی‌توانم به سمیرا بگویم. به هیچ کس  
نمی‌خواهم بگویم. گفت بگو. گفت حرف  
بزن، گریه کن. گریه که عیبی ندارد. دیوانه  
می‌شوی این‌طوری. کاش بود. کاش دست‌اش  
را می‌گذاشت روی شانه‌ام و می‌گفت نگران  
نباش. چیزی نشده که. درست‌اش می‌کنیم.  
می‌گفت حالا مثلاً به جایش این کار را بکن یا آن  
کار را. کاش می‌شد بنشینیم خانه‌ی لیل و حرف

بزنی‌م. آن قدر حرف بزنی‌م تا یک راه دیگر  
پیدا شود برای زندگی من. دیوانه می‌شوم  
این طوری.

بعد رفتم کافی‌نت. یکی هنوز در خیابان مان  
بود. نشستم پشت کامپیوتر. نه که ندانم کجا  
را بگردم، نه. اما هی صفحه باز کردم و فکر  
کردم و صفحه باز کردم. آخرش نمونه‌ی  
نامه‌های تجدیدنظر را پیدا کردم. چندتای‌شان  
را خواندم. آن وقت فهمیدم باید چه بنویسم.  
باید یک بار دیگر از اول انگیزه‌ام را بنویسم. باید  
بنویسم تا به حال چه کار کرده‌ام برای رفتن. از  
کجایش بنویسم؟  
— روجا...

مامان است. در را باز نکرده بیاید تو. بس که  
اخلاقم سگی است امروز.  
— بیا تو مامان.

در را باز می‌کند.

— بیا این‌ها را بگذار توی چمدانت.



یک جعبه‌ی کوچک دست‌اش است. می‌گذارد  
روی میز. درش را که باز می‌کند بوی آشنایی  
می‌پیچد توی اتاق.

— گذاشته‌ام توی جعبه که نریزد توی چمدان،  
لباس‌هایت را کثیف کند. چرا این‌جا این‌قدر  
تاریک است؟

جعبه را می‌گذارد روی میز و پرده‌ی سرمه‌ای  
را کنار می‌زند. نور می‌ریزد توی اتاق. حوصله‌ی  
نور را ندارم. برای خودم قایم شده بودم توی  
تاریکی. سرم را می‌اندازم پایین. نباید چشم‌هایم  
را ببیند. ببیند می‌فهمد چه شده. نباید بفهمد.  
نور، جعبه را روشن کرده. شش ظرف شیشه‌ای  
کوچک، پُر از ادویه، توی آن است. می‌گوید:  
«این قوطی‌ها را دیروز خریدم. قشنگ‌اند؟»  
قشنگ‌اند. گیرم دهانم باز نشده که بگویم.

— همین الان بگذار توی چمدانت که جا  
نماند. بلند شو پلیورت را اندازه بگیرم، که اگر  
خوب بود امروز تمامش کنم با خودت ببری.

می خواستم بعداً بدهم لایلاً برای پستش کند.  
این طوری بهتر شد.

بلند می شوم. تکه های پلیور را به تنم  
می چسبانم. دو قدم می رود عقب و نگاهم  
می کند. چشم هایش برق می زند.  
— بنفش چه قدر بهت می آید.

پلیور را می گیرد و همین طور که در را  
پشت سرش می بندد، می گوید: «وقت می کنی  
بروی ماهی بگیری، فردا برای رامین درست  
کنم؟»  
— آره.

— ناهار هم حاضر است. هر وقت خواستی بگو  
بخوریم.

جعبه را برمی دارم. هزارتا بوی کهنه ی خوب را  
با هم می دهد. بوی کابینت بالایی آشپزخانه ی  
خانه ی رشت، بوی مغازه ی آقا جان، بوی  
دست های بابا، بوی لباس هایش. جعبه پرتم  
می کند توی بغل بابا. صدایش را کلفت کرد.

خواند: «کی می خوره؟»  
— آکم باشی.

مرا نشانند روی پایش.

— درست است که همه را حاکم باشی بخورد؟  
پریدم از بغلش بیرون. پاهایم را چهاربار کوبیدم  
روی زمین. رامین با من داد زد: «نه، نه، نه، نه.»  
— هیس!

مامان کتاب‌های بابا را از زیر چادرش درآورد.  
— این‌ها را به بچه‌ها یاد نده محسن. یک وقت  
جلو کسی می‌گویند، خطرناک است.  
چادرش را تا کرد و آرام گفت: «خودت هم نگو.  
بگذار سایه‌ات بالای سرمان بماند.»

چمدان را از زیر تخت می‌کشم بیرون. هدیه‌ی  
لیلاست برای رفتنم. گفتم بزرگ نیست؟ گفت  
نه. من خودم یک‌بار چمدان رفتن بسته‌ام،  
می‌دانم باید چه قدر باشد. خیلی چیزها هست  
که باید با خودت ببری. بعد آه کشید. در  
چمدان را باز می‌کنم. ویزایم درست می‌شود.

معلوم است که درست می شود. همه چیز  
آماده است. کت ها، دستمال گردن ها،  
جوراب شلواری ها. همه را می زنم کنار. جعبه  
را جا می دهم گوشه ی چمدان. بویش را لای  
لباس ها قایم می کنم. می نشینم کف زمین.  
چه طور به مامان بگویم رد شده ام؟ چه کار کنم  
با این دامن ها و کلاه ها که این جا به هیچ دردم  
نمی خورند؟

— از جایت تکان نمی خوری. فهمیدی؟  
شانه های لیلا را گرفتم و چسباندمش به  
دیوار. بند نمی آمد حق هقش. ملافه را از روی  
تخت شان کشیدم. مچاله کردم و گذاشتم  
توی کیسه ی زباله. گوشه اش ماند بیرون.  
قاب عکس های بالای تخت و لباس های توی  
خانه ی میثاق را، که هزار سال بود لیلا از روی  
تخت بر نمی داشت، گذاشتم توی کیسه. محکم  
لگد زدم بهش.

— یا بگو رحمان بیاید این اشغال ها را بیندازد



دور یا همین جا آتش شان می زنم. بعد از دو هفته دیگر بویی نمانده توی این ملافه‌ی کوفتی. این قدر هم این عکس‌ها را نگاه نکن. دیوانه می شوی.

سُر خورد روی دیوار. نشست روی زمین. بند نمی آمد حق هقش.

— بین لیل، میثاق از دیروز رفته سر کلاس. تا آخر عمرت هم که زل بزنی به این‌ها و زار بزنی، بر نمی گردد. پاشو خودت را جمع کن.

باید خودم را جمع کنم. باید این لباس‌ها را بیندازم دور. باید آتش شان بزنی. این چمدان زیر تخت دیوانه‌ام می کند حتماً. چرا این نامه‌ی لعنتی را ننوشتی؟ ساعت کی دو و نیم شد؟ همین الان ده بود. کدام احمقی گفته زمان خطی است؟ دروغ گفته. زمان معادله‌ی چند مجهولی است. اگر نامه‌ای ننوشته مانده باشد یا کاری نکرده، دو ساعت می شود دو دقیقه. دو ثانیه اصلاً. چشم که به هم بزنی،

می گذرد. اما اگر منتظر باشی، مثلاً منتظر  
جواب یک کارمند احمق در سفارت، دو ماه به  
اندازه‌ی دویست سال می گذرد. هی پیرتر و  
پیرتر می شوی در آینه. روزها جانت را می گیرند  
و شب نمی شوند. دیرم شده. نیم ساعت دیگر  
کلاس امیرعلی آن سر تهران شروع می شود.

لباس می پوشم. به آینه نگاه نمی کنم. ریخت  
نحس که دیدن ندارد. کیفم را برمی دارم. سرم  
پایین است موقع بیرون رفتن. مامان نباید  
صورتم را ببیند. خدا حافظ را داد می زنم. منتظر  
جواب هم نمی مانم. سریع می روم که نگوید  
ناهار خورده ای یا نخورده ای یا چرا نمی خوری  
یا کی می خوری. نباید چیزی بفهمد. هیچ کس  
نباید چیزی بفهمد. ویزایم می آید حتماً. زودتر  
از این که بقیه بخواهند درباره اش حرف بزنند و  
مخم را بچوند و هی بگویند، آخی، چه قدر هم  
زحمت کشیده بود بیچاره، می آید.  
سوییچ را می چرخانم و صدای بلند و مزخرف  
الویس کاستلو را خفه می کنم. توی این  
اوضاع کثافت هوا چرا این قدر گرفته است؟  
نمی دانم پاییز چه دارد غیر از گل و شل و هوای  
گرفته که همه خودشان را می کشند برایش.  
روشنفکرهای قلبی با آن اداهای نفرت انگیز.  
لیلا هم خودش را می کشد ادای آن ها را

دربیاورد. سوار ماشین می شوم. سرم چرا گیج  
می رود؟ می زنم پسره را می کشم اگر بخواهد  
مثل همیشه سر کلاس خنگ بازی دربیاورد.  
آی کیوش که ترقی نکرده در این سه روز. پس  
می زنم می کشمش. کاش کلاس را کنسل  
کرده بودم. اصلاً نمی خواهم امروز این نامه ی  
مزخرف را بنویسم. حالا که دو ماه از کلاس ها  
گذشته. یک روز اضافه یا کم چه فرقی می کند؟  
گندش بزنند. فکرم هی تاب می خورد. از این جا  
تا آن جا. از خانه تا کلاس. از تهران تا تولوز.  
بی شرف ها مرا سوار یک تاب بزرگ کرده اند  
و هر روز از این سر دنیا هل می دهند به آن سر  
دنیا. نه این جا هستم نه آن جا. توی هوا مانده ام.  
توی هوا بوده ام این دو ماه. همان روزی که  
مدار کم را دادم، انگار خودم هم رفتم با آن ها. از  
این جا رفته ام و به جایی نرسیده ام. مانده ام توی  
هوا. توی آسمان. توی آسمان بودن سخت  
است. نمی فهمند بی شرف ها.



ماشین را خاموش می‌کنم. اصلاً نمی‌روم  
کلاس. کی گفته باید بروم دو ساعت از نفهمی  
یک بچه‌ی خنگ چاق حرص بخورم، وقتی قرار  
است نروم فرانسه؟ گور بابای پول. با این چند  
روز کلاس اضافه رفتن مگر چه قدر درمی‌آید؟ به  
شبانه گفتم: «پیشنهاد ازدواج بهت نداده؟ اگر  
می‌خواهید ازدواج کنید، پول را لازم دارد.»  
— دیوانه شده‌ای؟ ارسلان هیچ وقت همچین  
چیزی نمی‌گوید. نمی‌خواهد حالا حالاها نگران  
پول‌ها باشی.

نگرانم. مگر می‌شود نباشم؟ چهار میلیون  
تومان‌ش را هنوز نداده‌ام. پایم را از ایران بگذارم  
بیرون، دیگر نمی‌توانم پس بدهم. همین فردا  
می‌روم یوروها را از بانک درمی‌آورم و قرض  
ارسلان را می‌دهم. بقیه‌اش را هم می‌دهم  
می‌روم سفر و خرید و خوش گذرانی. ویزایم را  
ندهند، بقیه‌ی عمرم را مثل همه‌ی آدم‌های  
دیگر زندگی می‌کنم. مثل ده سال دیگر خودم،

وقتی که همه‌ی کارهایم را کرده‌ام. دیگر هم  
هیچ وقت آرزوی بزرگ نمی‌کنم. این قدر خودم  
را عذاب دادم که چی بشود آخرش؟ کمی  
دیرتر بفهمم هیچ گهی نشده‌ام و تا آخرش  
هم نمی‌شوم؟ کاش شوک می‌دادند بهم و  
یادم می‌رفت همه چیز. اصلاً کاش حافظه  
نداشتم. ماهی می‌شدم، همان طور که بابا  
می‌خواست، و هر روز ریسِت می‌شدم. صبح  
که بیدار می‌شدم یادم می‌رفت دیروز قرار بود  
بروم فرانسه یا هر گور دیگری. یادم می‌رفت  
چه طور کنکور داده‌ام، بعد درس خوانده‌ام، بعد  
پول درآورده‌ام، بعد فوق خوانده‌ام، بعد پذیرش  
گرفته‌ام. آن وقت مثل ممنتو چیزهایی را که  
می‌خواستم می‌نوشتم روی دیوار. می‌نوشتم  
هیچی. هر روز فقط همین را می‌نوشتم.  
می‌نوشتم من هیچ وقت نمی‌خواسته‌ام  
هیچ چیز بزرگی بشوم.  
موبایلم را روشن می‌کنم بعد از بیست و چهار

ساعت. ده تا اس ام اس باهم می آید. نمی خوانم.

بارانِ بلا تکلیفِ بی زوری می نشیند روی

شیشه‌ی ماشین. برف پاک کن را که می زنم،

کثافت می شود شیشه. شماره‌ی مادر امیرعلی

را می گیرم. سر حال است مثل همیشه.

— پول چهار جلسه‌ی بعدی را دیروز ریختم به

حسابت. گرفتی؟

— بله، ممنون.

— امیرعلی بیچاره ام کرده از صبح. تمرین هایش

را تازه نوشته.

— ببخشید، من امروز نمی توانم بیایم.

— ای وای. نمی شود که روجا جان. امیرعلی

فردا امتحان دارد.

به جهنم که امتحان دارد. گور بابای خودش و

امتحان داشتنش. به من چه که امتحان دارد؟

ما چه طوری امتحان می دادیم بی پدر و بی پول

و بی همه چیز؟ صدای فین بلندی در می آورم.

می گویم: «سرما خورده ام. اگر بیایم، امیرعلی

هم مريض می شود. بگویند تمرین هایی که  
برایش نوشتم را حل کند، اگر اشکالی داشت  
زنگ بزند. گوشی ام روشن است.»  
قبل از این که حرفی بزند، قطع می کنم.  
گوشی ام را خاموش می کنم و راه می افتم. باز دو  
قطره باران آمده، گند خورده به این خیابان ها.  
چهارراه بسته است. گاز می دهم توی فرعی.  
باز خوب است رامین این ماشین لکنه را  
نفروخت و مجبور نیستم منتظر تا کسی های  
لجن مال بایستم که گاز می دهند و کثافت  
خیابان را می پاشند به سرتا پای آدم ها. بعد از  
دو سال، اولین بار است که کلاس امیرعلی را  
کنسل می کنم، باز هم مادرش غرمی زند. زن  
احمق بزرگ ترین مشکل زندگی اش دوازده یا  
سیزده گرفتن پسر چاق زشت اش در امتحان  
ریاضی میان ترم است. فکر نمی کند بچه اش  
خیلی که هنر کند، ده سال دیگر می رود سر  
ساختمان های پدرش، دیوارهای پرپری می برد



بالا و سر مردم کلاه می گذارد. دو نمره ی بالاتر  
توی ریاضی به چه دردش می خورد؟ چه قدر  
خوب است آدم پول لازم نداشته باشد، تف  
بیندازد توی صورت همه ی این ها. کلاس  
نرود ظهر جمعه ای، بگیرد خانه بخوابد. اصلاً  
نخواهد هیچ جا برود. نه کلاس، نه فرانسه  
نه تا سر کوچه، نه هیچ جای دیگر. بگیرد و  
دل مامانش بنشیند تا پیر شود. نمی دانم این  
«چیزی شدن» را چه کسی توی دهان ما  
انداخت؟ از کی فکر کردیم باید کسی شویم یا  
کاری کنیم. این همه آدم در دنیا دارند نباتی  
زندگی می کنند. بیدار می شوند و می خورند  
و می دوند و می خوابند. همین. مگر به کجای  
دنیا بر خورده؟ بابا گفت جوری زندگی کن که  
بعد از تو آدم ها تو را یادشان بیاید. تئاتر نونهالان  
گیلان اول شده بودم. بابا ماشین آقا جان را  
گرفته بود و مرا آورده بود خانه. لباس شیطان را  
از تنم در نیاورده بودم هنوز. شل و شاخ و دمی

که مامان درست کرده بود نمی گذاشت  
درست راه بروم. بابا برایم یک عروسک جایزه  
خریده بود. کله‌ی عروسک را کنده بودم.  
داشتم چشمش را از گردنش می‌آوردم بیرون.  
می‌خواستم بفهمم چرا وقتی می‌ خوابانمش  
چشم‌هایش بسته می‌شود. بابا عروسک را  
گرفت و گذاشت کنار. مرا نشانده روی  
خودش. گفت من کسی نشدم، اما تو و رامین  
باید بشوید. یادت می‌ماند؟ گفتم آره بابا، یادم  
می‌ماند. فردایش رفت و دیگر نیامد. چی از  
بابا به من رسید غیر از این حرف و چشم‌های  
سبزش؟ نیامد که ببیند حرفش زندگی مرا  
خراب کرده. خودش کسی نشد، من چرا باید  
می‌شدم؟

دستم را می‌گذارم روی بوق. چرا این چراغ سبز  
نمی‌شود؟ چه ترافیک بی‌خودی است ظهر  
جمعه. روز تعطیل هم نمی‌توانند بنشینند در  
خانه این مردم؟ ماشین جلویی برای جلویی‌اش

بوق می زند. جلویی هم برای جلویی.  
مگر مجبورند بنشینند پشت ماشین وقتی  
اخلاق شان گه مرغی است؟ دو بچه معلوم  
نیست از کجا ظاهر می شوند و می دوند لای  
ماشین ها. از قوطی اسفند دست شان دود بلند  
می شود. مرد گرد ساعت فروشی کنار چهارراه  
ایستاده. دست اش از مچ تا بازو پُر از ساعت های  
طلایی و نقره ای است. جور ترسناکی  
همه چیزش غریب است. کلاغه اش، شلوارش،  
شالی که به کمرش بسته و چشم هایش.  
چشم هایش از همه غریب تر است. اگر حرف  
بزنند لابد لهجه اش هم غریب است. ویزایم را  
که بگیرم، همین قدر غریب می شوم در فرانسه.  
هر چه قدر هم که لباس های شیک بپوشم و  
موهایم را مدل آدری توتو کوتاه کنم و بی لهجه  
حرف بزنم، باز هم غریبم. مرد گوشه ی چهارراه  
ایستاده و جلو نمی آید. از جلوش رد می شوم.  
نمی آید به این خیابان ها. مثل یک دکمه ی



بنفش وسط یک پالتو قهوه‌ای، بی ربط است به  
همه چیز. بی ربط می شوم در خیابان های تولوز.  
نمی آیند به من. جایی را در آن ها پیدا نمی کنم  
که با دیدنش یاد چیزی بیفتم و گوشه‌ی  
لب هایم برود بالا. باید همه چیز را از اول بسازم.  
از روز تولد. زندگی ام آن جا از صفر کنتور  
می اندازد. بی هیچ خاطره‌ای.

جلو خانه‌ی لیل پارک می کنم. کجا می توانم  
بروم غیر از این جا؟ فرانسه‌ی لعنتی مگر دوست  
دیگری برایم باقی گذاشته؟ هزارتا دوست  
داشتم قبلاً. دوست های کارتینگ، کانون فیلم،  
گروه ایران گردی. اما حالا انگار سرپیری، ده‌تا  
بچه‌ام گذاشته باشند و رفته باشند و فقط خودم  
مانده باشم و زنم. فقط لیلایم مانده و شبانه.  
درست مثل وقتی که تازه از رشت آمده بودم و  
غیر از این دوتا هنوز به کسی بند نشده بودم در  
این شهر قناس خاکستری. چند بار پشت سر هم  
زنگ می زنم. باید شبانه آمده باشد. قرار بود زود



بیاید. خوش به حالش. خوش به حال همه‌شان  
که فکر لعنتی رفتن در سرشان نیست. شبانه  
که حرف بزند، هر مزخرفی که بگوید، کمک  
می‌کند این روز سخت زودتر بگذرد. ماهان  
پشت آیفون می‌گوید: «روجا. بین لباسم را.»  
می‌روم بالا. کاش شلوغ نشود امشب. کاش  
می‌توانستم کنترل آدم‌ها را بگیرم دستم و  
نگذارم چیزی بپرسند. اصلاً هر وقت رسیدند به  
پرسیدن، خاموش‌شان کنم یا بزنم‌شان جلوی  
بزنم خردشان کنم. آماده‌ام کله‌ی اولین نفری  
را که درباره‌ی ویزای من سؤال کند یا نظر بدهد  
یا دل‌داری بدهد یا هر کوفت دیگری، مثل فیلم  
یازده و چهارده، با یک سنگ بیست کیلویی له  
کنم. ماهان در را باز کرده و با لبخندی پهن  
در چارچوب ایستاده. با دقت به صورتم نگاه  
می‌کند. لبخندش شل می‌شود. یک قدم  
عقب می‌رود. بازوهایش را می‌گیرم و تکانش  
می‌دهم.

— وای، چه شیک شده‌ای پسر!  
بلوز چارخانه‌ی آبی پوشیده با شلوار پارچه‌ای.  
آرام می‌گوید: «ارسلان خرید.»  
شبانۀ از آشپزخانه می‌آید بیرون. دست‌هایش  
خیس است.

— صبح آمد دنبال مان، رفتیم خرید و ناهار. بعد  
هم رساندمان این‌جا. گفت تا دو سه ساعت  
دیگر می‌آید.

در را می‌بندم. شبانه انگار از چیزی خجالت  
می‌کشد.

— این‌ها را برای ماهان خرید، این را هم برای  
من.

دست‌هایش را جلوم باز می‌کند. یک  
گردنبند سفید ریز، کف دست‌اش برق می‌زند.  
باز چه گندی زده؟ نمی‌دانم چه‌طور به شبانه  
نگاه می‌کنم که این‌قدر سریع گردنبند را لای  
انگشت‌هایش قایم می‌کند و برمی‌گردد به  
آشپزخانه. یک کیسه‌ی ژامبون گذاشته روی

پیشخان. یک مشت خلال دندان و زیتون و  
 گوجه هم گذاشته کنارش. می گوید: «دیشب  
 به مامان گفتم زنگ بزند و قرار نامزدی را  
 بگذارد. راستش خسته شدم از بلا تکلیفی.  
 لایا می گوید خیلی از چیزها در نامزدی معلوم  
 می شود. بعد اگر نخواستی قبول نکن.»  
 — یک سال است می خواهی اگر نخواستی  
 قبول نکنی. توانستی؟  
 ماهان بُراق می شود. با قد بلندش دیوار درست  
 می کند بین من و شبانه.  
 — شبا گفت نمی خواهم. به زور خرید.  
 — چیزی نگفتم به خواهرت که. چرا شاکی  
 می شوی آقا پسر؟  
 شبانه هی ژامبون لوله می کند، آت و آشغال  
 می چسباند بهش و می چیند توی دیس.  
 — چی کار می کنی دیوانه؟ مگر بی کاری؟ همه  
 را بچین کنار هم، همین طوری می خوریم دیگر.  
 — کار بدی کردم قبول کردم گردنبند بخرد

روجا؟ نمی دانستم باید چی کار کنم. قبول  
نمی کردم ناراحت می شد. می ترسم مامان هم  
دعوایم کند. چند بار زنگ زدم به تو هم بگویم.  
چرا گوشی ات خاموش بود؟  
مانتوم را در می آورم و آویزان می کنم.  
— همین طوری.

— تو چرا هنوز این قدر به هم ریخته ای؟  
لباس هایت کو؟  
نگاه می کنم به لباس هایم. یادم رفته بلوز  
خانه ام را عوض کنم.  
— یک چیزی از لیلا می گیرم می پوشم.  
ماهان می پرسد: «مریضی؟»  
از وقتی آمده ام، همین جور مات دارد به صورتم  
نگاه می کند. دستم را فرو می کنم لای موهای  
لختش.

— نه خیر آقا پسر. آرایش نکرده ام. چه خوب  
حواست به همه چیز آدم هست!  
شبانہ می گوید: «حواس می خواهد؟ بیچاره



هیچ وقت تو را این شکلی ندیده. عادت ندارد.»  
— عادت می کند.

بلند می شوم و مشت می زنم به شکم ماهان.  
— پاشو برویم موهایت را فشن کنیم آقا پسر!  
— بروم شبا؟

— موهای خواهرت را هم باید بعد از فشن  
کردن کالباس ها درست کنیم. بلند شو.  
می رویم به اتاق لیلا. حالم از نگاه مهربان  
و نگران و همدرد شبانه به هم می خورد.  
نمی خواهم این جوری نگاهم کند. نباید دلش  
برای من بسوزد. هیچ کس حق ندارد دلش  
برای من بسوزد. خودم می توانم زندگی ام را  
درست کنم. مگر تا حالا نتوانستم؟ مگر برای  
گرفتن پذیرش، هر کاری را که همه می گفتند  
نمی توانی، انجام نداده ام؟ مگر من نبودم که  
برای آن امتحان زبان لعنتی، که همه می گفتند  
قبول نمی شوی، دو ماه فقط شبی چهار ساعت  
خوابیدم؟ هر روز هفت صبح می رفتم شرکت،

پنج عصر می رفتم درس می دادم و نه شب  
می آمدم خانه زبان می خواندم تا سه ی صبح.  
لیلا گفت: «پیر شده ای روانی. ندیدی زیر  
چشم هایت چروک افتاده؟ لااقل این دو ماه را از  
شرکت مرخصی می گرفتی.»  
— پولش را لازم دارم.  
— خب بعضی از کلاس هایت را کنسل کن.  
مامان چای آورد. فکر می کرد من نفهمیده ام  
زنگ زده به لیلا و میثاق، بیایند به داد من  
برسند. میثاق آه کشید.  
— کاش لیلا کمی از انگیزه ی تو را داشت.  
هنوز امتحانم را نداده بودم که میثاق بدون  
لیلا رفت. ماهان را می نشانم پشت میز توالت.  
می گویم تکان نخورد. آرام می پرسم: «به نظر تو  
آخرش من می روم؟»  
— کجا؟  
— فرانسه دیگر.  
— پیش میثاق؟

— نه دیوانه. میثاق کاناداست.

— نرو روجا. دور است. گم می شوی. دیدی  
میثاق گم شد!

چیز سردی در تنم می پیچد. بلند می شوم.  
سیاهی چشم‌های ماهان با من در اتاق  
می چرخند. تمام کشوها را می گردم. یک تافت  
پیدا نمی شود در این خانه. گندش بزنند.  
انگاره‌انگار یک زن این جازندگی می کند. یک  
ژل موی کهنه در کشو آخری است. تهش کمی  
مانده. می کوبم کف دستم. ماهان می ترسد و  
چشم‌هایش را می بندد.

— حالا چشم‌هایت را باز کن.

لیلا دست‌اش را از روی چشم‌هایم برداشت.  
چراغ‌ها روشن شد. میثاق پرید جلو. شعبده‌باز  
بود انگار. دست‌هایش را که باز کرد، کاغذرنگی  
آسمان خانه را پر کرد. لیلا نشست پشت پیانو.  
رامین از اتاق بیرون آمد. ایستاد در چارچوب در.  
میثاق بلندبلند می خندید. شاپو بلند لبه‌دار

سرش بود. شعبده باز بود آن شب. بالای سر  
لیلا ایستاد و با آهنگ تولدت مبارک روی پیانو  
ضرب گرفت. شبانه از آشپزخانه آمد بیرون.  
یک کیک پُر از شمع‌های روشن دست‌اش  
گرفته بود. میثاق پشت سر شبانه بود. دورش  
می چرخید. به جای من شمع‌ها را فوت  
می کرد. شبانه خندید. گفت نکن دیگر. میثاق  
گوش نداد. هنوز کنار در ایستاده بودم. میثاق  
کلاه‌بوقی را گذاشت سرم. لیلا چرا نمی‌رقصی  
زد. میثاق گفت: «کاش این شب‌ها نگذرند.»  
دستم را فرو می‌کنم لای موهای نرم و سیاه  
ماهان و همه را از پیشانی‌اش کنار می‌زنم.  
آخرین قطره‌ی ژل را می‌مالم به انگشت‌هایم.  
موهای سیخ‌سیخ‌شده‌ی بالای سرش را باز هم  
مرتب می‌کنم. سرم را عقب می‌گیرم و از دور  
نگاهش می‌کنم.  
— ماه شدی پسر. بدو برو به شبانه نشان بده.  
خودش را در آینه نگاه می‌کند. صورتش باز



می شود.

— آره، ماه شدم.

بلند می شود. شبانه را صدا می زند و به طرف

در می دود.

نگاه می کنم به کتابخانه ی لیل و جای خالی

فیلم های میثاق. حالا دیگر فقط همین یک

تکه جای خالی را دارد در این خانه. فقط همان

فیلم ها را با خودش برد. اما وقتی بود، اتاق لیل

نور هم داشت انگار. میثاق می نشست این جا.

روی همین تخت. عینک گردِ دورفلزی اش

را که یک روز عصر با لیل از دست فروشی در

جمعه بازار برایش خریده بودیم، به چشم می زد

و داستان می خواند: «آن شب من بودم، قاسم

بود، پسر زیوربلیت فروش بود، احمد حسین بود

و دوتای دیگر هم بودند که یک ساعت پیش

روی سکوی بانک با ما دوست شده بودند...»

لیل گفت می آید بهش. دست فروش داشت

عینک و ساعت و قطب نما و خنزرپنرهای

دیگرش را جمع می کرد. لیلا گفت آقا می شود  
این عینک را شیشه انداخت؟ گفتم تو عینکی  
نیستی نمی فهمی، این عینک ها راحت نیست،  
گوش و دماغ را اذیت می کند. دست فروش  
گفت می شود. لیلا عینک را خرید و برایش  
شیشه انداخت. میثاق عینکش را به چشم  
می زد و گوگول می خواند و با صدای بلند  
می خندید. تکه هایش را برای ما هم می خواند.  
خنده مان که نمی گرفت، حرص می خورد.  
مسخره مان می کرد.

— شماها بروید به ساعت خوش بخندید.

سوپریز، سوپریز.

و با دست ادای ملاقه درمی آورد. بعد می رفتیم  
در تراس کوچک اتاق لیلا سیگار می کشیدیم و  
میثاق همان طور که دست اش دور شانه ی لیلا  
حلقه بود، برایم از چاپلین حرف می زد. خانه ی  
لیلا روشن تر بود انگار، وقتی میثاق حرف می زد.  
— چرا این جا نشستی؟

شبانہ کنارم روی تخت می نشیند.

— دارم فکر می کنم چی بپوشم.

قرار ندارد سر جایش. سرش را انداخته پایین

و هی با انگشت هایش بازی می کند. آخرش

می گوید: «می دانی روجا، تو همیشه به من

کمک کرده ای. اما حالا که حال تو بد است،

من حتا نمی دانم چه ات شده و باید چی کار

کنم. تو چرا هیچ وقت از من کمک نمی خواهی؟

می دانم که خیلی بی عرضه ام، اما شاید بتوانم

برایت کاری کنم.»

بدون این که نگاهش کنم، از جایم بلند

می شوم.

— بلند شو، لوس هم نشو. کارهای شام تمام

شده؟

— از من ناراحتی؟ به خاطر ارسلان؟ آخر تو که

هیچ وقت نگفتی با او چی کار کنم.

— خل شده ای؟ چرا باید از تو ناراحت باشم؟

بلند شو الان مهمان ها می آیند. یک خرده هم

ریمل بزن چشم‌هایت از این حالت دربیایند.  
بلند می‌شود. کلافه است. منتظر، نگاهش  
می‌کنم. چشم‌هایش را می‌اندازد پایین. آرام‌تر  
از قبل می‌گوید: «یک چیزی فقط. می‌خواهم  
به ارسلان بگویم ماهان را پیش خودمان نگه  
داریم. هر چه قدر فکر می‌کنم می‌بینم نمی‌توانم  
بگذارم پیش مامان بماند.»

می‌نشینم روی تخت. چه‌طور کسی می‌تواند  
این قدر احمق باشد؟

— می‌دانی روجا، ارسلان ماهان را دوست دارد.  
یعنی آن روزی که رفتیم فرحزاد دوست‌اش  
داشت. یادت هست؟ امروز هم برایش لباس  
خرید. ماهان مگر چی کار دارد به ما؟ زندگی  
خودش را می‌کند. به‌نظرت بگویم به ارسلان؟  
— نه شبانه، نگو. توقع خیلی زیادی است.

منطقی هم نیست. برای زندگی خودت هم  
خوب نیست. اصلاً هیچ چیز این تصمیم احمقانه  
خوب نیست. من نمی‌فهمم، چه‌طور این چیزها



به ذهنت می‌رسد؟

چرا صدایم این قدر رفته بالا؟ موهایم را مشت  
می‌کنم در دست‌هایم. خودم خوب نیستم، آن  
وقت شبانه‌هی مزخرف می‌گوید و می‌رود روی  
مغز من. صدای کلید می‌آید. بعد صدای زیر  
لیلا که ماهان را می‌بوسد و قربان صدقه‌ی موها  
و لباس‌هایش می‌رود. شبانه نگاهم می‌کند.  
چشم‌هایش برق می‌زنند از اشک. می‌گوید:  
«راست می‌گویی. مغز من هیچ وقت درست کار  
نمی‌کند.»

— دیوانه‌ای دیگر. هذیان می‌گویی. فردا  
خودت به حرف خودت می‌خندی. لیلا آمد.  
برویم؟

با چشم‌های پُر از اشک سقف را نگاه می‌کند.  
چند بار محکم پلک می‌زند. عمیق نفس  
می‌کشد. فقط شبانه بلد است اشک‌هایش را به  
چشم‌هایش برگرداند.  
لیلا دارد یقه‌ی ماهان را درست می‌کند. ماهان

صاف و مغرور جلوش ایستاده و تکان  
نمی خورد.

— چه کردی با این بچه روجا! چه قدر  
خوش تیپ شده.

شالش را می اندازد روی مبل. لاک قرمز  
خوش رنگی زده. اولین بار است روی  
ناخن هایش لاک می بینم. چه قدر می آید به  
دست های کم رنگش. می گوید: «دیده اید  
دارد چه باران قشنگی می آید؟ اصلاً دلم  
نمی خواست برسم خانه. این پنجره را باز کن  
شبانۀ.»

منتظر شبانۀ نمی ماند. خودش پنجره را  
باز می کند. هوای گند و گرفته ی پاییز را بو  
می کشد. کیف می کند، اهوازی باران ندیده.  
— تو چرا گوشیات خاموش بود؟ فکر کردم  
شاید بخواهی ماشین را بگذاری برای رامین،  
گفتم خودم بیایم دنبالت. خانه هم زنگ زدم.  
مامانت گفت رفتی کلاس. نرفتی؟

— نه. کنسل شد.

شبانہ شال لیلارا تا می کند. بعد می نشیند کنار  
ماهان و دکنه ی بالای بلوزش را می بندد. به  
لیلا می گوید: «روجا لباس نیاورده.»

— چرا؟ اصلاً بهتر! تیپ بچه را به هم نریز شبانه.  
به یقه اش چی کار داری؟ چی ریختی توی  
این غذاها این قدر بوی خوب می آید؟ چیزی  
خوردی روجا؟

یادم می آید ناهار نخورده ام. نمی خورم. امروز  
غذا حالم را به هم می زند. می گویم: «کار خوب  
بود؟»

— خیلی! امیر و بچه های روزنامه خیلی  
خوب اند. امروز مجبور شدم دوتا گزارش  
بنویسم. حسابی خسته ام.

خودش را پرت می کند روی مبل. کیف  
می کند با خستگی اش. ماهان می گوید: «شبا،  
نقاشی هایم را بده.»

«شبانہ می رود توی اتاق و بایک کلاسور بزرگ

برمی گردد. ماهان کنار لیلا می نشیند و  
نقاشی هایش را پخش می کند روی پای لیلا.  
می نشینم کنارشان.

— چه قشنگ کشیده ای پسر!

لیلا انگار که نقاشی های پسرش است، با عشق  
نگاه می کند. ماهان همه اش لیلا را کشیده. لیلا  
با موهای طلایی. لیلا در کوه، لیلا زیر آسمان،  
لیلا لای درخت ها، لیلا کنار خانه. لیلا می بیند  
و ذوق می کند. ذوقش حالم را به هم می زند،  
بس که غم انگیز است. مثل این آهنگ های شاد  
است که اگر به شعرشان گوش کنی می بینی  
روانی ها دارند از دلتنگی و فراق و بدبختی  
می گویند و وسط رقص اشکت را درمی آورند.  
ذوقش باید برای بچه ی خودش می بود کنار  
میثاق، نه برای ماهان. همین اشک آدم را  
درمی آورد. می خواستم ببرمش با خودم. میثاق  
تازه رفته بود. من و شبانه مانده بودیم خانه ی  
لیلا تا نمیرد از غصه. نمی دانم چند روز شد، اما



همه‌اش شبانه زل می‌زد به لیلا و جای خالی  
فیلم‌های میثاق و چیزی نمی‌گفت. من اولش  
هی حرف می‌زدم. برای لیلا نقشه می‌کشیدم.  
نمی‌گفتم برمی‌گردد. بر نمی‌گشت میثاق.  
می‌گفتم ما هم می‌رویم. اصلاً با هم می‌رویم.  
گفتم تو امتحان زبان‌ت را بده، پذیرش و  
ویزایت با من. گفتم می‌مانی این‌جا چه کار  
کنی؟ حرف نمی‌زد. مات نگاهم می‌کرد. بعد  
دیدم ماجرا اصلاً این‌ها نیست. لیلا الان اصلاً  
خودش را هم نمی‌شناسد، چه برسد به آینده  
و برنامه‌ریزی برایش و این حرف‌ها. نشستم  
گفتم خب می‌رفتی. حالا پاشو برو. گفت: «تو  
نمی‌فهمی. میثاق نخواست من بروم.» بمانم  
مثل لیلا می‌شوم. خیلی که خوب بشود و بتوانم  
برای خودم خانه بگیرم و پول داشته باشم و  
کارم را دوست داشته باشم و همه‌ی این‌ها،  
آخرش مثل لیلا می‌شوم. شبانه با یک قاشق از  
آشپزخانه می‌آید بیرون. دست‌اش را زیر قاشق

گرفته.

— بخور بین خوب شده؟ من رژیم گرفته‌ام

برای نامزدی‌ام، نمی‌خواهم زیاد بخورم.

چرا مزه‌اش را نمی‌فهمم؟

— خوب شده. من بروم لباس بپوشم.

لیلا نقاشی‌ها را زمین می‌گذارد و دنبالم می‌آید.

— صبر کن بیایم بگویم چی بپوشی.

شبانه بلند می شود و نقاشی ها را جمع می کند.  
نمی خواهم لیلا بیاید. حالا می خواهد هی با  
تعجب در صورتم دنبال چیزی بگردد. بعد  
می خواهد صد بار بپرسد چها ت شده. دست  
هم برندارد. بعد هم بگوید خوب باش. خوب  
باشم؟ چه طور خوب باشم؟ اصلاً مگر خودش  
چند روز در هفته خوب است که توقع دارد من  
همیشه خوب باشم؟ دو روز است رفته سر کار،  
حواس اش پرت شده. فردا باز یاد میثاق می افتد  
و این که نرفته و چرا نرفته و چرا میثاق نمانده و  
باز بد می شود. لیلا بلوز بنفشی از دراور بیرون  
می آورد.

— این را از هفت تیر خریدم. قبل از کار رد  
می شدم از آن جا، تا دیدمش یاد رنگ موهایت  
افتادم. می خواستم قبل از رفتن بهت بدهم  
که فرانسه بپوشی. اما حالا وقت بهتری است.  
خودم هم تن ات می بینمش!  
همان چیز سرد، باز در تنم می چرخد.

— خیلی قشنگ است. مامان هم امروز پلیور  
بنفشم را تمام کرد.

— از ویزایت خبری نشد؟ نمی خواهی بروی  
بپرسی؟  
— نه.

دلم را می زنم به دریا.  
— یک وقت هایی اصلاً پشیمان می شوم از رفتن.  
سخت تر از چیزی است که فکر می کردم.  
— تو کی توی زندگی ات دنبال کارهای آسان  
بودی؟ تا زندگی پدرت را در نیاورد بهت خوش  
نمی گذرد.

اتیکت لباس را با دندان جدا می کند.  
همان طور که پشت اش به من است، می گوید:  
«می دانی روجا؟ حالا که همه ی کارهایت انجام  
شده و دیر شده برای این حرف ها. ویزایت هم  
امروز و فردا می آید و می روی و پایت که آن جا  
رسید دیگر فقط خوشی های زندگی جدید  
برایت می ماند. اما من فکر می کنم تو هم مثل



میثاق، نمی دانی برای چه می خواهی بروی.  
یعنی مثلاً مثل کنکور دادن مان. همه کنکور  
دادند، ما هم مثل همه. قطاری بود که داشت  
می رفت، همه هول شدیم و سوارش شدیم.  
من حتایک بار هم فکر نکرده بودم چرا باید  
بروم دانشگاه. حالا هم اگر بنشینی درست با  
خودت فکر کنی، اگر کاری داشته باشی این جا،  
یا چیزی داشته باشی که بکاردت توی خاک،  
نمی روی.»

می نشیند روی تخت. بلوز را می گذارد کنارش.  
آرام می گوید: «شاید اشتباه می کنم، اما الان  
چند روز است فکر می کنم خوشحالم از این که  
نرفته ام با میثاق.»

رنگش پریده. انگار ترسیده از شنیدن صدای  
خودش. می گویم: «نگفته بودم چند وقت که  
بگذرد همین را می گویی؟»

— نمی دانم. شاید اگر تو هم بمانی، بعدها  
خوشحال تر باشی.

— من تا نروم آرام نمی شوم لیلا. فکرش مثل  
موریانه دارد مغزم را می خورد. نمی دانم آن جا  
چه می شود. اگر می دانستم، می توانستم راحت  
سرم را بیندازم پایین و زندگی ام را بکنم. شاید  
اشتباه می کنم. شاید بعدها پشیمان شوم.  
اصلاً از کجا معلوم؟ شاید بروم، بعد یک روز  
بیدار شوم بینم همه چیز گل و بلبل است، بروم  
فرودگاه بلیت بگیرم، برگردم.

— بروی دیگر بر نمی گردی.  
بلند می شود. کاش به لیلا بگویم چه شده.  
باید به یکی بگویم. به کسی به جز میثاق. کسی  
که نزدیکم باشد. بتوانم توی چشم هایش نگاه  
کنم و حرف بزنم. یک لحظه است فقط. باید  
بگویم. میثاق گفت بگو. گفت بایکی حرف بزن.  
دهانم را باز می کنم. نفسم گیر می کند در گلو.  
نمی توانم. نمی توانم بگویم. نمی خواهم بیاید  
بغلم کند. بگوید آخی، طفلکی. از همان هایی  
که هر روز به شبانه می گوید. لیلا از کنار در

برمی گردد.

— من می روم میوه ها را بچینم. مامانت نگرانت  
بود. گفت ناهار هم نخورده ای. حال داشتی،  
بهش زنگ بزن. شلوار و کمر بند هم توی کشو  
آخر هست. بردار.

حرفم در گلویم می ماند. در را می بندد.  
می گویند از آدمیزاد هر چیزی برمی آید.  
می تواند دریا را خشک کند، کوه را بردارد، یا  
چه می دانم، درخت های جنگل را گره بزند  
به هم. دروغ می گویند. بر نمی آید. آخرش  
یک مشت بی شرف می آیند گند می زنند به  
دریاهایی که خشک کرده. آن وقت باید دور  
بزنند برود جنگل، کوه، چه می دانم، برود هر جا  
که می تواند گم شود. برود جایی که یادش برود  
دریایی بوده و او می خواسته خشکش کند. باید  
بگردم چیزی پیدا کنم. یک دلخوشی. اگر فقط  
یک دلخوشی پیدا کنم، با خیال راحت نمی روم.  
بلوز را می پوشم و با همین بلوز بنفش راه

می‌افتم در خیابان‌های فرانسه. همان‌هایی که  
خانه‌ام را وصل می‌کنند به دانشگاه. راه می‌روم  
و دلم تنگ می‌شود. آن‌جا غریبم، مثل مرد کرد  
ساعت فروش. نه که بهم خوش نگذرد، نه. اما  
دلم تنگ می‌شود. سنگ که نیستم. زندگی  
آن‌جا سخت است. حسرت همه چیز این‌جا  
را می‌خورم. حسرت خیابان‌ها و ترافیک‌ها  
و گند و کثافت را حتا. حسرت روزهایی که از  
دست شبانه حرص خورده‌ام. حسرت کلاس با  
شاگردهای خنگم را. معلم که نمی‌توانم بشوم  
آن‌جا. فوقش گارسون می‌شوم یا ظرف‌شو.  
خسته می‌شوم، تحقیر می‌شوم. عصرها، بی‌پول  
و تنها در اتاقم گریه می‌کنم. هیچ‌کس صدایم  
را نمی‌شنود. از یاد همه می‌روم. شاگردهایم،  
بچه‌های شرکت، رامین، لیلا و شبانه. لیلا  
و شبانه. مگر چه قدر بعد از رفتن، یادشان  
می‌مانم؟ یک هفته، یک ماه، شش ماه؟ آخرش  
تنها می‌مانم. هر شب در سرمای زمستان‌های



دلگیر تولوز، برای لایلا و شبانه ایمیل می‌فرستم.  
نمی‌گویم زندگی چه قدر بهم سخت می‌گذرد.  
نمی‌گویم دلم چه قدر تنگ شده. اگر بگویم هم  
باور نمی‌کنند. به جایش چیزی می‌گویم که  
بخندند. می‌گویم من این جا خوبم. همه چیز  
عالی است. از دانشگاهم تعریف می‌کنم و  
کلاس‌های رنگ و وارنگش. از کار جدیدم  
که مثلاً در یک اتاق شیک در دانشگاه است.  
از هم‌کلاسی‌های سیاه و عرب و فیلیپینی‌ام  
می‌گویم. همه‌اش دروغ می‌گویم. ته همه‌ی  
جمله‌هایم، علامت خنده می‌گذارم. دونقطه  
دی، دونقطه دی. آخرش هم می‌نویسم  
هوای مامان و هوای همدیگر را داشته باشند.  
می‌گویم این چندین هزار کیلومتر فاصله، عمراً  
بتواند بین من و آن‌ها جدایی بیندازد. دروغ  
می‌گویم. مگر می‌شود جدایی نیندازد؟  
صدای زنگ می‌آید. شبانه درِ اتاق را باز  
می‌کند. فقط دهانش نیست که می‌خندد.

همه‌ی صورتش است. با ذوق می‌گوید: «حاضر  
نشده‌ای روجا؟ ارسلان آمده.»

— آمده که آمده. چرا خل بازی درمی‌آوری؟ مگر  
از سفر قندهار آمده؟ تو که صبح دیده‌ای اش.  
آن وقت می‌گوید نمی‌دانم دوست‌اش دارم یا  
نه.

می‌خندد و بیرون می‌رود. دستم را لای موهایم  
فرو می‌کنم و همه را می‌ریزم روی پیشانی. بلند  
شده‌اند دیگر. از توی کشو لیلای یک رژ صورتی  
پررنگ پیدا می‌کنم. می‌مالم به لب‌ها. بوی  
گند ماندگی می‌دهد. کشوش، میزش، اتاقش،  
اصلاً همه‌ی زندگی لیلای پُر از چیزهای گند کهنه  
است. رژ را می‌اندازم در سطل آشغال و بیرون  
می‌روم.

ارسلان روی همان کاناپه‌ی قرمزی نشسته  
که همیشه میثاق می‌نشست. این همه مبل  
توی این خانه هست. نمی‌شد یک جای دیگر  
بنشیند؟ همین‌طور که یک دست‌اش روی پای

ماهان است چیزی به لایلا می گوید که  
نمی شنوم. می خندند. شبانه جلوش چای  
می گذارد و شمع هایی را که دور خانه چیده  
یکی یکی روشن می کند. گردنبند ریزش در  
گردنش برق می زند. سلام می کنم. ارسال  
بلند می شود.

— خوبی روجا؟ تو که هنوز این جایی! پس کی  
می آید این ویزا؟

— مگر جای تو را تنگ کرده ام؟

— می خواهم برنامه ی شمال بگذارم آخر هفته.  
پس هستی دیگر؟  
— آره.

نمی روم جلو. پشت پیشخان می ایستم و نگاه  
می کنم به مبل قرمز که قد و قواره ی ارسال  
اصلاً بهش نمی آید. میثاق روی همین مبل  
نشسته بود. برایش آب آوردم. چشم هایش  
سرخ و ریز شده بود. بهمنش را عمیق پک زد.  
خیلی وقت بود که به جای کنت مشکی، بهمن

آبی می کشید. گفت: «می دانی چرا عاشق لایلا  
شدم؟ تو آدم زندگی نبودی. وحشی بودی. بند  
نمی شدی یک جا. از پس ات بر نمی آمدم. لایلا  
الاهه بود. الاهه ی سنگی. زیبا و آرام و باوقار. اما  
حالا دیگر از پس او هم بر نمی آیم.»

در فریزر را به هوای باکس سیگارهای میثاق  
باز می کنم. لایلا جای شان کره گذاشته. سرم  
را برمی گردانم رو به هال. شبانه مثل زن هایی  
که هزار سال است کارشان شوهرداری است،  
مثل پروانه دور خانه و دور ارسلان می چرخد و  
چای و شیرینی و بشقاب می آورد. پنهانی نگاه  
می کند به ارسلان. هر دو لبخند زشتی می زنند.  
که حال را به هم می زنند. ماهان نگاهم می کند.  
خوش اش نیامده. معلوم است. می گویم: «بلند  
شو برویم ببینیم خواهرت چی پخته پسر.»  
لایلا بلند می شود.

— من هم بروم حاضر شوم. الان سمیرا  
می رسد.



چشمکی به من می زند. ماهان دنبالم می آید.  
می گویم بنشیند پشت میز آشپزخانه. گرسنه  
شده ام. درِ یخچال را باز می کنم. تا خرخره پُر  
است، مثل وقتی میثاق بود. چه قدر معلوم است  
که نیست، حالا که خانه شلوغ است. وقتی بعد  
از مهمانی ها، شب خانه ی لیلا می ماندم، تا  
صبح صدبار باهم درِ یخچال را باز می کردیم تا  
صدبار صدای لیلا دربیاید.

— بگذارید برای فردا هم چیزی بماند.

نمی توانم ناهار درست کنم.

— از این ها می خواهم.

چشم کش داری می گویم. ظرف سالاد  
پاستا را می آورم بیرون. یک بشقاب با دو  
قاشق برمی دارم و برای خودم و ماهان سالاد  
می کشم. از روی پیشخان نگاه می کنم به شبانه  
که کنار ارسلان نشسته. یعنی می آیند به هم؟  
لیلا داشت جلو ساختمان کمیته ی انضباطی  
دانشگاه قدم می زد. منتظر میثاق بودیم که

رفته بود اتاق ریاست، نگذارد بچه‌های  
تظاهرات تعلیق شوند. لیلا گفت: «همیشه  
فکر می‌کنم وقتی میثاق به دنیا آمده، حتماً  
داشته می‌خندیده یا داشته بین شمشادها  
بازی می‌کرده. نمی‌توانم تصور کنم که مثل  
بقیه‌ی آدم‌ها لُخت و خونی بوده و گریه کرده و  
شاشیده.»

فکر کردم کاش من هم با آن‌ها رفته بودم  
تو. رئیس حراست با من خوب بود. دوبار که  
می‌خندیدم توی رویش، حل می‌شد همه‌چیز.  
میثاق گفته بود لازم نیست، تو را نمی‌بریم.  
بد حرف می‌زنی، کارها را خراب‌تر می‌کنی.  
بهانه‌اش بود. لیلا گفت: «میثاق شبیه هیچ کس  
نیست. به نظر تو می‌آییم به هم؟»

کاش هیچ وقت نگفته بودم آره، می‌آیید. لیلا  
می‌توانست یک شوهر آرام داشته باشد. آرام و  
سنگی، مثل خودش. آن قدر سنگین که به زور  
بتواند راه برود، چه برسد به این که بپرد. دور

دهان ماهان سفید شده از سس. با دستمال  
پاکش می‌کنم.

— دوست داری؟

صدای زنگ می‌آید. لیلا با دامن سرمه‌ای  
چین دار بلند و بلوز زرد از اتاق می‌آید بیرون.  
موهای لخت و بورش را بالا جمع کرده.  
خوشگل است. چه قدر بزرگ‌تر شده در این ده  
ماه. همان‌طور که میثاق می‌خواست. بزرگ و  
خوشگل و غمگین. ماهان بلند می‌شود و دنبال  
لیلا می‌رود. لیلا در را باز می‌کند. پسر سمیرا،  
مثل پرنده‌ای که آزادش کرده باشند، می‌پرد  
توی خانه. سمیرا می‌آید تو. نگاهش چند بار از  
شبانۀ به ارسلان می‌رود و برمی‌گردد. امسال  
بیشتر از همیشه شبیه لیلا است. یا لیلا شبیهش  
شده، نمی‌دانم. مرا که می‌بوسد می‌گوید:  
«رامین داشت پارک می‌کرد. الان با بهرنگ  
می‌آیند بالا.»

اسم رامین را که می‌آورد، معجزه می‌شود انگار.

حس می کنم تکه های تنم از این ور و آن ور  
جمع می شوند و می آیند می چسبند بهم. تازه  
می فهمم چه قدر رامین را می خواسته ام در  
این دو روز. تکیه می دهم به دیوار کنار در و  
منتظرش می ایستم. شبانه نگاهش به ارسلان  
است و روی میز خوراکی می چیند. جوری  
نگاهش می کند انگار از ازل عاشقش بوده.  
ماهان دست لیلا را گرفته، جدا نمی شود از او.  
ارسلان می خواهد بنشاندش کنار خودش.  
ماهان دست ارسلان را پس می زند و بیشتر  
می چسبد به لیلا. سمیرا از خوبی هوای امروز  
می گوید و از بچه ی دوست اش که توی پارک  
اصلاً نمی ساخت با آراین. بهرنگ می آید تو.  
با لهجه ی عجیبی سلام می کند. مدام خم  
می شود. بلند می خندد. مثل یک اروپایی اصیل  
است. معلوم است یکی دوبار بیشتر ایران را  
ندیده. در را نگه می دارد. رامین می آید تو.  
چشم هایش خسته است و موهای فر فری اش



حلقه حلقه روی پیشانی اش ریخته. بغلم که  
می کند، انگار آب یخ می ریزند روی قلبم. انگار  
قلبم سنگ قبر باباست و مامان پارچ آب و  
گلاب را خالی کرده رویش. خنک می شده لابد.  
مثل آن وقت ها که می آمد خانه و مامان لیوان  
استیل عرق کرده ی آب و یخ را دستم می داد.  
دستم از سردی لیوان می سوخت تا برسم به  
بابا، لیوان را بدهم دست اش و خودم را بیندازم  
توی بغلش. بغل رامین، بغل باباست انگار. دلم  
نمی خواهد از آن بیرون بیایم. می گوید: «باز  
داری کدام خراب کاری ات را قايم می کنی که  
گوشی ات را خاموش کرده ای از دیروز؟ مامان  
گفت خیلی داغانی. چی شده؟»  
گلویم درد می گیرد. از نگفتن است حتماً. دارد  
گلویم را پاره می کند بی شرف. دیگر نمی توانم.  
یعنی تنهایی نمی توانم. تحملم دارد تمام  
می شود. این جا، فقط تا این جا می توانستم. دارد  
سخت می گذرد. خیلی سخت. عین شناگرها

نفس می گیرم. کنار گوش رامین آرام می گویم:  
«به هیچ کس نگو رامین. حتا به مامان.»

دست اش را می کشد روی کمرم. آب یخ از  
کمرم راه می گیرد و چکه می کند در پاها. آرام تر  
می گویم: «ویزایم رد شده.»

از بغلش می آیم بیرون. نگاهش نمی کنم. من  
که گریه نمی کنم. آن هم به خاطر چیزهای  
بی خودی. اصلاً هنوز که چیزی نشده.

می نشینم فکر می کنم، اگر دلم خواست، نامه ی  
تجدید نظر را می نویسم و ویزایم را می گیرم.  
مگر زندگی من دست آن بی شرف هاست؟

خودم برایش تصمیم می گیرم. خودم تنهایی.  
مثل همیشه. چشم های رامین بلا تکلیف است.  
می خواهد چیزی بگوید. نمی خواهم بگوید.

تند تند می گویم: «ولش کن رامین. درباره اش  
حرف نزنیم. کتات را بده به من. چای  
می خوری؟»

کت رامین را آویزان می کنم. کیفم را برمی دارم

و موبایلم را روشن می کنم. باید زنگ بزنم به  
مامان. نگران می شود. سمیرا دارد بارانی اش را  
آویزان می کند. می گوید: «از سفارت چه خبر؟»  
لعنتی. لعنتی. چرا باید عالم و آدم بدانند قرار  
بوده من چه گهی در زندگی ام بخورم؟  
— هنوز هیچی. راستش دارم کم کم پشیمان  
می شوم. شاید اصلاً بمانم.  
نگاه می اندازم به رامین. حرصم درمی آید.  
دوست ندارم بدانند دارم دروغ می گویم. کاش  
چیزی نگفته بودم بهش. سمیرا می خندد.  
— همه قبل از رفتن پشیمان می شوند. لیلا رفتن  
مرا خوب یادش است. آرزو می کردم ویزایم  
نیاید و بمانم همین جا. ویزایت که بیاید، این قدر  
درگیر جمع و جور کردن و رفتن می شوی که  
وقت نمی کنی به این چیزها فکر کنی.  
— آخر خیلی دیر شده.  
— تا وقتی خبر نداده اند، نگران نباش. ویزا را  
بالاخره یکی دو هفته این ور و آن ور جواب

می دهند. سر تجدید نظر فقط اذیت می کنند.  
— اذیت می کنند؟

— آره. نامردها جواب نامه های تجدید نظر را  
هیچ وقت نمی دهند. یعنی من تا حالا ندیده ام  
به کسی جواب داده باشند.

دروغ می گویی سمیرا. دروغ می گویی.  
خودشان گفتند نامه را بنویس و زود فکس  
کن. مریض که نیستند. حتماً می خواهند  
جواب بدهند دیگر. تو نمی دانی. اصلاً تواز کجا  
می دانی؟ تو که پنج سال پیش رفته ای. حتماً  
اوضاع عوض شده. حتماً جواب می دهند. مگر  
می شود ندهند؟ ارسال دست اش را می گذارد  
روی شانه ی رامین. می گوید: «اصلاً همه باهم  
برویم شمال. آخر همین هفته خوب است؟ شما  
هم هستی آقای دکتر؟»

سمیرا می گوید: «من و روجا که آخر هفته  
مسافریم. روجا بیاید، من هم دیگر تنها نیستم.  
شما که بروید شمال، دلم نمی سوزد.»



کاش به قسمت اعتقاد داشتم. آن وقت دیگر  
زندگی ام دست خودم نبود. غصه نمی خوردم  
برایش. می گفتم چون مامان راضی نبوده  
نرفته ام. چون ترسیده ام. اصلاً می گفتم گور  
بابایش، قسمت نبوده. لابد بهتر بوده برایم که  
کارم درست نشده. رامین بازویم را می گیرد و  
نفس اش به صورتم می خورد. می گوید: «تو  
می توانی یک راه بهتر پیدا کنی روجا. همیشه  
می توانستی بهترین راه ها را پیدا کنی. نگران  
نباش.»

بغلش کردم. گفتم نگران نباش، درست اش  
می کنیم. گریه می کرد. تب داشت. مامان  
فهمیده بود کار می کند. زده بود توی  
گوش اش. گریه کرده بود. بعد رفته بود از خانه.  
من می دانستم. یک ماه بود زنگ های آخر،  
مدرسه نمی رفت. می رفت دور می زد در رشت،  
با چرخ دوست اش اسکمو می فروخت. خودش  
به من گفته بود. گفته بود به کسی نگویم. گفته

بود خرج خانه را کی بدهد؟ نمی دانستم.  
معلمش آمده بود دم در خانه. دبیر تاریخش  
بود. بابا را می شناخت. من تازه برگشته بودم  
از مدرسه. به مامان گفتم رامین مدرسه  
نمی آید. من دویدم توی خانه. بعدش مامان  
آمد تو. می لرزید. من گفتم رامین گم نشده  
مامان. نترس. دارد اسکمو می فروشد. مامان  
خودش را زد. گریه کرد. رامین که آمد، زد  
توی گوش اش. گفتم من دیگر نمی توانم.  
می روم پیش محسن. بعد از خانه رفت بیرون.  
شب شده بود. مامان نیامده بود هنوز. رامین  
می ترسید. گریه می کرد. صورتش داغ بود.  
گفتم حالا من چه طوری تنهایی بزرگت کنم؟  
گفتم من خودم بزرگم. گفتم نترس، مامان  
برمی گردد. گفتم بر نمی گردد. بغلش کردم.  
خواب مان برد. صبح که بیدار شدیم، مامان  
صبحانه چیده بود.  
رامین می گوید: «می توانی مرخصی بگیری که

تا این جا هستم یک سر برویم رشت؟ عمه  
بهانه‌ات را می‌گرفت.»

— یعنی می‌گویی نامه‌ی تجدیدنظر را ننویسم؟  
— بنویس. نوشتنش که ضرر ندارد. بعدش  
برویم.

دلم هوای عمه را کرده. هوای دست‌های  
چروکش را. همه‌ی عمر تنها ماند با مادر جان.  
نه شوهری، نه بچه‌ای. خودش بود با یک  
مشت عروسک که هر روز می‌شست‌شان.  
وسواس دارد مثل مادر جان. به دردش نخوردم  
هیچ وقت. رامین اما پسر نداشته‌اش بود.  
رامین پسر خوب همه است. داشتیم از رشت  
می‌رفتیم. عمه سرش را گذاشته بود روی پای  
رامین و گریه می‌کرد. دست‌هایش را گرفتم  
توی دست‌هایم. گفتم: «مرتب می‌آیم بهت سر  
می‌زنیم.»

— نروید. تهران مار دارد. ماشین‌هایش تند  
می‌روند.

— نترس عمه. مواظب ایم.

— نروید. این جا مگر بد است؟ به مادرت بگو

نروید. پشیمان می شوید.

نگفتم به مامان. گفتن نداشت. عمه همیشه از

همه چیز می ترسید. کاش مانده بودیم رشت.

همان جا می رفتم دانشگاه. غصه اش مگر چند

روز طول می کشید؟ یک هفته، دو هفته؟ یک

ماه؟ به جایش این روزها را نداشتم دیگر. هی

جان کندم برای چیزهای بی خودی. حرص

جلو زدن از بقیه دیوانه ام کرده بود. رامین

نشسته کنار ماهان. باهم حرف می زنند. ارسلان

اخم هایش را توی هم کرده. شبانه نیست.

آشپزخانه است حتماً. کنار ارسلان می نشینم.

— ارسلان جان شماره حسابت را می دهی؟ فردا

بقیه ی بدهی ام را به حسابت می ریزم.

— عجله ندارم روجا. بگذار بروی، بعد ازت

می گیرم.

— تو خیلی به من لطف کرده ای. الان دیگر پول



دارم. اگر هم جایی کار سراغ داشتی...  
گلویم تیر می کشد. بقیه اش را نمی گویم. هنوز  
زود است برای دنبال کار گشتن. باید چند وقت  
استراحت کنم. ارسال حواس اش نیست. نا آرام  
است. آراین با ماهان و رامین بازی می کند.  
رامین می گوید: «روجا بیا با این بچه حرف بزن.  
من که نمی فهمم چه می گوید.»  
حوصله ی بچه را ندارم. سمیرا هم که عین  
خیالش نیست. دارد تندتند با لایلا حرف  
می زند. بهرنگ با لبخند احمقانه ای نگاهش  
می کند. معلوم است که چیزی از حرف هایش  
نمی فهمد. از فارسی فقط سلام و احوال پرسی  
را بلد است، آن هم اگر آرام و شمرده بگویی.  
به سمیرا نگاه می کنم. می خواهم بفهمم اگر  
نمی رفت خوشبخت تر بود یا حالا که رفته. یادم  
باشد ارزش پرسم. آراین به فرانسه داد می زند:  
«بدجنس.» پرتقال ماهان را پرت می کند.  
ماهان بلند می شود. شبانه را صدا می کند.

می روم توی آشپزخانه. نیست. سمیرا می گوید:  
«پسر خوبی باش آرین.» لیلا به من اشاره  
می کند شبانه را ندیدی؟ ندیده‌ام. ارسلان  
هم روی کاناپه‌ی قرمز نیست. موبایلم زنگ  
می خورد. شماره‌اش عجیب است. برمی دارم.  
— روجا؟ چرا گوشی‌ات از دیروز خاموش است؟  
نگران شدم. کجایی؟  
میثاق است. چیزی نفسم را بند می آورد. پشتم  
یخ می کند. به لیلا نگاه می کنم. سمت من  
می آید. الان می شنود صدایش را. قطع می کنم.  
لیلا دست ماهان را می گیرد.  
— بیا ماهان. شبانه جایی نرفته، همین جاست.  
الان روجا صدایش می کند.  
دنبال شبانه می گردم. صدای داد ارسلان را  
از ته راهرو می شنوم. در اتاق لیلا را باز می کنم.  
شبانه روی تخت نشسته و هق هق می کند.  
روی لباس‌اش شربت ریخته. ارسلان ایستاده  
بالای سرش. موهایم را مشت می کنم توی

دست‌ها.

— چه خبرتان است؟

ارسلان در را با دست نگه می‌دارد.

— برو روجا. خودم می‌آورمش.

— لازم نکرده. بی‌خود می‌کنی سرشبانۀ داد

می‌زنی. آن قدر شعور نداری که بفهمی این جا

جای دعوا کردن نیست؟ برو بیرون.

معطل مانده. دندان‌هایم را به هم فشار

می‌دهم.

— گفتم برو بیرون.

نمی‌خواهد اما می‌رود. در را پشت سرش

می‌بندم. یک دستمال می‌دهم به شبانه.

بریده‌بریده نفس می‌کشد. می‌گویم: «خجالت

نمی‌کشی؟ الان وقت دعوا کردن است؟»

— مریض شده‌ام روجا. هر چه می‌گوید گریه‌ام

می‌گیرد. عصبانی می‌شود، گریه‌ام می‌گیرد.

برایم گردن‌بند می‌خرد، گریه‌ام می‌گیرد.

مادرش زنگ می‌زند، گریه‌ام می‌گیرد.

موبایلم زنگ می خورد. میثاق است. شبانه  
بلند تر هق هق می کند.  
— برو صورتت را بشوی تا برایت لباس بیاورم.  
زود باش. بلند شو.  
— نمی توانم ماهان را بگذارم پیش مامان.  
دست اش را می کشم و بلندش می کنم. در را  
باز می کنم. هُلش می دهم توی دست شویی  
کنار اتاق. تلفن را جواب می دهم. صدای میثاق  
دیر می رسد. از خیلی دور.  
— حالا صدایم می آید؟ خوبی روجا؟ بهتری؟  
گلویم درد می گیرد.  
— خوبم.  
— ده بار زنگ زدم. گوشی ات از دیروز خاموش  
است. مردم از نگرانی. چه کار کردی؟  
— هیچی هنوز.  
— نامه را فرستادی؟ به کسی گفתי؟  
— نه.  
— کجایی؟



می خواهم بگویم خانه ی شما. نمی توانم.  
گلویم باز تیر می کشد. میثاق تندتند حرف  
می زند. می گوید تو می توانی. درست می شود.  
می گوید من مطمئنم. می گوید نگران نباش.  
می گوید فرانسه را ول کن، به یک جای دیگر  
فکر کن، خودم کمکت می کنم. شبانه منتظر  
لباس است. در کمد لایلا را باز می کنم. میثاق  
می گوید هستی؟ چرا حرف نمی زنی؟ کجایی؟  
باورم نمی شود. کمد لایلا پُر از عکس های میثاق  
است. عکس هایی که هیچ وقت ندیده ام. همه  
در قاب های چوبی اندازه ی هم. از کجا  
آورده این ها را؟ هزارتا میثاق در کمد است. همه  
باهم با میثاق پشت تلفن می گویند گریه کن  
روجا، آرام می شوی. هزارتا میثاق، در هزار جای  
مختلف. روز اول دانشگاه با شلوار جین، روز  
اجرای لایلا با پیراهن مردانه، روز اعتصاب با کلاه  
فرانسوی،  
کوه با لباس ورزشی، انجمن صنفی، سفر تبریز،

عروسی شان، سفرهای شان، درخت خواب، در  
مهمانی. میثاق صدایم می کند.

— روجا؟ می شنوی؟ کجایی روجا؟

— خانه ی شما. روبه روی هزارتا از عکس هایت.

گلویم تیر می کشد. دهانم تلخ می شود. درد

تا چشم هایم بالا می آید. دماغم می لرزد. دیگر

تمام شد. نفسم را رها می کنم. داغی اش صورتم

را داغ می کند. قطره های مایعی گرم از لای

پلک های فشرده شده ام راه باز می کند. سر

می خورد و می آید پایین. تا زیر گلو.